

742



۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰

کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتاب: برق سازه سوزنی  
جلد: ( ۱۳۱ ) از کتب ( خطی ) اهدائی  
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

سازش  
۱۳۷۱  
۲۸۷۱

مشارکت کتاب  
۷۵۷۳۸  
۴۸۴۴

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
خطی اهدائی  
۱۴۱



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: ریاض السراة سره

مؤلف: مطهر ( ۱۳۱ ) از کتب ( مطهر ) اهدائی

جلد: ۱

آغاز: سید محمدصادق طاباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۵۴۴

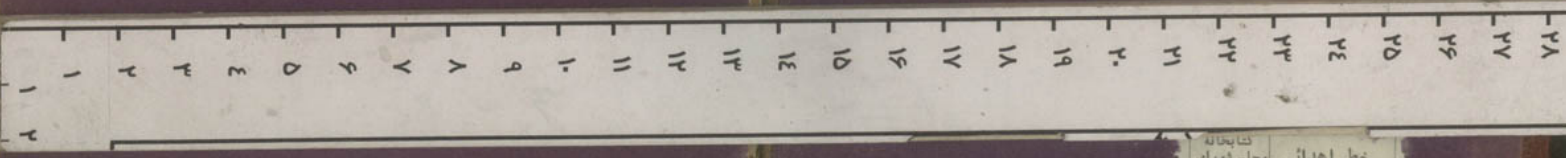
شماره: ۷۸۷۵۵

۱۳۷۴

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی

خطی اهدائی

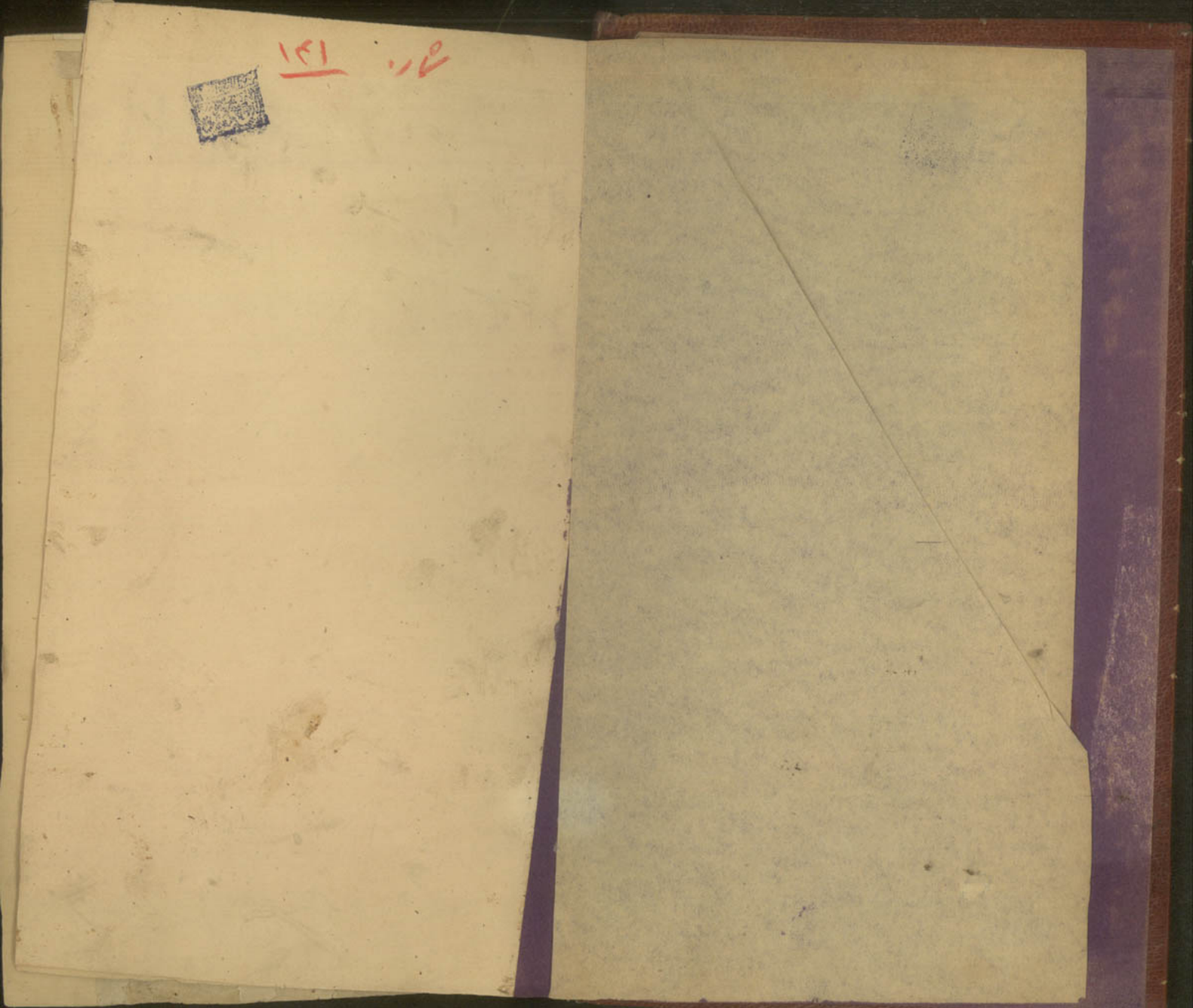
۱۴۱



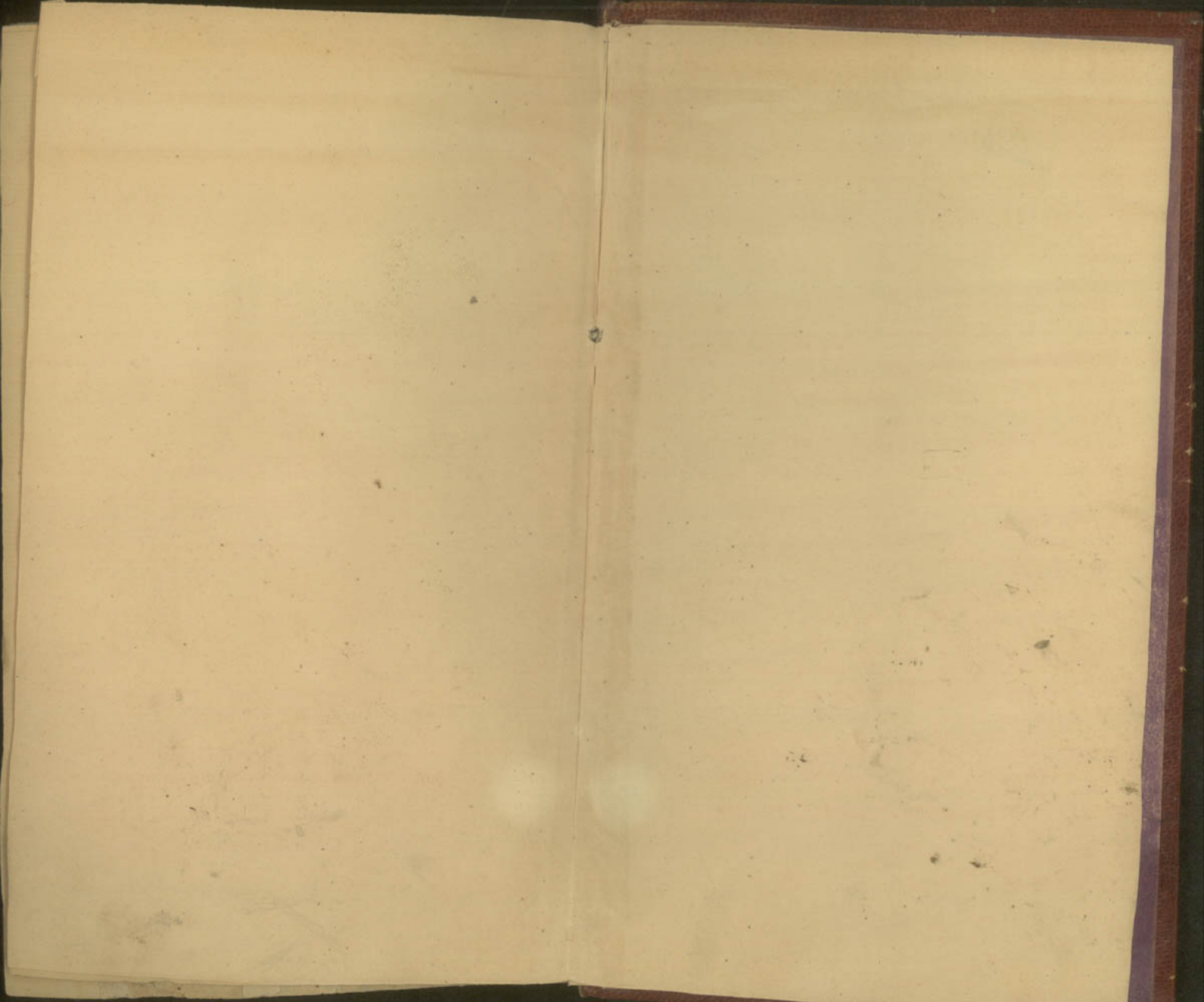




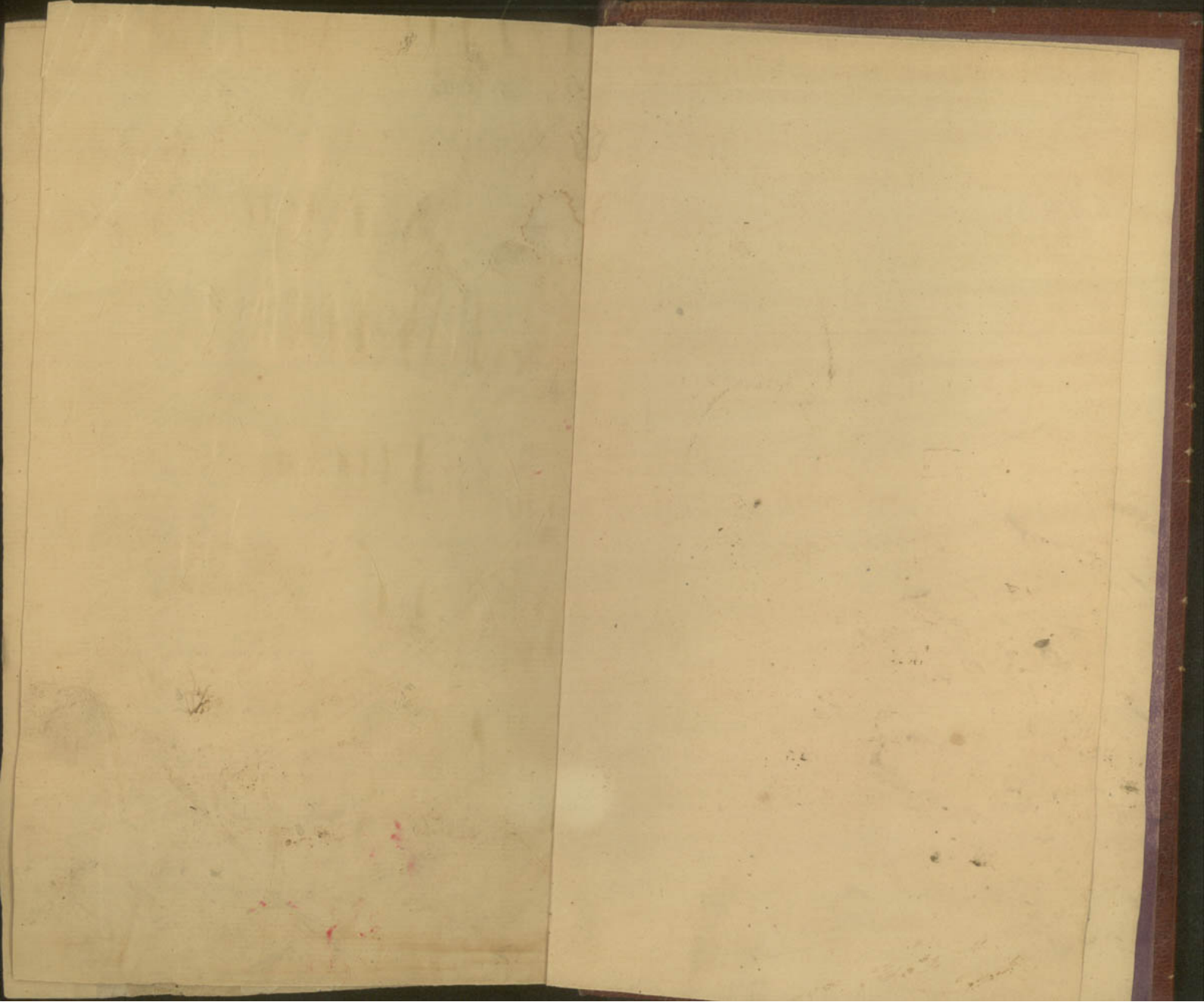
151 1/2













بان محمد بن مکن سب با  
 بر آب صورت من را پاک کند  
 موای یوسف مصر بار کرد  
 زینت حسن خن خن می بود  
 شرح شایع شکوفه کن در باغ  
 سعای جبت روی من بجانند  
 خیال خنجره و آب روان آن  
 درون غنچه سخن یوسف با  
 بری مسیح جو چون مبارک  
 بقدر بسته از آرزو شود سخن  
 دل دور روی کسی سپهر در  
 بر غم نمی جو شد ز فردین لرعی  
 بران معانی نازک که غنچه در دل  
 برات ابری ما از نوشته بدر  
 درین سه ماه بنامش مصلان با  
 ز احمد مال موای بر معنوی را  
 بر آب زود قلم ما و شش ما را  
 بکن و لطف رنجای پرده ای  
 مگر بشیرت بر آمدت انی را  
 که چون سنجده بر آورد شکلی را  
 بر آب لطف ریاض عقی را  
 که خضر بر آب بسکند فصلی را  
 در استین خنجر برده دست موی را  
 مگر کش دو موی زلف لیلی را  
 که در آب بر پوشد لباس تقوی را  
 بناده اند کف بر بنا رختی را  
 که تا شود ز حسد کور دیده ای را  
 کشته است زبان غنچه لیلی را  
 در آن سه ماه که نمی یافت ابری را  
 تا زکی پوشد خط ابری را

(The right page of the manuscript is mostly blank with some faint, illegible markings and stains.)

طبع برق و دموع سحاب مدار  
 سپهر سلطنت و فتح پادشاه پیش  
 زسی که آشته بارای پیمان  
 در تو در که افلاک راز کار کند  
 بجز میان تیان هیچ لایغی کند  
 بر روز کار عطای زمانه بگوید  
 اگر بگوید تو سایل کند سوال گوید  
 بهر چه رای تو فرما یاد کند  
 بجایی که زبان آوردی گفت  
 اگر چشم خلقت نبات لب خورد  
 فلک لطف تو ز چاه ذکر گوید  
 کسی که غیر ترا بعد حضرت  
 تراست بر همه شانان فضیلت  
 اگر بگوید بود خصم باه راه  
 دل عدوی تو ندانست محو  
 کد شیخ و نام شامند خود شری  
 که روز کار بیدارش ندید کسی  
 ستاره جزوی و کئی ام شوری  
 چو کعبه و حجر مقدس را در ضوی  
 بدورد دولت عدالت بفری  
 مگر معنی امساک معنی نمی  
 ز کوه نشود الا صدای آری  
 نه آری در خجالت بیانی  
 بکام در کش آتش زان بوی  
 بود صلاوت آریات کسی را  
 زنا و عدل تو بر طاق نام کسی  
 ناز برود پسته لایغی  
 که بر لای و پیام قدری را  
 کما شکوه تو ظاهر کند تجی  
 از آن در آن سکت خرابی

در تمام انبیاست زان پسند  
 ای سپهر و کیم سنان  
 در ذیل محبتی و این دست  
 زان شد دم این چنین مبارک  
 از عینی مری می خوشتر  
 سلطان و دعای هست  
 با عدت آری که ریاست  
 در هر درش چون جوی حصار  
 عیالی تو بی وسیله حضور  
 خواند ز کماست خیر  
 و بری و سر دو کون خان  
 در معجزه است درم و لای  
 کما شکوه تو ظاهر کند تجی  
 از آن در آن سکت خرابی  
 بر پسته همچو خان  
 دین شروت مسیح مسمی  
 در دولت احمدی آری  
 زین سکت کف آنخان کرم  
 در عالم و آد می قدم  
 کما از ل و آید سپهر  
 بیرون ز ریاض سیر ظلام  
 او کما صد هر اسیر  
 روحی تو ملی و ملی حین  
 این نام تو در زمین خرم  
 کما در کما  
 بر طاق سر ای کوی  
 شد آب سیر  
 ز رای همان سکت خرابی



سیر بران تو خوشتره  
 این قیاسه از رخ تو  
 درود تو توتنه  
 که درون تو کس نه  
 این سده بهشتن بارگاه  
 روحی نه و مشق و عبادت  
 چرخ دهنه از دانه کردن  
 هر ملک است از برایت  
 در چشم حقیقان جلالیت  
 ترکان سپید روی لب  
 دی چشم  
 ما خرم و عاکسیم در بیم  
 ای نگه منبر از کوه کجاست  
 سلطان بل برینست

عاقب غراب تورنگ قیاس  
 در قضا می شکست شرح  
 با دهنش خاک غیرت  
 سده ات مرسلگان  
 مرگبار در باب نصیحت  
 که تو دریای چه دار بر جگر  
 لطف حق نور رحمت در احوال  
 آفتاب لامی در بای کس  
 بگو چو کان مرود در کف  
 شرح بر سپه شعله میکن  
 اب شد عالم منجی اندیش  
 کجا در عالم و مدارت  
 پیر رفیق که دار و آسمان  
 ملک علی رسولش کوه  
 طرما وصف در تن چون

نور ما چو پست آفتاب اولی  
 در هوای بارگاهت عیان  
 کرد زشت آب روی غمناک  
 عبادت روحانیان را غرور  
 این کجاست که مای آینه  
 و تو کانی کی بود کانی  
 آسمانی آفتابی در دولت  
 خزان مصطفی مخصوص  
 لاجرم کوی فوت در حرم  
 جبل دست و پا شکسته  
 علم عالم است که چه عالم  
 آتش لامکان روح  
 که از کوه شمای کوه  
 خالق اول از حق  
 نافه مد نوشن دل

انکه ذات او تمد هم بر وجود ملک

نهر بجا و وجود او وجود ملک

ای بر ابر کرده از و با صفت در

ایه یون با لیدت بر تو کم کو

بوده با یوب هم در و هم در شک

کشته با جریل همه در دره خوف

نوح را در نگر اگر عید اشکور کوف

از برات سحاک اشکور اندر هل

کر با صحت کوف عیسی را او ایضا

در یحییون الصلوا ه امد ز روی

در سلیمان صفت ملک عطیایا

ایه ملک کپسه اظالمی از

بوی کسبم تر از او در هم قیادین

در ره دین رسبه همی کن

ملکی از علی ایضا در

باز بان نوح کفر با همه ادا

کنیت مرغان شاخ سدر بر کرده

مدحت کرو پان عمرش از کرده

نعمت و همت شکلات راهی کوف

دست و طبعت بحر و کان از خاک

قدت را شرح در فضل لایق

توت را وصف از زبان بحر کرده

یکدلیت در ولایت کردن لایق

کز خبارش دیده کردن مکر کرده

یکه مثال در کرامت روی کوف

کز نوادش طرب را شب را مکر کرده

نوح و انش را دولت در پای کوف

آزمیش را گفت از دست در مکر کرده

شم شد بر تو ولایت چون بوی

شیر زان ابن هم مصطفا زوی

ای نم در خط دل عالم جان

وی نم در عالم جان ملک ایمان

ای نم با نضر بعد از زنت راه را

در سو او مهر حجت آب حیوان

ای نم با یوسف از چاه کاه

بن عیسی رقت نور شید تا بان

ای نم که بعد چندین التماس

ملکت ز پارت از ملک سلیمان

ای نم با بکت ناقل درین عالم

در فصاحت و سکا می همچو جان

ای نم در بار کاه بعد ای ترن

با تصور و عجز خود در حقیقت جان

ای نم بر پستان قران مصطفی

رقت حسانی و مودت اهل ان

بومردگان من ظهور لایق

حجت عالم علی لایق

تا که با روی مدحت از پی کوف

سره فرید احمدی است او پای کوف

از روی مدحت در ایم و در حجت

با چمن طیبه از حجاب پی کوف

من ز راهت و کان در کوف

از ولایت التماس در سنجاب

تا که خود را نمیزد در سلام از

بر همه دست را کوف ای کوف

با هم ملک که می تا که کوف

بر سپه سالاران عالم با پادشاهی کوف



ناک نون خسته لب شکاک کجاست  
 از برای چشم جان پندار شکاک  
 جز چشم در جهان چنان کانه  
 هر کس چشم در کل رخسار است  
 ای دل بی کس از کبر انچه دخی  
 کاندنچه منزل ترا چمن فرخست  
 ای سواد خوابگاه قره العین است  
 وین محرم بارگاه کعبه غرور است  
 رونق پاک حسین است کن کس کس  
 خوشتر از لب بر جا رو سبزه است  
 ز آج چشم ز ایران رونق است  
 شرح طوی رحمت توت شود  
 شمع عالم تاب عی رادرین کورین  
 مبرط انوار غمت مظهر اسرار لطیف  
 ای که روار ملائک را جناب معصوم است  
 مغش شربک تو کوش عرشان را  
 صفت زبانت عاری غرور است  
 مانی از روی خجسته شمع لبان  
 ناسازی کاش تو تو بودی شمشیر  
 بهره خراتش به یاد بر کردی شمشیر

بدوی تو چون بال کیوان  
 سلماش علامت پارسین  
 اورس که بر سمار سپیده  
 از ره گذر شمای رسیده  
 در سارح محبذات عی  
 جان داده و با تو ما رسیده  
 از ناف زمین نسیم شکست  
 بر خاسته تا خطا رسیده  
 سرخی که پریده ریشیا  
 بد است که تا کجا رسیده  
 از نه کرده رسالت است  
 یک تعب با نیار رسیده  
 در ملک و ولایت است  
 یک تعب با دلیار رسیده  
 بر خلق شده حطام نیار  
 مقوم دست تو بلا رسیده  
 از شاه ره دعا رسیده  
 از نعل ترس تو ملائک  
 تا مدح صد هزار طراوت  
 ز آنجا که خیال ما رسیده  
 از سدره که کشته ما رسیده  
 سیرت دهم کرد پندار  
 چیل امین امین دیار است  
 رموان جان سرای دولت  
 زمین قسم ز بر کورت



Handwritten notes or corrections in the left margin of page 9.

ایچینج سون غانیشغ  
 باقیته علی ولی عدت  
 یادی دو گهر که کوس غرشد  
 دین کل عرقت از مانه  
 سلطان مراد اول  
 عمری بر دیم دست و پا  
 چون بر درش آمدیم امروز  
 ای کلن شود که از تو یابد  
 در سوره رحمت تو کرد  
 از کوی سخبات نا امید پی  
 در مانه هشتیم و بیست  
 چهار سوار سپید کایم  
 آورده ام این شاه و دام  
 ایستادند تو در ایام  
 ای که زنت آسمان عالم بالا کشده

قایم بوجو د هشت و چارست  
 کان هست و می دخی که کد است  
 آهسته زان دو کو توارت  
 بر روی زمین پا و کارست  
 ای که ستم مال نام کون  
 در بحر هو ای آشنای پی  
 داریم سپید و حرب پی  
 این لبیل بی نوا نوا پی  
 خرم نواله که اسپه  
 و ز راه نشاد و بتا پی  
 غیر از تو رجا و تجا پی  
 شش از نین این شفا پی  
 درخواست ز حضرت دعا پی  
 هر چه که ما کانه کایم  
 در هواست آسمان کایم

مشر کسی که مثل اوست  
 در عین سپیدی و سیاهی  
 هر دو جانب عینک  
 کیسه بگوشه یاش سایه ات  
 روزی که شمر از سر کشته ات  
 در سجا که رکیش مارست  
 هر دم به دو سپاه نصرت  
 ایندی که او در کمر  
 با آنکه راست سده منزل  
 عالم همه حق است و سر فر  
 آنجا که راق غرم راند پی  
 دین تو بچوت نبوت  
 برکت ز جا به کفر خیر  
 او بگر حقیقی که او را  
 مامیت رخت که نیشش

مثل تو کسی که سیاه و سفید  
 ز دست تو غم و تو نور دیده  
 بر دیده هشتان طبعه  
 در سپاه است پرورد  
 هر دم ز سر پیمان جید  
 سرعان چار بر پر دیده  
 از نصیرک اللهم رید  
 با آنکه کمر کاشته  
 با آنکه تو نزلت نازل  
 کان حق تو نیست و حق  
 افتاده فرسخ دور کل  
 ذرات چرخ و دلال  
 در کلب به جا به بحر مال  
 ز غم و پریده شد در سطل  
 سرولیت قدرت که نبوت



در ملک بود چو مصر جامع  
 در ملک بود شکر کانی  
 از باد نوا عیان شد مملکت  
 ای بر خیزت بر خیز  
 ملک ملک ملک رات  
 از جهت بود چو پری  
 حلقه شده بر در سرت  
 در پرده ملکوت حجاب  
 بی اغوی طاعت  
 بر خیزت بر خیزت  
 در صمد و عورت  
 جایی که خدا کند ساس  
 از خط بنان سحر رات  
 وان نیز ز من عطا  
 محتاج شفاعت و دعای

ای دوری که دغوی با کوزه  
 از اهل عقل را گفت دست تو خست  
 او را بخیب اگر چه بودت بدولی  
 تا هم غلامیت کند و هم کبر کی  
 لفظ مبارک تو استرابت کرضا  
 کردون شد است و اهل ملک  
 باشد برای اسیر و کج  
 تاروی صیغف تو آورد در میان  
 رای تو آفتاب و خیر تو عین عقل  
 عشای قاف قدر ترا اکتفا  
 قدر تو بر سر آمد ازین برج آفتاب  
 حضرت که نه با کفن ای در کجاست  
 علم ترا با کوه سخن به سعادت  
 سر کس که در کین تو در سینه  
 زانپ که بود در عربی ما کین

تبع ترا کج تا طبع من است  
 اسرار غیب را دل پاک تو منبت  
 از شوق خانه تو در آنجا رو بست  
 خورشید است که هم خورشید  
 صفای ساقی تو خورشید در روی دست  
 آنجا غزل را چه هم تیر مسکن است  
 چون زرم کردن تو اکتفا  
 خصم ترا جهان که زبان هم سخن است  
 انصورت روشن دین بودت  
 بالای سر و طایر کردون  
 قدر تو با سپهر چو تاب  
 چون گرم سینه بر بدن تو کین است  
 الیز را به پاک ز سپهر کجاست  
 از دست خویش که در خاطر است  
 حسان که یافته مدد از فضل تو

سلطان فارسیت سلیمان دملک

د وقت بیان خاطر من کرجه شمع را

آتش می جده ز زبان لیک لکن است

دولت سلطنت او پس عرض در کوش  
 ماه سپه پیش سر مدعیان کوش  
 سر جبه از طرف بحر و آب انکاش  
 داشت بر تیغ آتش آب سایه  
 ماه پیش سر فلک بر فراشت  
 شاه با هی زرم تا در کوش  
 از طرفی دوستش کردن دیوان  
 و در حقی لشکرش ملک سلیمان  
 کرد سپاهش که هست سر مدعیان  
 رفت در پنجاه میل پیش پایمان  
 رای که چو خورشید مرغ از پایم  
 شیب و فراز جهان غم رویان  
 از زمین ملکت بر که خورد و کرد  
 باد و دم شیخ را باد کشتان  
 حکم تو خود اندکش از همه عالم  
 دایره را ابتدا از خط ایران کوش  
 شیخ نه امر و زکر و پروی کوش  
 با تو ز عهد ازل آمد ه سمان کوش  
 مملکتی را که داشت تمام برستان  
 رسم عزمت فشر و پای و پای کوش  
 خصم تو مار لیت کورش چو چو  
 مور صامت چنین ما ز لوان کوش  
 دولت مست آنکه چو مور خایه  
 لیک پست کسان از تو دشمن  
 نون

بلیس اوشوی آنکه که چو کوشی

از انجمن و مقال چه در پیای

چو کا و چشم ز دیدار عین ساری

چو نیل کوشش کفایتی که پیای

کند بلالستان کن چو با داور کوش

غریب خون سیمه ساری چو پیای

اگر بنده شرح چشم در کوش

شرح صنع درین جلد شمشیر پیای

که شدت عمر عزیزت بهر زامه کوش

ولا کوش که باقی عمر پیای

تو مرد می ز همه مرد می امید

که این کرم ز نفوس ملک سیر پیای

مباش در دم خجلی که در کوش

که در دم و دم او توش و پیش پیای

ببین که با همه حسن و قاصد کوش

تغایج دویم را که پرده در پیای

راه سرد و سرد کن که کوه را کوش

ز باد سینه در ویش بر پیای

اگر کند سختی در خلاف مطلوبی

از آن خبر کن که آن شیخ کار کوش

خبر از صدلع شرارت که در کوش

از آسمان که دخانش بر سر پیای

همیشه نفع رسان باشم به بار کوش

که کشت عمر کرامی ازین عمر پیای

از رخ روز میکشید صبح غری

چو ریشبت روی من خواهر کوش

عارض صبح ساقیا پرده در پی

شما غنی انصافش پرده در پی



لعل بندان ز جام ز روشن چشم جان  
 کشتی ز طرب دران قافل جان  
 شاه بیکر با ده راز درم شاکش  
 هستی خود بمبستی پیش کیش من  
 ساتی مجلس طرب سوخوده رستی  
 از دم نای می شو راز جهان زمین  
 چونک مگر که ترش لب چو خندان  
 عودی می شکرین سخن ساخت نوازی  
 ساز نوای این جهان بنچو می کند  
 خاک شراجه کن کل بصر کز چشم  
 ز راه عیب جو مکن منغ سر نوکان  
 کعبه زاهدان دهد بر با کوشن  
 مطرب نرم عاشقان درون نظمی  
 دو باد سه چو من نظر به بل طری  
 هند ز خیال را چو دل بد بر لب

زمین فلک ز مروین بر جو موی  
 کوش کجای کبشتی از قلم غم  
 بسن مسیح روح من حامله من  
 ملک قلندیر بار مملکت سکنری  
 برین کا و زر روان کرد بر کرم  
 منیت بجزیر باد دم سار جهان کبری  
 یک یکش رکت بر پویان لای  
 از دم عود کوش مجلس غمبری  
 سهر نوای یکد و چند بود قفا نوری  
 در نظر مهربان آینه است خادری  
 منیت میان ما تو هیچ محل ناپی  
 بخشش ارستان همه با دوستان  
 داد نظام نظم این کوهر در پی  
 با ضم طره ات کرد انت سوائی بری  
 گفت تو نکینت تو خالی و بهم بر پی

حسن ندو دشامان این خشت  
 آینه را سپاه کن روی کف خود  
 ساغرمی رسید دست از تو بگنج  
 تازخ و زلف تفت افش خود  
 ماه مبر میزد یک سر زور زلف تو  
 شکل صنوبر قدرت لبک نشست لم  
 هست غبار مشک بر حاشیه هست مگر  
 با دست می که میدهد پا دشمنان عهد  
 سائیه لطف از دی شیخ اولی کت  
 آنکه همای تیرش از سایه رتین بد  
 بحر محیط مکنش موج زود و حجاب  
 در صف زرم هر کجا خود تهن کج  
 آن نظریات دست که تاب  
 رفت بر آمدن بصبیح از نظر کعبه  
 در بجا ق ماه در سایه او رود

کا بقول عاقلان با غم ت سیر  
 آینه کسیت تا کند با رخ تو بر پی  
 برده لعل آتشین آب ز روی نری  
 دل بنها و سینه خوش نفسم بگری  
 زانکه جلوه قماش دست مژگن بر پی  
 شد ز خیال قامت بیات دل ز نور  
 روی نهاد و بدر او وقت سوز  
 کسب کدای درش و سکه تو لاری  
 حامی من احمدی وارث ملک بخری  
 لبه پت پایه را رفت نظر یاری  
 قبه نیلی فلک کرد دران مشاوری  
 خود کلا سرت آن ناله هم بگری  
 کسب کند زمان زمان صنوف کبری  
 صبح خود ز رود و در نفس ز مادی  
 نور عکس مهر را جرم از نور پی

ای جهان رفت از تن عالی که  
 کعبه قدر و جاهت آنگه در  
 رای تراست مشتری داد خطی بید  
 کوه روز بر آورد خاک مرا زین تو  
 عادت شیر پسم او است دریدن  
 با همه در و تربیت مکر نهاد  
 دور فلک بخت کف زلف حمد  
 شومنت ماهر از مدح تو که پیش  
 کردن غم نمی نمود از درد کشت  
 تا پسر زمانه را تربیت دید کند  
 دوده دهر را خلف ذات تو پاک  
 دو شمشاد کند زوق جوی  
 بر میان گل و نسیم زبان بوی  
 بی نسیم جوی از شکون لپه تو

سبید و شفت و نسیم کج  
 غایر سدره می کند در کس  
 امر تراست آسمان که مکر بجا  
 بر سرش آفتابش سایه بجا  
 عادت شیر تربیت نیت بوضه  
 خیز خیز که ترا هر که چرخ چنبری  
 مرده هنوز در آرزوی مروری  
 شعری ازین بند زرد گل  
 زانکه هر آنچه در خیال آید از آن  
 این پسر پسر از هر کس  
 تره عین نه پسر زبده چار ماه  
 بود سجده بوی تو بسیار  
 سخن روی تو میرفت چو نگر  
 غم میگرد حکایت نباتین و می

ایضا

چنان احکام شرمی بطریق عالم  
 برای او پسته توسل شاد  
 دعای دوستش باشد چهار روز  
 در سلطانه در ملک فروست  
 عهدش داد کل بر با سوری  
 ای شاهی که بیخ تر آس روی  
 در عین لطفی و دریایی  
 سواد سایه صبر تو ز دیده  
 جلالت از کربان سپهر  
 گذشته زور و شب آید از  
 بخت جهان را بلی  
 چه خبر و شوق شین کبر  
 کجا خیل بر اندیش آن چهار روز  
 خرابی می شود دره بون  
 آنرا نظر به آن که از آن  
 که اندر سپهری با یکیت تو سر  
 بسوی او گل خوشه سوار و  
 شای حضرتش باشد فلک را  
 که داد او را بر او در او  
 کشیدش بر سر باز او زین  
 نیار و کردی امر تو بر موی  
 تو نور نفسی و کردن کرد  
 بنیان عمل مشیر بر تو عمل  
 ز نامت دامن آفر زمان  
 نشت سال آمد و نیم نکت  
 بیط عالم قدرت فلک را  
 چرخه و ساغر زینت کبریا  
 سپاس ازید چنانچه از  
 شرفیت چار ما در احد کردی  
 کند زهر خیش از صف های



همین کوی مرزات شریف مشتمل باد  
عفو و رحمت بی پندش آدم و خوا

ای سحرال عیال اوج شریا	روی طغیانه آرایه شیخ تو پیدا
چون شیخ تو بزل تو کرده عالم	چو صفت تو عدل تو سپید چاه
در چشم منور آید عهد تو تاریخ	در اول حکما مزل نام تو طغرا
تا قان زمان شیخ کن ای کتبیم	شامان جهان رایت در کتب علیا
کی شمع بر ایوان تو خورشید نور	کی خیمه در راه روی تو گردون
که مار سپاسان تو گردیده آن کن	که شمشیر لولای تو در دیده صفا
در کوه سب تو بنا زدن بر ام	در عدل بعدت بجز از سپهر
ای دیده ادراک تو از منظر امروز	ناظر شد بر کار که عالم فردا
عقل از روشنی ای تو شرف تالون	بلوغ از از لطف تو اندر صفا
در سجده درگاه تو خوانند که باشند	اجرام بکسیر دوسر از روح جود
قدت بعلک کشت که با لاله شایخ	زیرا که مرا بر لب این صفا
بکسرتن شیخ و کسرتن کسرت	در عهد تو هست این سوره گردن
به خواه سپهر کار ترا دغده کسرت	ز آن که ز کسرتش بسرا بیدار

ساعت که شمشیر تو با این شیری	با خشم سپهر طغرای کردی
آن خطه که از خیمه دم نیزه چکان	چون چانه ز نور شود سپینه خارا
از بس که بر آید بعلک که در دوشکر	چون توده غمیر استود این چه خفرا
آز در عهد روز زبان و لب شیر	باشند باوصاف یادی کویا
چون دید زیارت دست خرم بر شیخ	چون شیخ بگردن زدنش کرده اوا
ای که کند لشکر که بر خواجه سپاس	شیر تو چون صبح نماید صفا
روی مبرایت اگر آری کوی	رایت بکشتاید همی قلم مینا
که قلمه مشتمل سپاس روی تو	صد بار فرو آری ازین بام
ای که بر حق تو انوار خدا	در نامه سیدت چو خورشید بویا
تو یوسف صدی دو که باره جانش	این پسران در من بعدت چو پیر
بهر دستیره و آینه سید چنان	بی آنکه لب ز رنگ شیخ بر بالا
اطراف جلا و توشه از امر زمین	اسباب مراد تو شد از شرح صفا
التمه بند که درین شرح نداری	فرست حق جل جبار که در تقا
شامان چه سپهر کنی معانی	بکشوه ضمیر هم نشناسی تو
ناگاه خیال منم در نظر آید	مهر شیخ او کسرت در آید

چاکم از زلف تو آید چو پاپ  
 هم لعل تو جامیت لباب کوه  
 از یاد سخن شام دور زلف تو نوش  
 ایشا دهر حلقه از زلف تو آشوب  
 بنشاند سبلی جمال تو یکدم  
 از شمع جمال تو دل تو روشن  
 در دال عشق تو ز امیر سواد  
 آنجا که رخت دست بر آرد و قبا  
 شکر کان تو بر همه زده مردم  
 شامانم او کج معانی که بدست  
 نظام کرم کرد و در طبع شربت  
 تا آب در رخ ملک آنست عدل  
 ادا همگی نقش مراد تو منصور

از روز رخت را زدن در  
 هم زلف تو دست سر سبز  
 در دستم پریشان تو خوشتر  
 برخواست بهر گوشه از چشم تو غوغا  
 در دیر فلک شمع جفا شمع  
 بر منظر چشم من آید تماش  
 در دوا و دروغ که مر ایت ادا  
 صد جان لب شیرین تو آورده  
 چون قلب عدو شمع شسته که سپا  
 شد حلقه کبوش پستم لولوی لالا  
 در نظم رساند خشم را شربا  
 از که و سپاه دو دم حقیقت  
 در ناصیه ای فلک از سپا

چشم فلک از که و سپا تو کج  
 روی نظره از خون عدوی تو نظرا

ای عیار مویکت چشم فلک تو  
 باز رخت سایه بر لبین چرخ  
 آفتاب دور کای مشتری در  
 با عیار راعیل شب دیز تو می آرد  
 شهر تیز از تو هم مویکت  
 ای بشارت در چمن مهر کاهی  
 می نهد بر خان دو لخت کلاه  
 ای زلف من خطرات آب سخن بگردد  
 سایه لطف الهی تا ابد پاینده  
 ملک لطف تو آموست که در این  
 وصف لطف در چمن مهر کاهی  
 بر اثنی روی از نیت مهر کاهی  
 دور رای استوارت کافه کاهی  
 غنچه بودی به نسبت بر درخت  
 رایت عزم شرفیت دولت کاهی

خیرت هم مریجا اهلاد سلا حیا  
 فرخ و بنیون خشد به بی غلاب  
 آسمان زیر علم ماه علم خورشید  
 خاک آذر با چنان مشک خنی  
 چون مقم هم مکه از غیر آید با صفا  
 می نهد شجرا سر ما بر زهر کوه  
 میزند بر سر من ماسا شرم تر  
 در بر من بود که سر بر می آید  
 در بر من کمان تو جان ما آید  
 عطش لب در میان سر او شامی  
 لاله در بر من کسب زیدون  
 لاله در روی القمان را مایه خوف  
 در کشید از اسقامه از سایه کاهی  
 کینه می پسینو زری که در دیا تم  
 سده قدر نعت سده که کانه مرا





صفت پانجم که چون زر گسار گزین نیست  
 اندرین مدت که بود از غم صبح می نشینی  
 موکب روز و شبی یکدشت برین تازین  
 تا جو باد و نوبهاری مرده کل میدید  
 سم مو اگر دو چشم طاقان تو نشان  
 کلک است بدستزه پر برک غنیمت  
 تاج کرکس با لایه بدر بدر سجا  
 روضه غمزه که مستان ملک را با  
 عالم فرسوده از جور سپهر بود با

دو ماه دوزخ است میوه آن مراعات تو  
 ابتدا ای دولتی کار با بنا شد شب

آن ماه روی اگر بنامدیشی ما  
 در وجه او بنیسم آن جان بود ما  
 خودت بر آن لیل کی داند غیر ما  
 بر دار برقع و خم ابرو ما  
 بر جان دوزخی قدرت کند ما

بر کون بر با می سپهر مبارکی نصفا  
 کشف ام تقادعایت در صبح در  
 سمره ایشان کرد کم روانی از عا  
 لاله می اندازد از نش دی کلک را  
 هم زمین باشد چو سخن آن ابرو ما  
 صبح خیزان رازند بر سفر کلک ما  
 آتش کل بر زرد دم بدیم ما  
 با و چون دارالبا آسوده از باد  
 با ودان در سایه این رایت کشتی

کشت بر ششم لبین پانجم  
 چون در بر آستان تو ام بر مید  
 بر غزه صبح مبارک که عاقبت  
 کرد و خیال دوست همه کردیم  
 من می روم که روی تا هم گوئی تو  
 مجموع مردی بود پشیمان  
 از این وصل است چو سر دم ما  
 باری مرا موای تو خواهد بود ما  
 خورشید صفت کسور کرد و سلطنت  
 سلطان مغرورت و دین پاوتی  
 آتپ یزید ای که کرد و ن دیده  
 تا پس سپهر همیشه بودین  
 هم مرغ دوزخ بر قد قدش قبا قدر  
 ای اسپستان حضرت مطلع اعل  
 هم ذره کمال تو افزون کنیف کم

مان راز آن مفرح ای تو کشت  
 باری کج که حلقه کوش می در  
 سر دم لطیفه طره همچون سپها  
 آری خیال دوست کج و اندیشنا  
 موی تو می کشد ز قفا باز پر ما  
 چون مویت اوقا و شب و روز  
 با هم بیکل نرسد و شده در روز ما  
 آری که عنایت سلطان کند ما  
 همیشه چا بهالش او ان کبریا  
 آن در جان عدل تحقیق با پش  
 در آفتاب که روشن آن سایه ما  
 کاخ زیاده را همه گلش بود ما  
 لیکن ندا و نعت او تن در آن قبا  
 دین اسپستان کجوت تو قاب سخا  
 هم سدره جلال تو سپردن است



شخص خود را در توفیق بود و ما  
 که در سپهر خود خیال بلا گرفت  
 ملک آن شد و شیخ کوازه پیمان  
 که خوب را تیت رضای کلیم  
 این آنکه چار بانش ز بخت آید  
 علم ترا به ناک دولتت آید  
 بجز محیط کف کند چون غنچه دست  
 ذات تراست بخشش در این  
 خورشید را که صنعت کبر کار است  
 کاری که بر خلاف رضای خورشید  
 نضرته ای دعوت که است شکر  
 بی حکم نافرمانی است پستانداری  
 با سایر آن چه پایه سلاطین است  
 عنون او قیام چه پدید شود ز شرق  
 که چه حمت ملک سایه بر زمین

شایخ امید را نم کلکت بود ما  
 آید نهایت سرشناسی کن  
 بر خصم خویش می گذران برین  
 هر چه که چو بنمای که آرد ما  
 شد زیر دست قدر تو بر شکم  
 ملک ترا به بیم دولتت آید  
 زجا که سوره گوشت است عطا  
 چون مرغ را معالی ز خود شنیدیا  
 در اوقات رای تو قیام کیا  
 امروز او همیشه قدر می کند  
 اتی اجبت دعوت من آرد  
 از کاروان نافرمانی انکار ضیا  
 آنجا که طولیت چه سبزی کی  
 پیدا بود که چند بود رونق سما  
 دیگر تا پیمان کند خاک آید

طبع بودت محیطی همه که کم  
 تا اقدرات سخن و نظاره کن  
 من آن دم بر شوه که در گوش کنم  
 بی مدح است که منظر هم من  
 تا با زوت و پای خودم در یاد  
 در سر غریب و امانا نسیم بود  
 تا مت چار کن جهان بر چرخ  
 دولت سزای چاه تو پانید پدید  
 سال و صحت مبارک و عقیدت  
 بر خور زرای سپهر و زنجت جوان که کرد  
 سپهر و زنجت بر آن تو افتد  
 بنا شد ملک بکند ز میان قدر دارا  
 جهان سلطنت سلطان چنین است  
 سر این کس همیشه کیست شایسته  
 کس مدد شوقش ز صل بر لاله پانیا

ذات شریف است سپهر عیلا  
 کا در ده ام بر پیش تو در کون با  
 این کو بغضی که دریت بی جا  
 بی ذکر است لؤلؤی نمود من بها  
 آورد در پای بسی بر هم پلا  
 کا در و مرغ بر سپهر ام این دور پلا  
 دین چار صخره است قب فانه فنا  
 کرد فنا ز کبر لقب نامی این سرا  
 کز زوی است عقیدت همه دوزر بکار  
 سجت و شحت نمانند جلال الدین  
 که در دوران نجات او جهان سپهر بنا  
 بچندین پادیزان نمنصیب او بر سر بنا  
 کس طالع ددیاری و بیکی دایرا

سپهشاهی که سنجو ایچشم زمین را  
 پادشاهم که کعبه در قعر نماید درین  
 شده از نیت صافیش این ملک بشین  
 چو باج خردوان آمد بدو در پیش سر  
 جواب سلطان از وی تم باشد تو  
 ایسا ای که در ظل تاجی اول و نشانی  
 فریغ نور را بیت کشته بر سر کعبه  
 اگر بر کس اندازی نظر کشی چو  
 در دراک کمالات فرو خیزد آنکه می کشد  
 ملک می کشد ما نسیم و کور و صفی  
 سر دگر او صاف تو دار و کجای بود  
 اگر شواندت دین عد و در کوی  
 نوز از صد سندان کل می کشد  
 بیان غایت رسد قدر کجای اگر  
 چنان خواهد شد عدلت که کشید با

ز روی گمراهی که امروزش حالت نرد  
 بر پیش تخت او نیند و مگر خورشید چو  
 گرفت از رایت عایش کا سلطنت  
 چو زلف شاهان آمد زلفش  
 بچو وقت تهنه در کمالش کین  
 گردن می کشد شهاب طوق و  
 چو در آرزو دادم دستش بیاید  
 و کربا سوچسب آنهازی سخن بشود  
 همان صفت ارمی پاک که آید چنان  
 جواب آمد که این لطف و عد و نیت  
 سر از دستش بچو ایدرف میدارند  
 به چشم خورشید تیان را کشد  
 کسوف کور دولت بزونی  
 کئی مغزول جنبش فی عالمی بند  
 خلاف شرع در عهدت میا در دم

ترا سپردن ز سلطنتی کامل  
 خداوندانم که نوح آبی هر اوزار  
 شایار و جنبش الهی نظر در کار کن  
 ایامی که خورشید قمری بر آید تو عضا  
 نه بر کعبه زلف اول  
 که از تو پس ریح با بی موار و  
 صبا در سبب هم تیر در باید بر  
 برای تاون لاله که عدلت و شرم  
 معای راست کرد اندسی بر آری  
 ز طوطی رنگ شایخ آید نوی نوی  
 عنادل چون کلیم اند کلام نمید  
 چو و اما دی که در خلوت عروس  
 سپار و سرود سور مردمان گل  
 ان تالار در صحرایا غنچه درستان  
 مبارک دولت خورشید سبزی با

که صدیق اند روی را توان دهست  
 کجوسر داده ام تر صبح کوش اول  
 عیالست مال من نظر در طاعت  
 محمد بن صیادق الحسینی  
 الا ما در عین بر کسکت ید دیده  
 در او زود باج لاله ششم نو  
 که از غم خجری زمین را آسمان آسپ  
 کجوسر دی با چرخ آید کزیده ز کلا  
 بسازد و سپه مشکین نسیم غم  
 نواز در وقت مرامت صد دان  
 ز کانونی سخن خیزد نسیم غم  
 شود شایخ سکون چون عضا اند  
 قریب صبا مردم در آغوش کل غم  
 بپوشنده از سر ازان دست دنیا با  
 یکی چون یک آید یکی سپس چون  
 چنان کزوی جمل کرده را هم کل غم



زنجب و دولت کا مهران چرخ  
 دعایت کی چشم از جان و مارا شیدا  
 مبارکت باد و مومن باد و فرح باد  
 ای تپ سلامت وای کعبه صفا  
 سطلاتی از رواق تو صبح زمین تپا  
 از جام ساقیان تو خورشید از رخ  
 دار لپ کام را بوجود تو ایتمار  
 بر طایران صدره نشین با ننگ بر بند  
 بر کوششهای لنگر مات پستان  
 در مرکز حقیض نماید چنان خمیر  
 بعد از هزار سال بیا م رصل سپه  
 این آن پاس نیست که کرد و ملل مبر  
 همچون روزه بهشت زمین تو بوی خوش  
 داری تو جمای آنکشت نه بکای تمام

ترا بادا نمد حاصل فصل سید  
 دعای خیر ازین بار بصل سید  
 کزین وصلت بھی ز دروان اقوم  
 مای خوشی و نیت نظیر تو بچ  
 خورشیدی این پاس تو جام جهان  
 در سار مظهران تو نایمید را نوا  
 ذات تمام در این سب تو ایتمار  
 در بوستان سرای تو مرغان  
 صد بار پیش بر سر کویان نهاد  
 از اوج تو فلک چو بروج فلک سار  
 که پاس پستان ز با هم تو مکنی کنده  
 تو دکت الخیال دانفتت التما  
 چون چشمه حیات سوا می تو جانم  
 در تاب خانه تو فلک آفتاب را

چرخون و اندرون تو سبزه کوش  
 خورشید دزه و ارار کوشی جابل  
 از عشق نیم رنگ تو سیمت کمان  
 از رنگ شمش تو بود کجرا ذفا  
 در کن مبارکت چو بر آورد سر بر  
 انند او چار که ز عالم با شاق  
 باز از خورشید آن سرود تونز  
 ز سرم این سواد که او جان غایت  
 بقدر احتیاطت معطر که خاک او  
 از آب روانی و جل در کرمال  
 در اوج بوم او همه ساین کید کجا  
 کابھی سیم بر طرف و جل غایت  
 مای شان دما مرخان عرمیان شط  
 روی شط از سینه سپر است بر طلال  
 شیا که ماتاب تنه در میان آب

اول خضر لغای و آنکه خضر لقب  
 خود را بر وزن تو در کندنی از تو  
 این حاق لا جو روی اعلا کس قبا  
 وز دو و مبطع تو بود ابر را حیا  
 کیدشت ز آب و خاک لحد پاره صفا  
 کفشد شد پید صفا بی این ما  
 پشت زمین بر پشتی آن کرم شدا  
 تبریز در میا نه غوی ز در مرغان  
 از زنجون تا نوشکین حطم  
 نیل کشید و از نود زینت درها  
 داسوی دشت او سیم کید کجا  
 کابھی شمال در گذر رتبه طرما  
 چون عکس نه در آب و چو مای در  
 در مرمال زمره نوای تو فرقا  
 پید شود هزار صفا در میان ما

نبد او سایه بر سر آفتاب زان نیکند  
 سلطانان در خرد و قیام سلطنت  
 دارای عهدش خردن آفتاب نیک  
 که در میان تیر تو عکس روی او  
 تابان ز پرچم طلش نصرت و نظیر  
 ای غنای باکی ترا عیش کو توار  
 سلطان کعبه یی زار و زین  
 خاک در سزای تو کاگیر دولتت  
 تو آفتاب ملکی و مبر جا کبری در  
 رای تو نور تو سپهر همه قرار  
 من مودع سرای تو منی شاهت را  
 روز شب تو مایع چشمش و القمر  
 باد او مبارک و قبالت شادیت  
 کعبه پرستند نام بر ایست این ما  
 ز سیم برف نمین شد چه قلم کعب  
 کافکند سایه بر سپه او سایه خد  
 بالانین سپند ایوان کبریا  
 نوین خصم بند و خدیو جهانش  
 اعضای تو امان شود از یکدیگر جدا  
 کما آلتین برف لاجحه و کما  
 دین خاک بارگاه ترا غنای کعبیا  
 بالای که و باش خورشید منکا  
 در چشم روشنان فلک کشد تو با  
 دولت ترا چو سپایه دولت ترا  
 ذات مبارک تو جهانی همه دنیا  
 سلمان صفت مودع سرای بود ترا  
 مودع و مسات ما خلف الصبح و ابر  
 پوسه خواجه باش فلانان این  
 بخت که نه نمید چو پیکر  
 پاکوشته در بای لعل در یاب

پادیکه و قمع کش چو منگی آتش  
 ز سحر آب می افشاده است زانک  
 تن زمین همه در آست غرقه کرم  
 زوت بر دیگامیت پای هر کجا  
 میان برف بود پای اتمان  
 فلک کبوتر شد و آفتاب میلید  
 چنان مزاج سوسه در زنده کنون  
 میکند نظر مهر سپهان زمین  
 که در بر که کل میکند خورشید  
 بکانه نور بر در همه رسد کسین  
 زمانه خاک سپید ذات پاکد بر  
 شدت حله طادوس روز فاقه  
 من سپیدی فلک بر دوقی می بیم  
 زمین دوقی چو حاصل سپهر جردان  
 میکند اثری آفتاب ممکن نیست  
 که در شتا زنده بچ آتش شبراب  
 چه جای نال که بر ستم شهید از سر تا  
 سهام دیمی از تو سپس کی کند چرب  
 که دست بر و هوا پای می برود کرب  
 که دست و سنج مغفوح را در سب  
 زار بر اگر چه نهانند مرد و در سجا  
 که ز نو مان شب و روزش در سجا  
 که در میان مهر و کدورت سجا  
 ز سیم آنکه مباد از رود و خلاب  
 همه پامن گرفت تا سواد سجا  
 زوت ابر ولی در زمین سجا  
 کنون که رنگ جو اصل کشتان  
 اگر چه فسک و تقیم نماند رای سجا  
 ز قوس مهر بر آید نه کرده سجا  
 که با چنین قبی آفتاب در سجا



عظیم گویا وقت و تیره روز امروز  
 جو روز هم زمانه این شاه مرشد  
 جمال روی تو عشقی غریب است  
 ز آفتاب بر آب حیات تیر است  
 بر آب چشم من از روی تیر است  
 چونیت در نظر من نیست از روی آب  
 خیال چشم تو در خواب می آید  
 چو خیال چشم تو دارم دلی نه خواب  
 بچشم و عارض خط تو ز دیده آید  
 بهشت و طوبی و طوبی ام حسن است  
 مراد بود رخ نه عین از جو عقل  
 بهار شرح جمال تو دادم در کف  
 بهشت ذکر ببل تو کرده در بر  
 دل مرا بر زلف تو کرده گدازید  
 غم تو از دل تسم شدت گدازید  
 بوفت اید نام و بگام از تیر  
 بکام اگر برسیدی پی نخی جوان  
 لب و زبان ترا ای لب و لسان  
 که منت بر بگریش سینه ای کجا  
 سزا صد بر روی می کنی در تیر  
 درمان تنگ تو از روی سنج است  
 محیط کوه در کباب آفتاب رخشان  
 منزه دولت و دین پادشاه  
 شرح او ای  
 خرم گوگوشی که در جمع است  
 کو اکب از دوا یا فشنده است

ز می زمین ز دقا تو گوی که در یک  
 نو ای تو فلک را بسته راه میر  
 ببلبل که روی که حصار کرد دولت  
 بر هر جوی کنی در بر و ن زانک است  
 بزیر تو پر دمای شمع و نظر  
 زیاد غم تو خندیده ملک کلین  
 قضا و قایق فکر تو تا ندید اول  
 پیشتال رفتنت آنکه کشی همچنان  
 معای دست تو تا دید ابرایان  
 چه حاجت که سایه کند نوال تو  
 بر روز کار تو از محیط آبی نوات  
 که ابریشنه ب تیره روز را بنک  
 اگر رسیده تو خفت کند حد و عیب  
 سپهر مرتبه شاه چو رفت بر کوه  
 اگر چه برگ دنو ای بنشین  
 شدم بکلم اشارت مصاحبه صحاب

ز می سپهر ز غم تو دوا هم کرده است  
 او امر تو زمین را کشاده پای دنیا  
 بدولت بکشاید مسخ الا بوب  
 حجت تو لب ز دست آب است  
 چنان که طایر کیش ایشان است  
 آب شمع تو که دیده چرخ را در آید  
 ناست از زرد زانو نه این دو خط  
 بر دزد ساحل رحمت ز منجیر  
 کند در رخ دریا صند را بر آید  
 که بر سوال گفت را مده ام حجاب  
 کعب تو کعبت بطنی چو لولوی حجاب  
 که آب می طبل با وجود ما ز سر آب  
 که از نهنیب تو ضمیمه کنی گداز  
 که بنده باز نماند ز پای لولوی کباب  
 شدم بکلم اشارت مصاحبه صحاب

من











رخ تو بر سر آمده خشم شست لیک  
 از محبت آید هر خشم تو بر سر است  
 مانده خیم تو لبش که که نجوم  
 که شرق تا غربت بیامت لیک  
 فی الجمله خود بعدت و لشکر جیت  
 آید که عون و عصمت حق باو آید  
 که لشکر عدو شود از ذره پشتر  
 روز مصاف پیش تو از ذره کیت  
 فار در عقل مانده خشمت که کم زیاد  
 روز معرفت پستاده تیر بشتر  
 کوراه خانه کیر و حکایت کن بلبل  
 با آنکه مژگن ز کسش باو آید  
 مغرور جیل تو ان باخت با کسی  
 که جا که بعینت خویش متحرکت  
 آب مخالفان مدله از جوی شت  
 که آیشخور مخالفت از حد خجرت  
 در روز عرض لشکر منصورت از غر  
 تا حد شوشه همه جدت و لیک  
 انجا که نام نامه عدل تو می رود  
 آرام گاه که کورست غم خجرت  
 شامین که کیک خواب کردی بی نوم  
 بالمش تورد و رانده بالین تیر  
 وقتی که سمعت تو در دماغ نوال  
 یک نیمه از زمین تو در یای خجرت  
 جایی که رفعت تو زنده خیمه جلال  
 یک فلک از خیام تو خورشید آید  
 از مذاق را حواله بدیوان خجرت  
 کردند و تا بر دوز حساب این خجرت  
 با عود و لشکر ارچه نداده قرابتی  
 در ایم بیوی خلق تو با او بر است

شامانم خیمه بیجا مدح تو ان علی فصیح  
 که لفظ من دمان جهان پر شکر است  
 از حجر طبع من شبایت درین محیط  
 سر جاسفیه ایست کون غرق کو سپر است  
 من آن مزدین خدا از سر نسیم  
 کس صد غلام محمود ملک از خجرت  
 دوری ز حضرت تو کنا لب بر  
 از مده غیت این ز سپهر ملک است  
 دوری با خجرت یا نکردم خجرت  
 نود ذره از مهر جد ای چه در وقت  
 سو کند میوزم بهشت و تقو و جود  
 دانگه بجاک پای تو کان عین کور است  
 کز مدت زراق تو روزی که رفته  
 پندار کرده ام که مکر دور خجرت  
 تا در میان کینه که دودن دمان  
 نواره مرصع این چشمه ز نیست

منصور باد رایت تو کا قناب شرح

طالع برج این علم شیر بیکت

بهار خانه چین عرصه کلمات  
 سخن ان بهار معاشش که دست مو غایت  
 خوشبخت وقت کلاخ از آنکه وقت  
 ندیم مجلس آن بلبل خوش طاق است  
 خوشبخت رقص سحر با نوای  
 از آنکه با حرکت صد هزار دست است  
 میان باغ درخت شکوفه پنداری  
 که قصری از کجهر اندر ریاض من توان  
 بیله سفره سینا از آن کاشیکل  
 که صحن دشت پر از کاسهای جهان است

از آن بصر چمن در شکوه دست غیر  
 قد نبشته چو است خیمه چو چمن  
 کمان توس و قرح را زمانه برده  
 از آن سهام که شنت موکشا دهن  
 اگر چه غنچه کشیدت پای دردن  
 ز بند خویشین آمد بر دهن بکلی کل  
 کھی ز فوط حیا چسب کل علق  
 رسیده آه سحر کا هیلان کل  
 زبان لاله و دندان زار بنداری  
 در دُن شیشه می تپتت سحر پری  
 خوشا کسی که درین فصل کز نشانی  
 پا رساتی کل چهر نواح رسنی  
 چو ز کس این قبح زرد چو درای  
 کل کث ط بیار است کار شین ساز  
 کت شاه ریامین و خطبه طبل

که کل منور چو یوسف ایزد ان  
 بنور غرقه عمد و شب تابان است  
 ز زلاله بر سر کعبه تیر باران است  
 نشسته در سر کلین مزار چکان است  
 زده سوای دلش دست در کپان  
 از آن کشاده دل و نمانه روی د  
 کھی زرد می سوا چشم بر کربان است  
 کجمان مبر که ز باد سوار پرتان است  
 بخون لاله زور برده زاله زبان  
 سخن رخسان چمن را مگر بر چکان  
 حجاب وار در افکنده کومیدان  
 که موسم کل ایام نواح در چکان است  
 بگرد و دور بگردان که دور  
 که کار و بار جهان را سستوان است  
 فرار سبب چو نام سلطان است

شرف اجملت شتاب این  
 سکنه رایت موسی کف خضر داشت  
 خدا یکان سلاطین عهد حج  
 نجوم کو کبشت کھی زلف بر خرم  
 چار پایه بخشش که با دپسینه  
 بر روز بخشش آن با دور کف است  
 علو سمت او دهن از جهان فشت  
 حمل چگونه مراد ز رک در محرا  
 فلک چو کلک ترا دید کف شیت  
 خرد چو دید کف کف ای کف است  
 بیای سپاسی قدر تو رای من چو در  
 که نغاشیه و اریت بت ایام  
 عتات ملک جهان ملک عجب نوا  
 گفت ز بس که بگردن زرد کهر  
 سحاب تهر تو در آفتاب که در خورش

آب اک

۴۷  
 یمن طالع معبود خلق از دانت  
 که خاک در که او عین آب حیوان است  
 که مملکت تن در حکم روان است  
 عروس تازه بوی قبح رانست  
 درین سپهر ای چرخ هزار رانست  
 بجنب سمت آنجا که بر سر کانت  
 سپهر با سحر قدرش غبار دانست  
 اسد ز شیر زوایش جهان مرانست  
 زمانه کفست که فی میت ابرانست  
 سپهر کفست که کف نیت عیان است  
 ضربنداشت که این نصب آن کون  
 کمان نبرد که ای پریان خانان  
 حسام قاطع تو خجسته و بریان  
 فلک ز سیم و زر افکنده خشت این  
 مطبعت است که بالای ارجان است



درم که خلق جهان در کشید و آید  
 حسام سیر که می کرد رخ بخون کجگون  
 سواد چهره آفتاب در سایه  
 مدار کار جهان بر زمان دولت  
 زبان شیرین قلم قاصد است  
 در پرچم می خویشت تا کند قلمی  
 سپهر کوی صفت با وجود غنیمت  
 چار و در انداز آرزو تیرت  
 سپاه مورسیه خانه زنگ که  
 چو دست برود نماید کیم مجربند  
 آولین نام حسن خلقی صفتی  
 چنین مجربه دین محمدی امروز

بر پیش دست تو با خاک را یکسان  
 ز سپهر عدل چون برک لیزان  
 مثال خط ترا آسمان فرمایان  
 ز زبیر هر که او سخت است پیمان  
 که حصر بر تو بیرون زده مکان  
 چوئی شکر شکر شکر شکر شکر شکر  
 نیدمت تو در آورده سر چو چوشت  
 مخالفت که ز سر تا پای پستان  
 بیه در طلب منصب سلیمان است  
 چه جای لشکر فرعون چون مان  
 بر آستان تو سلمان بجایان  
 بین سخن سخن فارسی سلیمان است

سپهر با سر آرد به جلال تو  
 اگر چه خیمه قدرت هزار چندان است

ای که روی تو بعبود روی کلان است  
 از حیات بوق روی کلان است

یارب انور سپیده تو چون  
 برقع عارض تو عاقبت از دلبار  
 کبھی ز سر زلف تو بخت کبھی  
 از ره دیده دلم رفت خیال  
 دهنمت دود دل تو کجاست  
 ابد آنکس که بدو در لب نیست  
 چشم ترک تو بجز نظر انداخت مرا  
 بس کن این دید سپکار مریرا  
 همه زره که آتش خراب است  
 پسته را گو که دمان با رنگن بزم  
 چون میان تو نیم که چه خیالی  
 کما تواند دلم از موی زبان تو شد  
 سر کشی نیت چو زلف تو داوود  
 چشم دار که چه چشم تو بود که تیر  
 لب تشنگ و شوره ز زبانه دلم

کش جزیرین و افسس کل تیرت  
 عاقبت باز در افتاده ز دور تیرت  
 طاس را بوی آذان برده نسیم تیرت  
 کرده مسکین ز پی سود بد تیرت  
 تابدانی که دم سوختگان را ز تیرت  
 مگر از با ده لعل لب تو بخت  
 چشم ترک تو ام انداخته بال تیرت  
 که خیال رخ آرا همه بر بال تیرت  
 مردم چشم مرا آبی اگر بجز آ  
 پیش او لبه دمان کش سخن تیرت  
 همچنان احوال مسکین بچال تو درت  
 که شب تیره و بار یک می تیرت  
 از بن کوشش عشق تو در آورده تیرت  
 و نذران سبغ نعمت به جالی تیرت  
 در جهان نیت زبان هر چه تیرت

که همی از سر زانین بخت

ناصر دین بی شاه اویس آنکه دلش  
 داور خلق جهان آنکه وجود دو جهان  
 ایکه خاک گفت پات فلک کجایی  
 خند زمان تو طواری من شیرین  
 نشه را دیده بدوران تو اندر پات  
 همه در کردن بدخواه بیکار پات  
 ظره پر خم دماه علم منور  
 خیمه قدر ترا فلک زلف فلک پات  
 در امور کی کپی سه طریقت  
 نامه مسموم ثنائی ذوالقرنین  
 زانجهت بر دل خصم این زده برین  
 نشه نامیده ز خلق تو حاصل کرده  
 عالمات بدوران تو انجم رازد  
 تا ندیدم اثر سجده خاک در تو  
 سرگرا کو مر نام تو بر آید برین

عالم علم علی عامل عدل عمرت  
 باد بود عظمت در نظرش محضت  
 نیل مینانی ترس بود کجی لهرت  
 حکم دیوان امضا می مثل قدرت  
 شیخ رادت ز انصاف تو نذر  
 همه صا دست زارندت بر کت  
 آتش قدرش این مر عیدت  
 کچیلج تر از سره بجای دست  
 در مقامی که که قطع مهام شربت  
 خیز سینه لباس تو بجای حضرت  
 زین سبب در طلمات او شده که برت  
 داد و تقصیری از آن با قلم شکر است  
 روز و شب خاندان من بود برت  
 هیچ معلوم نشد که به فلک با جوت  
 دهنش چون دهن سنگالبان پات

مدکس را شرف تو علم دار پات  
 آنکه از زنها لپت نان بوم  
 سر کجا سر زده در قلب سماکت  
 باد از آن در کف آفت بر پات  
 مت با مرغ دلای تو دوست  
 تا نه افلاک بدر چار طبعت ما  
 وارث ما در کستی حکمی ذات تو باد

توی آنکس که تو علم و شرف شجرت  
 که سر رسید به خواه تو ش بار پات  
 در دم از سجده تو سر بر زده شطرت  
 که بعد تو را بکار چمن پرده درت  
 سر چه امر و ز بر اطراف جهان پات  
 باشد و آدم ازین سر در کشید پات  
 که حقیقت خلف دود و این پات

با دعید تو هاین که جهان را مردم  
 دیدن ما بچه تو عید و کرت

ساعتی زمان آرزو دور پات  
 در آب جام و آتش می کن پات  
 ز انجام بر فرزند دل تا نخبه پات  
 کلگون می پار که معجب نیست  
 دست از همان ابلق ماباز دایم  
 در آمنت رستم ادر کشیده شیخ

چون زلال زر زلال برندان  
 این آسمان و این که میان دو شهنش  
 کین تا بنجا نه آیت کزان جام نشینت  
 بر فلک آسمان که شمشیرت نیست  
 و نه ریش سر و که نجابت لکنت  
 یعنی که روز زرم سپند ز تو پات





چون آتش خانه ز نولاد کرباب  
شد آسمان کبود ز سرمای زهر  
بر کند دل ز نایز آتش سنا و خار  
اکنون یکای بیل آّب و گل سخن  
تا کرد آبر آب در آن از دل سپید  
زین پیش بود لب زوالی در سخن  
سر دم به سجد آتش ز بوز و بل  
چون آتش سوز که با من استند  
سلطان نمودین که جهان را جانان  
در ای عهد شیخ اویس آنکه کز او  
آب یزدای که طل غلیل ی  
در سینه نشسته کیستی سکنه است  
آیات نصر و فتح چو آتش و صیدم  
باینصیبت و باذل و بحر خلعت  
سلطان مقل تابع فرمان بری است

کاکون ز نوس مرغ سوا و گل گفت  
کر چه کرد که مجسمه زرد و زینت  
کایم تا بجانم نه مسکلم گفت  
کنار و آتش و می و مرغ گفت  
افشاده داز او همه بر کوه در زینت  
و کون روان در و شش آفریده در  
وین ناکه که نش هم از چو خیزد  
از حکم شاه مرکه بر چه کوه است  
از حادثات بیخ توست به منت  
منسوخ کرده مقصد دارا و زینت  
تا ممکن است بر کستی ممکن است  
در قلع قلب دشمن دولت تهنیت  
در غره نواحی خلیس من است  
بزرگ طبع روشن آن بری کونست  
ز آنکه نکل تابع قول بر صحت است

از فرج شیخ پارس مطرب خوش  
کر درخ عافش تا خط ریحانش  
زلف زره پوشش آن نیکو گوی  
خط عذارش کرمان که بدور فر  
رایج بلس نامه تا ریافت  
دیدم خا در بران عارض ریاض  
دور می از دیده دل شمشیر بوی  
حال تو جان مراد چه زمین زرخ  
مردم چشم کریت خون تو بوی  
چند ره از جور تو بر سر زخم  
ارتو نیکو ددم تو ختم تا کوه  
خان سکندر سر بر آنکه کین بند  
بس که با امید بار بر در او اجابت  
باز در ایام مطرب که خجکی داد  
روز حوادث که شت کاهل شمشیر

این مملکت را نواخت راه سپان  
حسن رخش خرد ما بر کل بستن  
لشکری از چمن کشید مملکت کوش  
کنز بر آورد و سر خطه ایمان کوش  
چاشنی شکرش خیمه حیوان کوش  
منیت کسی را بران زلف پریشان  
دیدم غمت روی ل جانبان  
کرد بوی و و چه چاه ز نکل کوش  
حالت مردم در آن خانه کطوفان  
خاستم و خواستم دهن سلطان  
نه نوم باد مسبار در کل خندان  
تاج ز قیصر شد بلج ز خاقان کوش  
سر زده در خوشترین منت دربان کوش  
گرگ بدوران آن سیرت چوپان  
عادت هر چرخ را اول دوران کوش

ماه پرورش پر دار و افلاک است  
 ای نوال کف ذره و قطره  
 سایه تیر تو گشت عین با سواد  
 بود به خدین و چو پیش زد جان  
 شامسوری که چون را ندید ملک  
 چشم بدان از دست دور که شکست  
 چون زگر سپان بخرج قدر بود  
 قدر تو پنجه پنج از سر کوهان  
 یافت ز انصاف تو کلید بران  
 میجر آقبال شد بود که بعد از راه  
 تا که بود آفتاب شمشیر نیم روز

رامیت شمع و ظفر را دید خیل تو باد  
 ز آنکه سبک حمله پارس همچون تو باد

گشت لبش که لعل بر لبش گشت  
 باز بچو کان زلف آید خندان

لاجرم افلاک رامیت و پریشان  
 آنچه ز فیض ملک نیرنگان  
 آنکه در آن آفتاب مورسان گشت  
 ضحی عطای ترا بخرج چو نیران گشت  
 کوی فلک را بکلمه در خم جوکان  
 فال سعادت بدان طلق ضحی  
 قرطه خورشید را کوی کرمان گشت  
 حیبت تو صد ساله راه را نشووی گشت  
 کردم روح القدس مشرعران گشت  
 نشسته این سر غیب خاطر سلمان گشت  
 آنکه تخت از جهان صد خراسان گشت

زد پیش خن پسته خندان گشت  
 کوی ولم را که شد پاره و چوکان

خاصه که طرف نگه بر به تابان گشت  
 دیر چین بر بریر از سر سپاس گشت  
 غمزه سرمست او ز در زندان گشت  
 کار یکبارگی برین ازین گشت  
 مهربان فکند بر به خندان گشت  
 بردل من ز دران ناک بچان  
 چشم تو پر قلبها که نصف شهر گشت  
 خنده شیرین تو صخره مر جان گشت  
 بر به کوی تو حصه کوی نال و جان  
 ز آنچه دلم بکنی عهد تو مو ان گشت  
 مجر لو آن آرزو در دل سلطان گشت  
 کردن اعدای من دولت سلطان گشت  
 از شرف و منزلت پایه کویان گشت  
 دانم دلش در نوال دست دوگان گشت  
 لب سانش بهین بعبت فاقان گشت

کمی برخ او سپید با سینه ایست  
 کرد برین آستین دست که چون  
 یوسف جان پای بست بود بچان  
 بر تیغ از روی لب آرزوی من  
 ماه رخان فلک با تو معاشنه  
 چشم تو مرزا و کی که فرم شکیر گشت  
 روی تو لبش مشنا بکبر گشت  
 کز یه خوین من زنده کوه گشت  
 در پی روی تو ماه ترک نور و گو  
 ز آنچه تو ز کم نمی ترک تو مو ان گشت  
 در دل من بود دست از روی  
 نقش روی تان آفتاب گشت  
 و او ز خورشید فرساده و لبش گشت  
 آنکه نقش در سوال کام لب بچان  
 آب سانش بهین و ام آتش میرانش



شکر و دلش صاحب جوار است  
 عمت عالی او کلب در جبهه  
 روی فلک لشکر در کیمش  
 بازوی آن کاه نام باروی کم  
 تیر ربه از کتیدم فر بر او ش روند  
 خوان فلک که پرست ز جانی  
 کاسه و خوان فلک چسب که درش  
 این که کسین بادش در که بشکست  
 شب بخلاف که ز دغنی در صبح  
 مملکتی را که بر دهر تو شجوان  
 عیت ناست به بگویش کمال نیست  
 زهره مطرب ترانسای می کشید  
 چرخ بدخشان مرغ را شده زین  
 نیست صبا شدت ز آنکه بدو را  
 طبع تو سر که داد کو هر منظم نظم

محل نوال گشت کفرین آن شکست  
 راند که نعل طال در هم کیم شکست  
 شست زمین کیمش در درم آن  
 پنجه از در روز پنجه در پستان  
 هم قدم این برید هم قلم آن شکست  
 سخره الف م و پایه آن شکست  
 روز ضیافت ازین کاسه زلوا  
 تبه خان خطا در که خان شکست  
 در دهن شب چر این خود زدن  
 بر ضد سخن فلک کف دور آن شکست  
 زخم عودت بر مهره شکر شکست  
 تیر محرر ترا که قد دیوان شکست  
 مال زمان بر فلک از نقصان شکست  
 بایش میوی آران زلف ریشک شکست  
 کلک تو دوزر یا لولوی ماکت  
 مغل و

عقل چو آفتاب رای ترا دید  
 سبب جوان تو بر دگویی ز پر فلک  
 نه آخر زمان دولت پاشند  
 ماه پنجه بخت بر در سیمان و خوار  
 دولت تو کار کرد و لیک تحقیق من  
 نیت لطف ترا قدر چون چشمه  
 زود بگردم که دیده آنکس که او  
 بود و بود و صورت عصیان  
 چو آیت که زخم بدتی و عاقبت  
 با تو معارض شود زخم تو آماج  
 دعوی خداد که در حجت بیخ  
 تا که بر آنت شرع کافر کاجا  
 پای خورشید را سایه برود شکست  
 دولت کیمش روی دولت پر شکست  
 لشکر شرک و پ و حلاطه آن شکست  
 لشکر مازندران مجو خراسان شکست  
 با تو بگویم که کار ز پر بر شکست  
 کردن آن طغیان علی طغیان شکست  
 نان و نمک خورد و چون زلف شکست  
 سیلی انصاف تو که در آن شکست  
 جانب کفران که شفت پیمان شکست  
 دیو تو اند بر یو ملک سلیمان شکست  
 آیت اصداد آیت قرآن شکست  
 باید از آسب خسته کند کرد شکست  
 بادمشیت چنان قصه جلالت که فرغ  
 هیچ نیار و بر آن پاره و بیان شکست  
 عالمی آن رو چمن تیران شکست  
 عقیده ای روز دوش چو آن شکست

جان من قربان عیدی دکا گیم  
دید خرابی بخت من که مدعی  
گشت عشقش با کمان پیت  
کوی خلیفت رویش طمان کوی  
سکی سلطنت حس کرد عیدی  
سج صدقان همه غر جلا کت  
راه عشقش راه زد و پست  
سج خود ای غت را چون درخت  
در صباح عید زنده از اصبوح  
خانه خماروان پت اطراف  
دید جان چاه زنجش سر  
در پابان تشنگی صد حشر  
روی من درشت دادند بوی  
اصطک شمشادست با سنگ  
سایر بزوان که در بارگاهش

من فدای شیره آینه که حدیث  
از به از بالای دوان خواجه  
وان شهید ان رفعا ریحان  
خال و سنگ سیاه و چشم مار  
نوره لیک لیک از دوزخ  
مرگ است این مقام صدق  
خوش در آبی زانکه از جانی  
از نم چشم و هوای جان  
ساقی زندان کجا بی ساق  
شومیم خاک کوشش کان  
در لبان چاه با هم جان  
غیر از آن چاه زنده ان  
من درون کعبه ام سر سو  
خال حکایت که جان بجان  
هر وقت در جوانی کعبه

تبدانان موزین حق سلطان  
انکه بر عرض طواف بارگاهش  
بخش آن طفل مبارک طلعت  
فعل انجم را که معصه کعبه  
همچو مشک ناز عید منافی  
در سران منزل که ده پی  
سم بهر وی و شجاعت چون  
قبله درگاه او را میرد  
باز کرد ابواب رحمتش  
چون فلک کسپر دعا  
خانه خوان بخش بر کز  
ای که عالی مولا  
سدره قدرت بوجون  
آستان سدره یعنی  
عقل پر و بخت بر نامی

تکستان او غنای خلاق را  
چا در کار نور کون صبح  
کش چو بهامیل زفر من  
در شب تاری لیل نور  
را ده از تبر عقیس بوی  
خاک آن بختل کجشم  
هم با نصاب و دیاش  
بشت سیمین مهره  
وز همه با بی  
کائنات جان را بر  
جسته قطب آسمانش  
بهر کسب زانو خورشید  
دولت بی اشتهایت  
از کبوتر خانه های  
حضرت عالیت کان

۷



آنچنان کارها ملک است کردی  
 چون خلیل الله اسکن در القوی  
 از عرب وارد نسب صحیح گوید  
 دشمن این خاندان را قاصد بخوان  
 نه مقام خاکبوس کن در پیش  
 حضرت را مگر بر در سینه می  
 در پابان بلا ابر تو خیر حجت است  
 باوشا با بر دعای شت می بین  
 یا شربت جدید هر کس  
 کعبه در غنیمت من در ملک و من  
 که جو سلا تم بخدمت که چشم به  
 تا عروس وی پوش غریب لایم  
 نو عروس دولت جاوید را با

تا حجار آوازه ات آورده با ساکن  
 کرده ملک سلطنت را در جهان  
 که چه بجز آورده پرورش زشتی است  
 کش خلیل الله همدش خد او نیست  
 با وجود آنکه در قطع منازل تو کجا  
 بخت دو دولت ابدان در صحنه است  
 که خلائق کرده دفع تاریخ شد عادت  
 لا بوم چون کعبه است پر از ان پلنگ  
 خاصه او پی که معنی بر دعای پادشاه  
 راستی این کوم در می بین نصیب است  
 در جنات که طهارت چون مصیبت  
 در حجاب این نه آبا ساکن است  
 با رگه حضرت کان گویند زلال

مقدم عیدت مبارک باد و باد است  
 سر دعا کان در مقام صدق و درویش است

روز غمور منصف سر دروخت  
 امشب درین زجا به زنی نماند  
 از روز و شب مراد جز این روز بود  
 بگذشت هر چه سختین دو از ده  
 در وضع کل نیز از بهر امن خلق  
 نورشید طلعی شب آید که آفتاب  
 ز آرزو کان خجسته هم ز جفا  
 در عام نیل نصرت امحاب کعبه در  
 دانی که سنگ بر سر سجایب است  
 آنجا تم رسل که جهان در کین است  
 از انبیا که در بصورت مودت  
 آتش که با فرد پر کف است چرخ  
 نه کرد خاک بپوش سپهرش ز بار  
 نغمه ای از قلعه اوست در جود

روز ولادت خلف صدق آدم است  
 نور یکی که چشم در جهان عالم است  
 انجلی شبی مبارک روز عظمت  
 روز و شب شبی که در هزاره است  
 و طغی نهاد خوش که بر از وضع هم است  
 از دولتش نشسته برین نظر است  
 در کسپ پرورد در جهان خیر مقدم است  
 خاص ارکس که کعبه بدانش کرم است  
 آنکس که سنگ ریزه بیخوش بر دم است  
 رسیده سنگ تبه هزار آنکه نام است  
 بر انفس و عقول بعضی مقدم است  
 طغی که من غفیل ویم بر تو است  
 ز آرزوی ماه فانی و شیت فلک هم است  
 آدم که او سر آمده مسلم و علم است

از مهر او دریدت سر هربانی  
 با طلق او ز طیب اگر مشک رود  
 جا پست قدر او که بجای نرسد  
 در مجلسی که از آن اخص زبان بود  
 هم تاب خورده غضبش آتش محرم  
 از آب کو مرین حساش پدید شد  
 که در جای دروغی غلبه پیش  
 نمود و خواب که ازین پرده پست  
 در ملک دین اوست سلیمان صلا  
 آن محبت که عادی محبتی  
 دارد و خلیفه که رفیق صافی او  
 فی الجمله آن مدینه عکلت و بانی  
 سر کس که نبض شیر خد در درون  
 بر آسمان خواب دو ماوند مخف  
 شکر خد که تا باد ملک آتش

کان هرزه از شوخ خورشید می گم  
 که من خور که طم من اوده ارا  
 جبریل اگر چه ساخته از نعدره  
 سخنان بابل از چه نصبت اکت  
 هم بر کشید که مش آب زمر پست  
 این دین پاک صل که با ملک اتم  
 یعنی که نور دیده خواهد ادم  
 مسعود صاحبی که درین پرده  
 کش غزم بر فریت سولان محرم  
 از زره اش چو زره زهر منظم  
 چون خد و خد و خد یک کلامت  
 از کن با شیخ واقعی و اعلم  
 آن سک پدید نفس از این محرم  
 که سوکشان سپهر در خوابت  
 در اتمام دولت سلطان عظمیت

سلطان

سلطان مغز دولت و دین گن  
 همیشه عیش او آینه نشی که او  
 خاستی که دیدم از جام خوشین  
 آن صفدری که شمشیرین پشم  
 شامی که در شکار عدو با کربت  
 فیض کفش بخود و سواد بخرخت  
 رایش سنا و بر طبق عرض یک  
 در فست رو جا او شوان کف کرم  
 ای داری که آینه ماه و آب  
 در باغ خشت تو سپهرت و آب  
 چون از سو او زلف پانصد بار  
 انوار شمع را سر بر تو مصلحت  
 تدبیر دفع شمه اگر چه ضرورت  
 سر در دو دغ را که می کند علاج  
 تور دمان تیر سب دنی گمان

چون آفتاب شرین مغرب مستکم  
 مسخی از معاشرت جام دعا تم  
 آن خاصیت ز جام ملائمت  
 چون شب ناکر و لشکر جوارش اتم  
 شامی که در کمال ابن ادهم  
 غم در غم این سپه و غم  
 سر مورقی که در حق عیضت  
 زیرا که پیش مرتب با مش اتم  
 در پیش روی رای نوای اتم  
 نیلوفرین کلی که لب بزمین است  
 تا بنده روی نصرت از موی است  
 از راق خلق و اکف دست تو کم  
 او را چه استیاج بچون و مهر تم  
 بهرام چو تیرب زه که در غم  
 چون سر دلیتا ده سپادت بر



مدت زموغلات اموریت پیش  
مخاوم باد ملک ترا تا اساسین

سلمان که او مباحث این عظمت  
آیات و حکمات و احادیث

پاینده باد در کتب لطف طریل  
ذات مبارک تو که لطف مجتبی

باغم مبر روی تو بر صیانت  
در لطف دمان تو چندین لطایف  
در دین دل و دماغت و بدای  
جان را موی خاک در دست چون  
ما را که ای در تو پاوشا هست  
علل ترا سپتا نه انت تعقیب  
غالت میرود ز نظر چون زبان  
از نسبت بدامن کل عطری  
از ملک خست از به دمانی در  
خست بجان سپردم در لطف  
در وصف آن دمان سحرآمیز

ایک کواه دعوی منج صادق  
در کت میان تو چندین لطف  
پدانشیه ز به زار و کسارت  
سجاره بارمانه چندین لطایف  
خود منجی چنین کدای چه لایق  
روی ترا منقده دمان بر صفا  
وان خیرین و باب لشکر ملاق  
با و صبا که تا در کت بی عدالت  
دایم بوصف من توان ذوق با طقت  
تسویس سیه کم که زمین این  
دسوار مسیه و در کت مشرب

دوش

زلفت هنر اول چو دل پارم  
چون باد خاک بر سر آن بی کبر

کرد و متعلق از سر مشکین معالمت  
کو یک که نار عارضت از ما دور

دل را که چه نیت امید می نمود  
سلفا ف اولیس آنکه برای عکاش

موری که از تو بر دل مخزون ما  
اما بعد عدل شنشاهه دانت

شامان بر پستان درت نرفتا  
در عرصه زمانه بغیر از نوسانت

پوسته بر میان فلکها نمانت  
کاین پستان ملوک جهانانما

از کر و لشکر تو سوار پر عیانت  
بر سر روی کرم تو سر کرده شد

غیر از تو سر که ست ز صبح بیاد  
در نعل مرکب تو نرس پرورد

ساقی عید جام می آورد در سرم  
در برب وقت عیش جبر و کت

زیر که در تو عید بر این کار بخت  
میخانه جای سپاره جای پادشاه

سجود لیا ل سر که در ایام زنده بود  
شد چون سواد چشم تو روشن بود

مستور این زمان تمسند حواس  
مردم در آن سواد کون و فراق

تا نطق بر سکوت هر باب راجع  
کفایت و کون و کون کون

تا عقل بر نفوس هر حال فایق  
پاینده باد ذات هر چیز کبر

آمد نکا رمن بچن در نجات  
 کربت نکا چمن کوه در نکا رمن  
 صورت کری که نقش پری پی  
 مشاطه کان مجله انکار چمن را  
 ایگروه دانه حال تو در لاله را جا  
 لغز خرد ز اعل تو چون ابریا  
 مر حلقه نظره تو بادوستت  
 موی تو با تو دست موی کوه  
 در و تمام خوات مه اندر چار  
 در جان آتشین من و بختی دل  
 غای رگه قلی توان دید اگر کلیم  
 کونید چاره اش بزور و بیم کرم  
 سد بارش کیمت ای که کشاید  
 رنج است و کج بر بارش سخت پای  
 زلفش که شکل طو و بر موی

شبت از نکا سرور نکا رمت  
 من بعد برت سلم نه دیت نکا رمت  
 رویش چو دید بار کشید ار کار دت  
 مرکز نداد سمجو نکا رمت نکا رمت  
 دین برده باغ چو تو نکا رمت  
 لرز و دلم خشم تو چون زخم  
 سر کوشه رود امن تو با نکا رمت  
 بیا ر خوش بود شی اندر نکا رمت  
 حسنت زیاده کرد بر دوش چار  
 چون نیش بران دولت لیا دت  
 با قوت را کند ارد و نکا رمت  
 سپاره را نمیدهد این مر حلقه  
 نه کارت دکش این کاره  
 نیش است و نوش و عشق کوشاید  
 مار پست دم بریده بر موی

بیت

ای مهر دوست بر مکن از مهر دل  
 عهدت هم را که بر آن پای روی  
 کوشم بجا عشق تو دستی بر آورم  
 سودا پریت در ز چو ای کند از  
 سلطان معز دین که بر طوطی ملک  
 در ای عهدت شیخ او نیس نکا رمت  
 چون کاه کوه را بر باید اگر کند  
 سر بر سپهر تبر که پیشد  
 ای نکه در می لک عهدت  
 رایت چو در معراج خشم  
 بالای کرد با لبش خورشید نمید  
 در روز بخشش تو نماندت یا  
 در روزی که موج زند فوج جو  
 بر خیل لب رایت اگر سوگوش

دین دست یار دکش از دیت  
 که باز تازه میگی کنون پیارت  
 کادم ز دوست رفت بر نم نکا رمت  
 زلفت عهدت مودت شیر یارت  
 آرنده شپس از زمین و دیت  
 بر هم نهند پا دشمنان نمید  
 قهرش زور در کمر کوه سارت  
 زیاد بر کشد که شهاب مینار دت  
 خیل خلیف بر کج لاله رارت  
 بر دوشش آفتاب بر دیت  
 سلفا که بر مای ترا و رارت  
 غیر از صفا در دهن بر نکا رمت  
 انجم بدیده بار نهد از غبار دت  
 در کوشید همیل ز دنیا سارت



تا آب خوبی بیخ برآید رود کاک  
از غم شبت پاک بران رود کاک  
کوش فلک بغل سحنت مزین پیت  
ز آن که سر تاج بود در کاک  
در عهد محنت تو با امید فروه  
شاید که پیش از بندار و حصار دست  
در سده اگر نه تابع رایت بود جل  
بر بند دش فلک مکنی آن یار دست  
قاصدی چرخ را نمود بی رهای تو  
ترک سلاح دار کجاست آسمان  
کوتاه کند یکم تو از کبر و دود دست  
توت ندایت از کوشی نیاشی  
جایی که سپهرت داد نورش  
دست صلاح از تو صلت خواهد بود  
سرخ سحر دغای تو سیکر دور  
جویای چشمه خیز از آنکه یاشی  
شاید که بحر پیش گفت کشتار تو  
نام ترا کسی که گذر بکنین بل  
شاه با باغ مدح تو آن بی کین  
در بحر شعرا که بسی فوطه خورده

انبا

ز آن که شاه را امر کی پیری  
بوسند سنده را شعرا کی کباب است  
در کرد و د محنت نرسد در مرسال  
باشد بیارگی قلم که سوار دست  
دست سخن زو امن مع تو جانت  
من کی کشم سحر استی شصارت  
زین پیش می گذشت مرار کوار  
اکنون مرا نمید آید روز کاک دست  
خو اندر سید ز کبک من ز دست  
خون کل آن که کینست غلام دست  
آق کلوز دست تویی بوسن بد  
پرسید بگشت جامه عمر هم مدد کیا  
پیری و غم ز دور سر تو مع در دیا  
تا از برای دفع نیکبختی ششم  
بهر دعای جان تو باشم صد بیان  
برده شسته بخت پروردگار دست  
تا با دوزخ آن رنگ ز رنگ دست  
کو کی سخن کار که رنگ ز رنگ دست  
بر جزک ز اینک بر دانت نشسته  
کاک مکن چنین رنگ کند رنگ دست  
امروز چه چشم اند و شاح دست  
کرتاخ در خدمت و کز رنگ ز رنگ دست  
رشت آنکه ز رنگ رو تو هم نزلد  
کو کی که سم کور لب رنگ ز رنگ دست

بربرک رذن قطره باران شده  
 در آب شهبان همه ما می زند  
 تا بر سر خون فلک دید پر زک  
 یاد لاک سبک رو مفضل میشد  
 ماه رمضان رفت در کف دریا  
 در غره شوال حرم خود می  
 عمر از پی دنیا گذارید سخی  
 ناپیت زور فرم آواز در پیش  
 از دست معان چنگار زد که  
 در ای زمان شش حرکت حق  
 سحریت که در وقت سکون کوه  
 آن نیت قضا کز سخن آن بد  
 ای شیر شکاری که دل پرست  
 خود تو محیطیت که بی غور و  
 قدر تو در خست که طرد و کنگ

انگلیت که بر چهره عشای است  
 پداری از خجیت که بر بار جان  
 از ذوق زود آمده آتش جان  
 امروز که روز طرب رطل جان  
 خیزید و می آید که عیدت فرات  
 از رفت که گوید رجب ایضا  
 خوش میکند رانید که میا که است  
 کو کوشش بره دار چشم جان  
 در بار که شاه بر آورده نجات  
 در ای نیت و خداوند زمان  
 اربیت که کاه حرکت ابرق عت  
 سر چه که اگفت چنینت چیت  
 همچو دل آنوی فلک در حجاب  
 جاه تو جهانیت که سجد و کرات  
 پیوسته بر نهضان بدانش طیرت

عدل

عدل تو چو رسم تمسک پیا جان  
 در مملکت آنچه بگوید کمی است  
 ما داده بعد تو کسی است  
 ورنه چه سبب میل جان کوش  
 الا که سپان همچو حسام از کبر  
 امروز از ایشان که مجموع است  
 سر چیزی دارد و عانی و روی  
 سخت از موس حجت تو خواند  
 اگر سخت شود عاشق روی تو  
 شایا چه دعا کت بسی کند عا کو  
 در راه مولا مجره و شمع می کم  
 با جای که در آید زبان طینم  
 من شتم سخن کمی نسیم که نوال عادت

تا هست جهان در کف امتن ماند  
 ذات تو که آن و نهضت هم با است

بر داشته کیار کی از روی جان  
 که هر بعدی تر کند شع ضا است  
 انصاف تو ما لید به کج است  
 خود را بچو رو شع کشید عیان است  
 در مملکت طغنه زدن کوش است  
 مستوجب تند حسام است  
 طایبان تن ملکی و حکم تو روان است  
 ز از روز و شبش خاک جبهه کوان است  
 تو و چه چسپن داری تو حجت است  
 تا طین نری کای کز قبیل کوان است  
 دارند و لی آن بدل و این بان است  
 انجا شکری نکته طوطی هدیان است  
 کامپین ملایک زمین دان است



مصور از دل از روح صورتی بچو  
 نقشه سبیل لوت بخوب میدی شجا  
 همه خیال سر زلف یار می خیم  
 پاکجگوه دیوانگان عشق وین  
 قفا دکان سر کوی یار بسیار  
 چونیم مرده چه غنیت آتشین بجام  
 مهران نظره که نه در روی است  
 رخ تو چشمه مهرت و کم چشمه مهر  
 قفا ده حال تو آفتاب می خیم  
 خدا ایگان سلاطین بگرد پرده  
 دلش چشمه عین از در کجای روز  
 ز شادی کف دستش مدام گلین  
 تصور عقل ز دور کمال تو را  
 بوی آنکه همل غلک تازه کنه  
 چو تاز تاب پر تو خورشید رازی

مثال قدر ترا بر کشید و آمدت  
 غلی الصباح پریشان و سر کران  
 شب دور از و بر اتم که سپهر سودا  
 کزان سلاسل مشکین چه شمار جرات  
 ولیکن از سر کوشش چو مشق ده نجات  
 که در سوای تو بر مکر از با و صبت  
 مهران نفس که نه بر یادت با دوست  
 دمیده همه خط مثال محراب  
 مگر که سایه چه رفیع ظل خود است  
 که آسمان بزرگی و آفتاب عبادت  
 همه مشاهد احوال عالم با لالت  
 امل بقوت خندان چو سازه صبا  
 مثال چشمه خورشید چه نماند پست  
 عبد را شرب کشته غیر سار است  
 پناه حبه نظیر شب یه عفت

ای ستار که می بوی عجمت را  
 رفیع رای تو چو چرخ می شب تاب ترا  
 کوشش آمن بر سر حسام تو دور نرم  
 پانض شیخ تو آینه جمال نظر  
 دلت نوشته بر قطار برادر  
 ز روی و رای تو نور شمشیر  
 بعید عدل تو استم خلاف بر پست  
 مبر و هر که بر سپهر مشرقه غایت  
 سرای جاهه تو دار بقای پنداری  
 بنجاک پای تو گردن خطا مستک  
 ز پاستخ زمره دماغی ن ریزت  
 بریز زین زرنه ز رات سیرنگی  
 بلال فعل پسته ده تمام کردون  
 بند پای چه بهمت فراخه چو طمع  
 شب سعادت ارباب دولتنگ

فروع نطفه حسد تو غره غنبت  
 شریف ذات تو بندری قوتی  
 نجشش آمن بر تر کف تو زود است  
 زبان کلک تو نماند کلید رجاست  
 کف تو زنده در آفاق بجز راست  
 ز بیم عیش تو نماند با نمر لو است  
 ازین مهتابش آفتاب و زره بر است  
 جو غنچه در کوشش از روی شود است  
 از آنکه ساعت پاکش برین کرد است  
 بنجاک پای تو گمان غنچه خط است  
 علامت یرقان بر حسن گاه است  
 که نعل او بچکل تیره آفتاب است  
 همان نورد زمان سرعت توین است  
 که آن لکاب چو طعم دسکبمان است  
 که روشنی نحر در بادشین است

ع

میران  
میران

ز روز و شب بگذشتی اگر بودی  
که روز روشن ز پیش تو شب قرار  
ز آستین سمش نعل رفته درفش  
شکل از آرزوی دست پویان  
بیجی و قوت بر سر رسیده جان  
مزار پی خنجرین حکم با زنجیر  
شدن بجانب بالاسحاب امانه  
شما خود ترا گری تو اندوید  
تو شاد ز پی کسب کور شجاعت  
مدار پاک نیکد عدو که در صورت  
مدار دور فلک بر مدارای پست  
اگر چه دشمن آتش نهاد بر تو  
ز تاب شیخ تو در سنگ غار پست  
کنون به بین که تا ز نعل برکت  
لبان مله آتش سجیه از عاقبت  
بر آب ز در سر جبل دشمن نغمی  
کمی گز آتش شمشیر توانان میوست  
لبان مرد مکتبم خود در آید  
کمان نمود در اکان نوازمین حجت  
در آب صورت خود چون بید  
که خود چو آینه انجاشن تهرین  
زبان چوب تو اینک نیکترین  
عدوی خبیت که قلع بر پناه  
برون کشید ز آتش پان موازات  
فلک جناب شهابی جایگاه  
نکو حمیدیت نیش قلم گشت  
مراز کردش کردون لادن گشت  
سوار که مرد آفتاب پندار  
گشده شیخ ز در بره دم در آت

بمان

جان که چه سپر پای رنگ و بوم  
ولی نه رنگ صورتی تو ز بوم  
تو خوی در رسم سپهر و ستان  
نه از زینت طبع دهر سپهر  
که بی ارادت بی خیا شاه دوده  
تم بگاست ازین غم جویم غم  
ز خدمت ارچه بد اوده ایگ  
تو اعل دعوات از زبان سخن  
مسم که نیت مراد در سماج سخن  
مسم که نیت ز رینکین منت ملک سخن  
ز روی آینه زر نگار روشن روز  
زرنگ خاطر در رنگ که در دست  
سرمود ای سر زلف تو تا چه گشت  
ما جو موی تو همه خلاقه کوشش ایم  
مومو حال پریشانی من مگوید  
همی مویت دلی مود ای من پریشاست  
ملو موی پریشان تو سر طوطی است  
موموی سر زلف که بدین حال است



یک سر قفزی بادل در دایم کن  
 ای که ز سر سر موی تو دلی اندر دایم  
 کوه نمیکس پر مویم سجایانی فی  
 یک سر موی ترا مرد جهان بپوش  
 شام که تیرگی از موی تو می پذیرد  
 با صبحم زار دوشنی از روی تو می بخت  
 سر سبز مجرّه بوی تو در دست شگفت  
 سرفس سلسله موی تو بر باد هواست  
 غیر خط تو بر دورت سردار یاز  
 بن موی تو ز بزرگ من غایب است  
 میکند سر کشتی تو موی لی که گذارش  
 که در آن سر کشتی آشوب برین سینه است  
 کشتاید بجز از موی میان تو و منج  
 کار سلمان که ز و لبه تر ازین است  
 نسبت موی تو با مشک سر و پاد  
 بلکه مودای پر کننده و در چغت  
 مشک با علقه مویت سرد و سودا  
 کز خیال است که مشک خطا رسودا  
 رنگ و رخسار ترا موی و کوه  
 موی کیوی ترا شعر سیه تا برت  
 در سرمست که چون می گزیم  
 در رخ و قد تو کوه کیم سخی شون است  
 عکس ریت زمو او در روی سینه  
 چون فرغ نظر از پرچم سلطنت  
 شاه دلش و سران سرد شامان  
 که چو آمده بر سپهر خورشید است  
 عکس ز سرق او غره غرای مسج  
 ای که با علقه ملک تو جهانی بوی  
 موی ز پرچم او نازد مشکین تخت  
 دین که با پر تو روی تو مگر است

دم

دم شبرنگ تو موند ز ساش است  
 که در خنک تق پر دوشین است  
 کلک برای تو غری تو اندیش است  
 شیخ بی حکم تو موی شو اندر است  
 کاه در صل و قاقق نظر موی است  
 کاه در کشف حقایق فکرت چرخ است  
 سر که یک سر موی کین تو بردل  
 یک سیک موی زاند کفینش است  
 و مبد هم آینه را روی سپین است  
 در زمان تو با محرم اگر روی است  
 بد و پنهانی که میست زگرارش  
 برین خصم تو موی کی اندر است  
 میچکد ازین موی کی قطر ه  
 ابرو لبس که زگر کفشت تو حیات  
 چرخ نه تو سر بوسیدن پاید دار  
 دست بر لبه جو غودت مخافت  
 با دغزمت سپهر یکم نکند  
 که زندگیک سر موی پای بر روی است  
 قاصر م در صفت که به بلوغ  
 میچکد آب ز موشو تر م را کی  
 جامه با تمام بر قد ملخ تو موی  
 در پس کوش منه در صیخ چون  
 نارو ای چنین شعر بهر حال رودا  
 نمود خاصه در زینت که موی است  
 بجای این جامه ز سنا که بر چو نیست  
 جامی در کوش خودش کن که نیست  
 نمود خاصه در زینت که موی است

شعر من بن چو مویت و کمال خرم  
 از صباغ بدیع سخن آرا سپهرم  
 من که پر دای سرور شوقم زین  
 جای آن است که چون گلک ز سرم  
 خاطر این پیمای من اندر موی  
 که چرخ روز زیکشته در بر هم  
 آفتابی بود که سپهر را سپید  
 بر سر مویم و موی بر سر کرم  
 سرور بادش شنیدم که کوه را  
 این سخن راست چو بلفظ کرم  
 آسمان کوفت که یار و کند موی  
 تیر شد استره و باز فروست  
 باز میخواست کران موی بر کند  
 موی در تاب شد از سره بچو  
 باز داشت و که هرگز نشود موی کم

راست مویت که در عین کمال  
 غرض من این شوز موی است  
 سر و سو دای سخما می چو موی  
 که ز موی بر سر کلک آمد موی  
 که چه چون شایه تا شید و خرد  
 همچون موی سپهر درین کمال  
 سر و با شد که کم جا موی  
 که ز ما بر سر مویم و موی بر سر  
 بر آیدن موی سر شهزاده است  
 شهزاده چون موی هر گوش رسد  
 از سر کش فلک افشا و چو موی  
 کوفت با پیش که موی ز سرش  
 اول از بندگی شاه ابارت  
 که سر جان توانست یکدم بر جا  
 هر که ابر بر او سایه قسب است

عده

ندایم که موی بر پشت از او  
 تا شنید ما را ن سپاه فرود  
 تا یامت سلامت سر فرات  
 مویهای سپید وقت ایشان است

از زین غصبت با چو ما ز خجاک  
 سر موی که اعدای را بر غصبات  
 تا مشک خشت دایره کبر  
 سبز ه خط تو آرا سپهر است  
 اردن مشک و سخن کرد در او در  
 کرد مشک تو که بر کرد کل سر است  
 زه حیدر اعلو مشکین که است  
 رسن زلف ترا خیر غم شکن است  
 سبب شورید ه من خرد را غم  
 زلف اشقه لوبه تر از کار  
 نال و خط و دهنست چه خط  
 رخ و زلف و دشت یوسف پناه  
 یوسف عند خود دی بر چو  
 یوسف که شده در هر مشکین است  
 سبیل زلف سر اندازو غم  
 رسن مشیم کماند از نوای است  
 ملو کوش تو یارب چه دارد  
 که صفا حلقه کوشش شده در  
 دل فدای سر زلف تو که کوش  
 خوشبهای بکر نامه مشکین است  
 جان مار لب لعل تو که از عین  
 فرغ غم ز دل جوین غم است  
 در غم شمد لبان مشکین کوه  
 تن سهار که کران چو عکرا



تا ولم در شکن رلف تو آرام گشت  
 سر زلفت بقدم حصیر مدهی  
 انگلک قدر ملک صد رو کوی کعب  
 آفتاب فلک با غبار غبار  
 آنکه بر مسند ایوان سخا یاد  
 آنکه اندر نظرش مورثی فلک  
 در دعای که حیرت قلمت در پیوست  
 لطف اندر شمیمت که در پیوست  
 صف رای تو نور است و فلک  
 حصیر عدل تو فان و عبادت  
 رویه از شوکت قوت لیسرت  
 سلک دور قمر از واسط گلک  
 سایه از مر که سمای کریمت  
 دیده حاسد تو تیر باران است  
 بزوبای زواری نظر سلطنت

دیده من شده در خون تو گشت  
 کویا نعل پشم لب بر زلفت  
 که ز جیل فرم و قمر غم و عطار  
 که محمد صفت و نام محمد است  
 و آنکه در عرصه میدان سخن است  
 راست چون پره روی در پیوست  
 در زمانی که زبان موجه اندر  
 مایه سود و زیانش نمودر  
 بشل عدل تو بان است و عبادت  
 عرصه ملک تو امین رسپاست  
 پند از تربیت است و سلطنت  
 بعد احمد که بار و ثقی لطف است  
 کال کسب سرش مطهر ز غفلت  
 پینه دشمن و شیخ فنا رحمت  
 در سرایای سرای قلمت نمودر

دختر

در شمن از سر کشی که جمع رولم  
 مدح جا به تو نه از روی بی باکیم  
 بیت من که نه مدح تو بود باو  
 حق علمت که در حق محمد مرد  
 از چشم محمد آثار سعادت تا بد  
 تا سفیدی رخ بر لب سیاه  
 با دوازده بار پستیم چون  
 در و اساس قامت که حکمت  
 ترا مقام و اقامت بخانه زلفت  
 ترا امید زلفت و عرض پیرا  
 اگر چه خود دورانی که عالم این حد  
 اگر چه کار تو امروز را سحر است  
 دلی و مرکب را منت نه سحر است  
 که جیل خار و علم شایخ با روست

ز آنکه آن سر کشش مویک دین گشت  
 که مرا صبح تو در جان عهد و نیت  
 صدق سلمان که از صدق اولی است  
 از چه روز آنکه بجاک در تو سخن است  
 در چنین موجب سبزه چو چمن است  
 باغ جا به تو که سر سبز تر از باران است  
 سرای که کتی که خانه دود است  
 تو که صدای بن عالمی عظیمی  
 مجال عمر تو چندان که شکر است  
 با سستی و علی اردو عالمی قانع  
 شود در دست عیارت زلف فردا  
 منازل حضرت در دوره رحمت  
 ز جیل و امن در کشن معلوم بود

معروف

تو فکر تو بر مسکنی بقصد کس  
 مبرع اگر چه طالت در مروت  
 چه رحمت و شفقت در دل آید آن  
 ملک بنا د شیر از ملک تراویست  
 سراوانی چو بی که خدا نخواهد  
 مشور ز ما دته امین که از فلک تا  
 ز روشن در کان خدی که از نارنج  
 کبر و ن همه تسبیح جل راه  
 مذکک چار پر مرک باز خوان  
 پای دار طریق قائم علی  
 تو روزی از در آنس طایفه  
 صدت حدیث و خبر بر لبانی  
 چو اقباب زمر ذره شی و لایع  
 ترا ز صفت آفتاب صفت خبر  
 درین سرا چه کسی نمیکشی تا

مکن که تا وک پر ضعیف کار کرات  
 بلاک مید که آن نیز چون تو کور  
 که در دلش همه تیر است و در حرکت  
 بر پیش من ملک آن است کال  
 کل و معجزه مرا در او باغ است  
 روان ساست کتی تو قبل حرکت  
 حقیقت سخن این است غیر این است  
 سبک سری که ز تشبیه مرک در حرکت  
 نزار تو اگرت برع و چون بی است  
 که نور طلعت شمع از اکت است  
 تبرص کرم خوش آسمان و طایفه  
 ولی دولت مکی دان می خست  
 فریغ صنع جانی که دست بصر  
 بغیر ازین که زانو ار دیده صبر  
 بقدر خویش که کس مقید در

ز نور زین لب بگرد و در شکست  
 ز نار ز ما له شسته افکاش کر  
 چه شد که باد هوا خاک کنی بر  
 اگر نه خاک زمین مصیبت  
 پاید که مینظر اعتبار کن در خاک  
 کنار خاک تمام تان موی  
 سری که بر سپه افتاد سایه  
 خنده بند مقید قد چو شپ است  
 کجا شد ز زر کان نور کاند  
 دفا مجوی که این اوقات  
 درین پر شفقت میت در  
 نجیب بن محمد محمد بن حسین  
 چراغ روشن دمانت با اهل  
 ز آب دیده مردم زان  
 فلک بر آمد زین غم کجا میسایه

ز آب دیده رخ خاک میختم  
 که چون می جد وطن مبر کسان  
 برادریش کرامی مگر کجا است  
 چو اش این همه خونها لعل در کجا  
 که خاک تکیه که خسروان مروت  
 کلاه لاله مثال سران تا جوت  
 زیر پای د جو شین ای است  
 سجا که تیره زور شد روی چون قوت  
 نشانان بجان دانه نام در است  
 نه مهر مادر بر ما نه باغ و نه پاریز  
 بر آنکه گوشت که اینم خلون پر است  
 که در دیار وجود او بگو دست  
 بدو در کشته سیه دیده اولیست  
 چنانکه مظهر فتنش که پیش است  
 همان نشسته بسو که زرک و پرا

سکیت





باید مضایب کوشش حاضر شود  
 رعیت حسین بنا کوشش جوهر و اید  
 تا پیش مهر خورشید حاجی ریش  
 پادشاه مجرب در اراچی سلطان  
 اکلیتانی کند شیخ خلاف ملک  
 نیت با پروانه مستوفی دیوان  
 بکبر روی ماه است که گریه کن  
 بجز کاه زانیت خون در جیب و آب کند  
 خون لعل از کان نمی آید برون  
 کویا اصلا مدار و ابر در امان  
 در زمانش بره بر دعوی چنان  
 چون میدان می رود جنگ چو کاسی  
 میکند بر تاب شیخ دوستی  
 سرکه او بر در که سلطان  
 و آنکه کردن چو کشد دوری

وان سخن زب روستا ز در میدان  
 چون سرنگ من زمین بجز همان  
 دل پناه از زلف و باطل بر  
 آنکه او دست از همه پان پان  
 کربصا منشور زمان از میان می  
 نیش که کورق با در گریه  
 چاره تسخیر خورشید می برد  
 پس که جویش در جیب و آب کند  
 نیش زمین در کمان چنان  
 کان لجهش دست خواهد  
 که که در کبر نش کردن در چو  
 کوی خورشید از بر کرد و گویان  
 روز کین که حله بر خورشید تابان  
 دور خورشید تیره بر در کاس  
 روز کارش بند بر کردن

با وجود ستر دشا روز نام و تنگ با آرز که نام کور کردن  
 ای جهان کی که شیخ شربت از خم را سرکشان را مغرور روز  
 حلقه امر ترا بر کوشش تیسری مسند جا به تر اردوش خان  
 تا کرد و شیخ روز از با دوستی روز کین چه تو اش از زردمان  
 آسمان میخواند اید از آب تو می آید غالبان تاج را از هر کویان  
 کسیت هند و کی سار و نال کعبه غاصر اسب تو در پان  
 مدت نماه نزد کیت شاهان دور از آن حضرت جهای کردن  
 خاطر یوسف تقایم کان کر در چه کنگان ذلیل جور انجان  
 آنچه سلمان برده است اراغین کا فرم در صین کر از کاز مسلمان  
 که نمیکرد در هر جوی خود استیکر بی کمان این تو خیم سیاه و طبلان  
 سر سحر تا می دیا آسمان زندان صبح غال مشکین از رخ کتبی بیدار  
 چرخ زرین خال بادت از زمین تا که فرمان ترا بر پسته فرمان  
 صبح نظر از شتر ق امید بر آمد صحاب غرض را شب بیدار  
 از غنچه پیمان در باد هم شیر بشکفت کلی شیخ ز نیم نظر آمد

۲۸



بر آینه شیخ شهنشا کربا  
 سلطان فلک با کفن و تیغ بر سر  
 خورشید که مریخ او یک تریا  
 دارای جهانگیر کواکب پیش  
 آن قلم ز خا که همان کهنه  
 شیخ و قلمش با حرف و درجا  
 کبر و زه عطایش ز کینا  
 سر سر که چاک در او کت شرف  
 ای شیر شکاری که نبوت چو  
 چون خط نکارین تان خمار  
 اینجا که نسیم دم لطف تو از کرد  
 آنکس که چو زکس شو هست  
 چون نوره دلت با کیمین  
 سر کس که عهد تو بر او  
 اوصاف کجالات تو شرح

رخسار دلائی طغر جلوه که آمد  
 زیر علم خسر و جمشید فر آمد  
 در کواکب صفت او پی سر آمد  
 تاج سر که دون مرصع که آمد  
 با موج کف اوز شمار شمر آمد  
 لطف و غضبش در هبط تعز آمد  
 محصول تر و خشک همه بخور آمد  
 چو فلک از دروازه تاجور آمد  
 آسوده بره در چشم دول شیر آمد  
 طغرای تو از ایش در در آمد  
 بر شاخ شیر زمره سبای سر آمد  
 از عین حبه دیده شو خوش آمد  
 کار تو درست از پی آن بخور آمد  
 چون پد سزای سزای سر آمد  
 وصف نه باید از کله که آمد

در

از آنکه جگر که مژده از آنکس نیست  
 تیغ تو که از زخم زبان من سران  
 بر دوشن های بیله در خصمت  
 دو لشکر جراز که او سپهر یک  
 دو دشمن خونخوار که در دریا خاک  
 زمین پیش تو بر خاک راه پناه  
 فی المله کجی حبت بر زین  
 شام تا تو مینداز که سر مایه  
 تیر نفس سوخشان آن که هر که  
 شام تا منم الطوطی کوما که شکرت  
 زان روی که دارم در کین  
 باشد هر مستی قدر سینه  
 قسمت چو تیر قضا رفت  
 تا هست محل بد و میگ عم  
 چون رکن حرم تبار شاهان

هر چشمه خورشید تو کس که آمد  
 سر جای که دم زد دم او کار آمد  
 وز سر سر مویش بجای سر آمد  
 چون کوه سر پاهم همه شیخ که آمد  
 سر یک سبب خویش بجای که آمد  
 زان آتش شیخ تو جهان چن  
 و القصد کی از در زهار در  
 خیل حشمت سیر نه شیخ و سپر آمد  
 بر جوشن نه توی فلک کار آمد  
 از کشت من کام جهان پر  
 چون نایه نصیم همه خون جگر آمد  
 کم قدری من بنده تو قدر آمد  
 سلمان چه توان کرد نصیب جگر آمد  
 این غایتش سو که ز اول  
 در کاه تو کرباه جهانی در آمد

باد سحر کجا سبوی تو جان ده  
 در پستان پادمان تو جان ده  
 ز آنپ که عکس ده سپیدی  
 کلکونه از جمال تو خواه نصرت  
 هر دم کمان که مست میان بر  
 درشته جمال تو هر جا که غایت  
 از حلقه دور زلف تو عطار با صبح  
 تا چند در سبوی جمالیت چشم  
 صفرای چهره چو علاجی که کم و اول  
 ما پسته تو در مان طفل غم را  
 دندان نسبه و میر بایدی ل ترا  
 دانی که حال در چه سمن و چرا  
 ما پدیدیم دراه غمت بر خط کوی  
 خادام دل صیف بدت سستی  
 جو و دل کرا دهد که دهد دل پو

اب حیات لب لعلت روان  
 مردم مراد بوسه سیار ده  
 حسنت بکس می می آسمان ده  
 باد صبا چو عرض کل کلستان ده  
 تا کی میان توتن در کمان ده  
 جانی سگ که دهد و بس کران ده  
 بوسی باغی دهد و در ایکان ده  
 بر چهره لاله کارم در بر غفران  
 از دیده در جواب مرادان  
 کرد ای سبب شکرش لبان  
 روزی لب نکا رنگا می بند  
 گمان سپیم که دهد تو ز در میان  
 با زلف پر دلت که دل پلان  
 کسج ن چنین دلی پنی ن پستان  
 باری چو دل دهد می مهران  
 چون

شیت نبره خانه مردم زرب کرد  
 هر ناوک بلا که کت یقینا رخ  
 کرد و عید لب من چشم حیات  
 چون حیات کبر در دست  
 سلطان محروم دولت و دین غم  
 در یای خود شیخ او پس آنکه دو  
 شای که در قمر حم و داراب و  
 کیوان کشف غم کس کجا سید  
 بر قامت زری طلپس فلک  
 در ملک دستیار کمال او  
 کبر و نرج جو در ان سمل بود  
 بر روی آن آمو اگر دل او  
 پرواز نسطرا بر چرخ آسمان  
 ای سرور کی رایتی در خط مملکت  
 چون چرخ بر طلق نخت برید

کس خسته کشید همتی جان ده  
 چشم تو روشن دل من ده  
 سرگاه شرح آن لب شکرستان ده  
 آن لب که بوسه بر در شامان ده  
 نوشین روان قابل بوسه بر ده  
 آب ریاض عدل زین بیان ده  
 کای سبب دو کجا پستان ده  
 چرخش گرا مراد درج زردان ده  
 می زید از بر کی آفتن دران ده  
 تائب کوشمال کند دکان ده  
 سر در که کج کشید و مراد ککان ده  
 بس و سپه که شیر حرمان ده  
 زین آستان حضرت شامان ده  
 مردم مجالت فرد خرد ده  
 گفت ارد هم مددای تو جان ده



تختستان خورشید انبیا  
باز که در این شهر رسیده  
از جهت تو سرمه دارد شهر را  
کشتهت مای بارشرف سید  
مسکله رسد چاک درت چمنها  
بای چاک که کند دور بکا  
پوشه میان سید و مردم  
شما اگر چه کوشیدم شرح  
سایه که کند حدیث ده لردن  
جاری بود مانی که شیرین تو  
روح طبعی که شود درین  
درین بود عروس زهر دجا  
یا در عروس است ترازی که هیچ  
سرمه عشق بودی تا حد جهان  
در هیچ در حقیقت تو جهان

مسکله که در این شهر رسیده  
باز که در این شهر رسیده  
از جهت تو سرمه دارد شهر را  
کشتهت مای بارشرف سید  
مسکله رسد چاک درت چمنها  
بای چاک که کند دور بکا  
پوشه میان سید و مردم  
شما اگر چه کوشیدم شرح  
سایه که کند حدیث ده لردن  
جاری بود مانی که شیرین تو  
روح طبعی که شود درین  
درین بود عروس زهر دجا  
یا در عروس است ترازی که هیچ  
سرمه عشق بودی تا حد جهان  
در هیچ در حقیقت تو جهان

تختستان خورشید انبیا  
باز که در این شهر رسیده  
از جهت تو سرمه دارد شهر را  
کشتهت مای بارشرف سید  
مسکله رسد چاک درت چمنها  
بای چاک که کند دور بکا  
پوشه میان سید و مردم  
شما اگر چه کوشیدم شرح  
سایه که کند حدیث ده لردن  
جاری بود مانی که شیرین تو  
روح طبعی که شود درین  
درین بود عروس زهر دجا  
یا در عروس است ترازی که هیچ  
سرمه عشق بودی تا حد جهان  
در هیچ در حقیقت تو جهان

تختستان خورشید انبیا  
باز که در این شهر رسیده  
از جهت تو سرمه دارد شهر را  
کشتهت مای بارشرف سید  
مسکله رسد چاک درت چمنها  
بای چاک که کند دور بکا  
پوشه میان سید و مردم  
شما اگر چه کوشیدم شرح  
سایه که کند حدیث ده لردن  
جاری بود مانی که شیرین تو  
روح طبعی که شود درین  
درین بود عروس زهر دجا  
یا در عروس است ترازی که هیچ  
سرمه عشق بودی تا حد جهان  
در هیچ در حقیقت تو جهان

تختستان خورشید انبیا  
باز که در این شهر رسیده  
از جهت تو سرمه دارد شهر را  
کشتهت مای بارشرف سید  
مسکله رسد چاک درت چمنها  
بای چاک که کند دور بکا  
پوشه میان سید و مردم  
شما اگر چه کوشیدم شرح  
سایه که کند حدیث ده لردن  
جاری بود مانی که شیرین تو  
روح طبعی که شود درین  
درین بود عروس زهر دجا  
یا در عروس است ترازی که هیچ  
سرمه عشق بودی تا حد جهان  
در هیچ در حقیقت تو جهان



تا تو همان دواتش کشاید  
 تا دید کجاشان بطریقش فلک  
 نصرت که هیچ نمیدانم  
 چون آئین حساش کشیده  
 چون دست در گنجان جوین  
 ایواریت کنن سلیمان که عقاید  
 قدر تو با سماک سنان در گنجان  
 نیای بی نور کار که این چنین  
 چون اوج بارگاه طلال برآید  
 در کام طفل خصم تو تا دایره گیرد  
 از پشت دشمن تو نیا مدبرین  
 ذات تو گشت در بطن عقده کوی  
 در تفسیر تصرف تو آسمان  
 ایوه مدارنه فلک و سیاحت  
 سر بره را که کرک عصبه تو باز آید

بس طرفها که بر طرف تو مانده  
 بس چشمها که بر طرف کجاشان  
 بر شاخه رایت ابرو شایسته  
 چرخش لقب سکندر کبیر  
 اور از زمانه موسی در بایمان  
 سر خط ساقبت از این جان  
 صیبت تو با شما ان عثمان  
 بر طاق چایین لبت آسمان  
 برگزیده مهر زان ویرین  
 کردون لعاب عرش در لبان  
 غیر از سپهان که گوهر شایسته  
 کاشا لطف در صدق کجاشان  
 شامانه کار و بار زمین  
 بر آیین ملاک آتش نشان  
 در و م گرفت و بر و برین نشان

ک

در خاک در که تو که با شک نیست  
 سر بر لب که کرب تو کجاشان  
 قدوت مکان پدید خود چون  
 دست و مندر لوزنزل بر ماده  
 از جا ورت سینه گردان  
 شایسته کیم که خرد و سخن  
 بس در این که قطع نیست  
 آن نظریه مبدع تو که کجاشان  
 باز در دولت تو که با دور  
 اوضاع مملکت همه یکبار  
 ایگانه درین نصیه و قضاوت  
 با اوضاع هندوی تو یک میج  
 با وید حکم ران که با تو در کار  
 بر م از بادیه در کعبه عباد

طبع زمانه صفت زعفران بر  
 مدد سانه بر توت با جان  
 دست جلال مرتبه بر لامکان  
 اوضاع سخت بخت تو کجاشان  
 جز برایت افرح که بر جان  
 شیر صف فصاحت و بیان  
 در همین و دهن آفرمان  
 سر سخت در مقام کجاشان  
 سر وضع را که گفت چنین سخن  
 جز وضع من که بر زمین می توان  
 رسمیت بر لب می بلوی ملا  
 سر در کواکب که هند و متان  
 از داساس سلطنت باورین  
 بازم آفران بدین حضرت آفرین

جز بجا اس



نیم آن نظر که انداختی بر خاک  
 در محاق ساجد بر طالع من بود  
 چون سکنه طلعم بر دیوار کی بود  
 علی بن ابی طالب است و صد  
 زنده بود هم ز شرف سواد ای دره  
 باز تو در کجای هست آورد  
 شاخ را با خوش طعم و خوش گشت  
 مادر از دهن کن آتش می سوزد  
 پیش همیشه زان کت بود  
 از پی خسرو کل میل شیر کوه  
 بود ممانده ز پانویس لاکم  
 چتر زلف که سپیدم کنایه  
 سر ببالای لب تو بدین شوق  
 طرب لعل لونی زار برسانید  
 پیش تو کیش من طالع من است

با ز برداشتم از خاک بدین  
 پیش نظری که دیدم آورد  
 بیست و بیست و بیست  
 که مرا کت برین قصه  
 دوش در خاطر من طالع  
 که در مشک حسن آید کن  
 خیره رابع بسکلی ز جفا آورد  
 شاخ برین در جود  
 منی از من خجسته ز آورد  
 نهد بار بدین صحبت کنایه  
 ز سر کوی تو ام چو پی پازد  
 در میان عادت ز در طلسا  
 سر کج رفت دل منوش نماند  
 جان شریک لب ساع صر سنا  
 مومن در سر اردینیا آورد

در مکر که اگر غیبت است  
 با طرغوا من من کجاست  
 سریم فکر هم چو روح زاید از روی  
 تا کز نیت وین دور زمان  
 با وجود تو در امان است  
 وقت آن آمد که بیل بر می شود  
 غم فجاج شرح شوق رنگ امیر کل  
 با شجر مرغ سحر گوید کلیم کلام  
 روی گل چمن شود چون در سار  
 کوه جام لاله گیر و ابر لولو کسرد  
 خسرو ملک ملک بهر تاشای  
 بر کشد آواز ابر و در دره  
 رعد چون عذر احوال بود ای  
 زان کسب می چمن داشت من

صد پیش ز جانی پیش بر شتر آورد  
 لبین که خورد غوط تا ازین کوه آورد  
 شاخ نی خنک من شست آرد  
 تا که کسب ز صلب نه پد آرد  
 تا که فلک در وجود نفع و نتر آرد  
 سهرگان گوید خوش آمد تا دل گل  
 این دم طراوس کرد و نهر شاد  
 چون در مضای صبح ازین شاد  
 نازک اندامی که خدیش ازین شاد  
 باغ چون مینو نماید زان چون  
 از رستان مانهای زیر ریگ آرد  
 کوشمائی از آن بر لولوی لاکم  
 با چون و این قنای غم خور  
 خط بریش برده بر نه سر شاد





زده در پی خورشید بیکان  
 ای دولت سماون که مرشد  
 شمع ای ز فلک شمع کانه  
 بزتر شید سر ز پایی سپردن  
 بمرح کف کی ز عدل زده آرد  
 آفتاب فلک دلهی شمع نویس  
 آستین رفوتان بر نه افلاک  
 زانده بر سبزه افلاک بر حق  
 دست عرصه جایش در آن  
 مرجه در باب تصایای ممالک  
 از دلی بر کرمش که پاشی  
 میان نیره او چشم عد و زار  
 ای که از دولت عدلت بره  
 عظمی

ندد لطف که در ذره خورشید  
 شمع بر طلیعت این زود دعا خواند  
 خدای بر در شاه ازین جهان  
 بر سر آمد چون دست مبارک  
 از در شاهجهان سر تاشان  
 که ز با منش قلمت افلاک حمید  
 قدر او دین جنت زود لطف  
 سر نیاید در بیان سپهر نو  
 که عین فلکش کرد تو اند کرد  
 گفت بشید فلک هست در کشته  
 خون لعل ز سیدش در دین  
 میان خامه او کوشش هم نماید  
 شیر شیران که سببشان بر مکیه

در زمان تو هر آن با که رفتی  
 سر اکت تو چون از قلم افشاند  
 جوی همیشه تو اما این طغرای داد کیک  
 ای بر کان ز حیاییم دست پو  
 آسمان خواست که در موکب بریم  
 با ز طر تو سر زنگا که سپرد از آمد  
 گو در زمان تو کس از دست نکند  
 لاجرم محنت عدل تو بر کاوشند  
 حکایت ز او زه عدلت کما پرت  
 ای مهربان ربای سر بر جاده  
 نظر رای تو که تربت کما پرت  
 در سوز ازای خیم تو کسی سعی کرد  
 کز تم از فلک تو چون کز آنی  
 سر سوا ای که از آن ذهن خود  
 دی که چون در شیشه ز سر کشند

رسم کم کرد و ز حضرت سر اکت کردید  
 طوطی از غیرتش اکت نکستی  
 باغ دین بربز شد و شاخ سعادت  
 ساغر خود از زور کوی بر خندید  
 در پیش پای سپهر ابله بر کردید  
 مرغ ز روح افشالیست خواهد پرید  
 بجز ابر شمش و او نیز باقی نمانید  
 ز سوره طاری سبب که در جهان آید  
 مرغ نیان بر کشید و لبی بر خورشید  
 کرد و سوراخ دل و هم در آن فرید  
 ماه را نور ز نور شید باید درید  
 بجز از نیره که در جان و شمس لری  
 دشمن از رخ تو چون مار ز نو آید  
 فردا آن پسته از رای نیز پید  
 آفتاب فلک از مرغ حمل می نماید

برچین بود که درم غزنی می بود  
۰۲ کل نسیم سحرزاد بهاری شنید  
بسکه چون زلفش از غیر خیزد  
بغ می آید و سحر حسن بین را جلوه  
فصلی از وصف جمال تو می خواند  
با در روی تو از لاله جیدی می  
گرفته ابرو چون عاشق روی تو  
دوش در باون یا قوی غیر تو  
با امید او سحر مرده کل را نمین  
بهر حال تو در چپ تو تو نمین  
چو تو می که هر چه می روی در  
ببینی مری که بیان عشق تو می توانم  
اموی چشم تو و شری لوی سلطان  
ای گری که بدوران سهارت  
تا سر من ز سیدت نگاه کرد تو

عند لیس که چون عشق کل می  
تا بهین ز مو ابر من لعل در  
دل چنان پر شدش از خون که  
پیش روی تو کل بر خنجر  
کو همیشه زنده ز کن کل  
شاخ بر باد سحر ابره خنجر  
تا که میکند و سحر شکار کاش  
لا در تا وقت سحر مشک خنجر  
مر زمان تا ن موای در کاش  
آب روی کل در سحر خنجر  
آه در در که در آغاز بیان  
چنان پاره شد اکنون تو  
قلب جاب بگفت و دل تو  
در سحر روی با و خلاصه تو  
من چه گویم که زغم بر سر سلمان

بر من از سحر صرافانک شب پند  
رفته بودم که پایم بدیده کرد  
تا که نه دایره نیلی کرد و خون بود  
سرکز دایره دولت دین تو  
۹ مشوه ای ارباب لک را می  
جان ما دجان جانان جهان خواند  
با ذکر در راه او می در در کرد  
آنی نسیم صبجوی طره لیلی مگر  
در لیم که تو ارم بر بهواشوان  
در فراقش که زود رفت تو  
در ایم از مویش پریشا  
کر ز باغ وصل کل گری تو  
کر مرا کامیت روزی از شین  
جامه صلس میرد ساقی با جوه

۱۰۳ درم از روزی احوال کشید آنچه  
در سر این بود و پی می سراد نسیم  
کرد این طبق مرکز عاکی کردید  
که آن دایره دولت دین کشید  
دل که از جارقده بود اکنون  
تا نه بند اری که جان ما به سهاچی  
بمید به جانها بر آه آورد سحر  
کان این شوریده همچون شنید  
خنده بر من کا شایه لک  
تا نه ز لاله جاره جازی از لیلی  
دولت و ملتش کجی سپرو پانچی  
بیل چاره را آفر تا شای می رسد  
میرسد لیکن لب نامیر سندان  
ز لکنه خاک راه او ما می مار پانچی



مستان بلا بلای و در زنگ  
 بزرگم ایفلک از غده نری  
 یا فیروز سیج از بهر اعیان  
 با چشم هر کجلی بوس کردون پود  
 راست گویم داور داری این  
 یوسف عیسی ام احمد قدم  
 آنکه دستش چون برات جو چری  
 قاصد فرمایش ارگشور می  
 تا لایک بر ملک مشور حکمش  
 دولتش را دید که دون کف من  
 قصد جو دش زو میریدار نو بهار  
 نه ره خمار چو در یاقاب می کرد  
 دست قیامش تم بر کج چری  
 ای که در عهد و عهد از من  
 در پی بد خو است امانت مرا

که بلا پی می رسد ما از بلا پی  
 کار زوی بن من امر زرد پی  
 باز کردیدت ازین ایوان  
 بوسی از بر من یوسف همانی  
 خسرو عظم نمودن دویا پی  
 کوچ بکنند بر ملک خدا  
 تا با بر باد از و اوراد اهر پی  
 مرزده چنانش از اقصای قبی پی  
 ز اصران مردم ما سعادطا  
 کار ملک و دین من سلطان برنا  
 پیش مرگ کنی و کج چری پی  
 بانگ کوس آن کوش کج را پی  
 قصر قدر شرف بر صف  
 همچنان که تو اخبار عفا می  
 همه تر تو پی در پی غصای پی

که بر دنا که تیرت چون مقابا  
 سر بر سر میرسد اورا زود پی  
 میندس چون بدین درگاه  
 آب میکد و بدیر چون سر پای پی  
 راه جام می که دو غش زانی پی  
 خویشتن سر راز سا خون مهتاب پی  
 آنچه از گردون بمن بهمان پی  
 دور از آنحضرت مر لیا زین مای پی  
 قاصد می بیند می مد که سر پی  
 ز آنکه تو هم تو سوی پی می پی  
 مردم چشم مرا سر ما و کج پی  
 زمین ادراکت بسیران نمایی پی  
 دور گردون کرده است نصیب  
 از عهد و عهد از من  
 در پی بد خو است امانت مرا

کا به سیکه کندت خلق چون  
 نامه در شرح نبات می پرد کج پی  
 آنکه باز مرتب بر زق لرید  
 سینه خسته در محراب که ماه پی  
 در صبح دولتی شاه صبا پی  
 خون ناتی بوبد در شاه غریب پی  
 خسرو عثمان چنان کرد پی  
 پیش زخمم که روزی چند دور پی  
 در چشمم بود و در می دور پی  
 شدت سر ما و کوس اور پی  
 ز آنچه از باد هوا ناگاه پی  
 شرح حال چشم خود پوشید پی  
 با وجود غدر و انحراف کج پی  
 سخن بنیداد طبع من بشام پی  
 هر زمان از شکر شکر تکام پی

من بخدمت میخیزم در بحر کربلا  
جانانی رسد نام که صد بوی  
تا ابد باداشار روزگار و دولت

بباد نور روز از کی این بوی جان  
جیبی در خاک پیدا می شود در خاک  
کل نمیدانم چه می گوید ز کربلا  
عجب را در دل بسی معنی ناکه می  
غجه وقتی خوزه در درو میمان  
کل صبحی کرده نیداری باز  
کرده ز کس را چوستان و سبزه  
بدرون خلوت خود میدهد  
باد پای بادار و دی این  
مکوه خارا پوش کر با کوب می  
می زنده نیک نفس جانان

تا بکوش مرگ می نو لوی لای  
تا بکام دیگر پی در طبره خوا  
دوتی که حضرت باری می

جان من تاپی کبوی لسان می آورد  
با کوی از دم عیشی ان می آورد  
میلان بی نوار در تعالی می آورد  
عین اکنون معانی در بیان می  
کل کنون آن فرده ابراهیم می  
باغبان کل را بدوس از بیان می  
باغبان از این است و سر کران می  
کل نسیم صبح و صد بی بیان می  
این زمان نچسپه در کردن می  
باز در سر خط از بیان می آورد  
از سر و شاخ و برگ می آورد

حلمای سبز پوشانید زبون  
در جهان مرا که از این کوه  
ره جوش می می دم در  
مرصبا می کل بروی ناکه  
شاخ پان کربت مزین باغ  
تا بسوزد لاله زیر دهن محو بجز  
ز غم و آن و این در می غم دل  
لا در بزم چمن شمع مغیر زود  
قرص کرم در به با هم بر بیان  
سوسن آزاده در هر مجلس و مجمع  
خسرو عظیم اولین کند روی  
آسمان آتش او میدیم هر آن  
در تن کمان لعل از رنگ می گو  
آب شاخ بر او از گردن اعدا

راست کوی کربت جاودا  
بمزل اکنون بر لب آب روان  
دستها ردوش پد و ارغوان  
سوزه پر کرده پیش دوستان  
سوزد ز کس پیش مرستان  
مخبر را تش غمبدر و جان پز  
غالب این سخن کل غم آن آورد  
بر شمعش ز کس از در شمع آن  
ابرتا دیدست آبا بندر دمان آورد  
و کز آزادی سلطان زبان آورد  
حجت قاطع شمشیر بیان آورد  
در تن نوشیران نوشید آن آورد  
چشمها را روز و شب کرد روان آورد  
با د چون آواره بودش مکان آورد  
می بر دستها لبر خدستان



نام و القابش خطیب منیر و زوره  
 و شمس آمد روی از چو منیر  
 و آنکه او علقان می آید که خوش  
 و کبر عدل او که تا دور آید پانصد  
 سرکه ما دست چون بادام خردول  
 سرگ که ز فال می آید در عهد  
 در همه کاری آن فرزند کبر  
 اعلی ماه عالی رایت در منیر  
 شد مبارک پیچین دست پانچ  
 رخ هندی را نشان در بگرد  
 و ای تبریز را که خط اشرف می  
 خط شیراز چون بعد از او می  
 چشم بر آمد اهل صفهان تا با کج  
 در نوای مدحت مرغان شد  
 آرزو یا بار خیزد و طبع

در عبا رت خرد و صاحب  
 و زنی آید سپهرش و کوشان  
 کرده در گردن جانش نشان  
 بعضی در دستان با نشان  
 روز کارش موهر و آن جوان  
 مینشاند بر کف پیش میان  
 کویا به اولین کعبه جوان  
 که شرف سر میان فرودان  
 با زهر پی سر پیش از آن می  
 تا فرج از جانب مددستان  
 باج بر کردن ز آذر با جان  
 که خای شیرت در میان آورد  
 سر مد از است با اهل جهان  
 ببل طبعم زود از آستان  
 کسج با آورد ابر و نشان

لم

ز بر عین عشرت پند به داران  
 ماه چیر شاهی از اوج جهان آید  
 آفتاب عدلت طلوع شد از کوه  
 شد کلاه شوکت از سپاسی  
 چار ماه نور نعل اسب سلطان  
 بود جام و خاتم حمید پیمان  
 در رکابش بانگ نبرد فتح کانی  
 شد مخالف واقف عزم می  
 در شبان غبار موکب منصور او  
 دیش از مغرب چو ماه چرخ  
 دوش خطی بر فلک طوری آید  
 عین عدت آنکه بر کرد و عیان  
 چستان روشن که بر بالای  
 در شکل امید کردن از شمع چنان

را بیکان آیات کرم شایگان  
 روز عید ما پادشاهی را هلال آید  
 ظلمت ظلم مخالف را زوال آید  
 افکند و زخنده فال آید  
 دید و بعد از چار ماهش چرخ  
 شاه را آن در زمین را شمال آید  
 طر تو آنیک سلیمان در شمال آید  
 دم زدن در سپاس حال آید  
 شام نصرت لصد قحج و دلال  
 مطلق خوش بر طریق ارتجال آید  
 چهره آفاق را زان خط جمال آید  
 چهر ماه روزه را عین کمال آید  
 شکل بر دی موس چنان هلال آید  
 شکل فلک این که بر بالای آید

در صد و دوازدهم است اسوی  
 از سفالین ساغیر میخیزد ز کوه  
 تبت لعل می نامند سفالین پاک  
 روزه و بر لب را معنی کوشانی داد  
 چون شراب لعل می خورند عالم  
 و مبدم پیر ز دهن سینه ز سر ماه  
 آسمان در سر خیال فعل است  
 عالمی از دیدن مرثا کف می  
 داور دوران جلال آدین که موعود  
 سایه لطف خدا سلطان حسین که اول  
 چهره قدرش سایه قدرت چو پرو  
 خاتم ملک سلیمان اول شاه است  
 شد فلک خم تا میوید پای او فلک  
 ای صد لوندی که مال کبریا کن  
 بیایان بارگاه چو در آن تولد

چون رسد در سو اسماخ  
 جو مر با توت و عدال آید  
 ز کوه پیش جو لعل سفال آید  
 این سه فریاد است آن کوشمال  
 آتش پیال در آب لال آید  
 سینه می ازین معنی سفال آید  
 مدتی وان شکس کنون خیال آید  
 ماه چهر داور زخنده قال آید  
 رایش آفتاب و فضل دلبد آید  
 آفتاب دولت او بی اول آید  
 شامده خورشید را بر چهره آید  
 و چهرش ملک عظیم لایزال آید  
 راست کرد ایچ را کی این آید  
 پا وجود جو دست پایمال آید  
 بحر و کازا کین سیه مال میال آید

چون زما مرعل و عقد مد سید  
 کردی فعل محبت کوشی صخر  
 در پی مثل تو فلک میگرد در چرخ  
 از نهیب جو دست کان بر  
 کرد فعل مرکب بر طارم کبی  
 سر کبی طوبی راست سایه کند  
 خامه کرد اندک بر شرح افسانه  
 خسروا غنیمت در ملک آذر پکان  
 هیچ کس را صورت جمعی نمودی  
 بسکه در جراتش و طهار  
 در امور مملکت کردون بی مرض  
 با مداد ان کافایت دیدار شرم  
 بر زمین افتاد و پشت یعنی از راه  
 با عروس عاقبت در شام سر  
 ای همین از شنبه با جوج طلم است

بجی بدر ام کردون عقب آید  
 جای ماه نو که در صف حال آید  
 در دماغش راستی فکر حال آید  
 صفت عین از عزت و جلال آید  
 رویشان را از روی کمال آید  
 صد هزاران آفتابش در حال آید  
 در دماغ او رسو و احوال آید  
 هیچ در جت را از اول و از حال آید  
 بس که بر مرات دل رنگ صلال  
 بر مملکت مر محبتش اشغال آید  
 از خطایش این سمر جرد و مال آید  
 در پیشش حمرتی از انفعال آید  
 عفو کن کرد قلمی زبان سر ز حال آید  
 تا که از سینه تو اش صبح آید  
 کاین زمان اسپند بگو صلال آید



بود همراهت دعای سچندان لیا  
 که چه دار و صحتی لا ملک آبا بر جا  
 دولت ملک تو آرا تیم و پیران  
 باز قیمت را نظر بقدر نصرت بر جان  
 شاه با ز خاطر م را با بال پر کبوتر  
 شوشه می خیزد بر حضرت مرام  
 مانند کسی که اندر قفسهای ملک  
 تا زنده نماند و خود را صیاحی در  
 بر جهان ظل نهال دولت پاینده  
 روز عید و سال و ماهت مریخ

۴  
 صبا چو پرده ز زوی کبک یار  
 چو چشم یار نماید غمیز کرک  
 کشد دایغ ز زکس ز سر چشم  
 تو دل نمودی غم با صبا کبک

صبح این ایام دولت زان لیا آمد  
 در چه تکلیف زان زمین لیا آمد  
 شد چنین قایم نه از زمان حال آمد  
 از همای تمت ارباب لیا آمد  
 از نومی امروز بال آید یار  
 بگر فکرم را گران سحر حال آمد  
 مثل سلمان طوطی شکر معال آمد  
 نو عروس کل بصد غنچه و دلال آمد  
 ز آنکه بگر عیش کتی زان لیا آمد  
 کز غمی تو روز ماه و سال آمد

عروس کل تقی از صد یار  
 که با داد ز خواب خاک کبک یار  
 کسی که کفر اعتبار کبک یار  
 که سر دوش که به چید کبک یار

بفرست

تغیبه در شکسج راست مینماند  
 تو باش تا که غنچه راز و امن کل  
 درک جنبه با باران سوز شیر برق  
 صبا قافله سالار چین و نامتار  
 هوا یک نفس ازین نظر به نعل  
 خوش آیدم کل زین کسچین  
 چنان دست تپاول برار و دور  
 نگار بست و کبک دست سپهر  
 کجاست ساتی مچهره با کجایم قبح  
 صبح بر طرف لاله زار کن که صبح  
 چنانکه سوسن آزاد مسیاح  
 در مان لاله شوید صبا کبک کوا  
 جهانکسای عد و نبد میر تخمین  
 شمی که ات میتش چو رب سپهر  
 تهنیتی که ره بر کمان کین منبده

بجگانه که سز زلف با کبک یار  
 هوا با جن سپهر غنچه کبک یار  
 دما دم از تن بر به کبک یار  
 به چرخهای کل و لاله با کبک یار  
 سز زان نه مشک تا کبک یار  
 پر از ترانه زری کبک یار  
 زبان بکنج ز دست خاک کبک یار  
 چو شاد نیست که دست از کبک یار  
 رعلق شیشه می خوشکوار کبک یار  
 دل از مشابهن لاله با کبک یار  
 بکبر نیت پروردگار کبک یار  
 که تا بدهد شکر کامکار کبک یار  
 که خیز فلک از اقدار کبک یار  
 بر طرف که رسد آن دینار یار  
 طفر کین زمین و با کبک یار

یکانه که اگر بانگ بر زمانه  
 علاقه نه و صفت و چاکشاید  
 اگر صا صره آسمان کند ریش  
 بکند و ما مش مرز صبا یاید  
 ز چرخ طایر و واقع زیر بارند  
 چون قید بار نغمه شکارشاید  
 ز سر زمین که غبار سمنه افروزد  
 چنانها که هو از ان غبارشاید  
 هب سراب که با وفا تیش گذرد  
 چه خسته با که آزان رکدشاید  
 اقی جواز نیاید که بی ابارت و  
 زه تو اهل لیل و همارشاید  
 زمانه ز سره ندارد که بی ابارت  
 در خزان کان و بجاکشاید  
 خسته روز گنجی پهن طالع سود  
 نظر لطابت این شهر یاید  
 ایاشی که نسیم غنایت تو بلطف  
 شراب چشمه قصر از شرکشاید  
 سوسوم تهر تو آتش آب در بند  
 نسیم لطف تو کوثر ز ناکشاید  
 چون شرح رزم نکو تو کرمین بند  
 بدست کین کمر کوهرشاید  
 چون کلک فکر ضمیرم تو در بیان  
 بنوک آن که ره روزگارشاید  
 جمال چهره تو چون آبی نوانده  
 که پرده غرض از روی کارشاید  
 سز که عقیده را با فلک زگره  
 بر آستان تو بهر شاکشاید  
 دودت بسعد و را بیای آفر  
 که کار تبه او هم زد کیشاید

ز آرد های دلفش تو بر ایشی  
 که آن که سردندان ماکشاید  
 چو رادی کما تم حضرت نوزنا  
 سقبل این سخن آید ایشاید  
 جهان زگره دن خود و نظمی  
 ز شرم این که آید ایشاید  
 ز چرخ اگر چه فرو بستگیت در کم  
 و لطف سپن خداوند کاشاید  
 تبه تو و جمل بستگی کار مرا  
 بکنظر کرمت زین مرز ایشاید  
 همیشه تا سهاران شب با غصبا  
 ز غار بن کل نازک غذا کاشاید  
 سبار عمر تو سر سبز با دهن  
 که دهر نوشته پروین ز بارشاید

۴  
 مار از تو چشم بد آیام جدا کرد  
 چشم بد آیام بگویم که چاک کرد  
 با چشم و دل سوختگان روزگار  
 آن کرد که بار و شمشیر صبا کرد  
 مایا ز ندیدیم که با پای سر برود  
 ما دوست ندیدیم که با دوست فکاد  
 زلفت سبر خویش جمال کجایی  
 سر یک چه و هم شرح که بر من چاک کرد  
 بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد  
 بر سر دم و بر خویش در دیده فراد  
 چشم ز جهان داشت غباری چاشنی  
 دیدار تو آن مرد و مرد میدان چاک کرد  
 عمری که رود بی تو بی بایدیم  
 می دیدم آنقدر که باره تصنا کرد



بر بوی تو جان رشت ز کوی نام  
 با این همه باور دم درم شدم  
 از خون و دم دیده چنان  
 من در غم آنم که خیال چنین یای  
 المله لاله که خون جفت من را جویا  
 وین چشم زده دیده من سوزان  
 در ای حسن نام حسنی زب و اصل  
 تو ای فلک قدر که خورشید جهان  
 از نور دلتش روز دلت و شب  
 کای فلکش و او چه بشدین  
 ای شاه عدو که انصاف کرد  
 رحمت پیمان عامل آن مقل خیرت  
 تولد میان محیی آن فعل نیت  
 بسیار که دید فلک کرد قوت  
 دست تو بای زباید کیش

جانی دگر آورد صبا در تن کرد  
 کوزفت حدیث سر لوت همه جا  
 زین کوشه بدان کوشه تر شد  
 چون آمد و چون رفت شایع  
 سپار شد و دیده بیدار تو کرد  
 از خاک در خسر و حیرت تقا کرد  
 کو کار عراق از چپان تو کرد  
 از رای که کم کسرا کوب دنیا کرد  
 در زمین کفش از بر خورشید کرد  
 کای نقشب خسرو خورشید کف  
 وضع ستم جادیه که مبر کرد  
 کای کعبه عیسی عمر آن جعبه کرد  
 کای تاردم عیسی مریم بدعا کرد  
 تا قدر تو اش قتل پرده سپرد  
 حاجات خلائق بسرت رود

ایضا در کتب دیگر  
 در کتب دیگر  
 در کتب دیگر

شیخ تو که سد لیت ز نو لاک کشید  
 شمشیر تو آوازه رسانید پیروز  
 اسلام تو پر وانه فرستاد تصویر  
 جایی که محیط کشت برای جهان  
 از روی تو ابر جلوه ان حیوان  
 می خواه تو قصد سر خود و دست  
 قدر تو شمشیر کینه قبا بی فلک  
 پیش از قد او بود بهر یک کوب  
 کر خشم تو بر کوه زند بانگ ساز  
 از روز که مشاطه تقدیر الهی  
 شمشیر ترا آینه روی طوفان  
 فی الجمله ترا شاه ملوک امرش  
 شاه فلک سپرد پادشاه بزرگ  
 کس بوی وفا پی نشیند نام  
 چندان دم دل سوختگان این

وضع ستم شمشیر یا جوج با کرد  
 عالی بمسلمانین انگشت نما کرد  
 آتشکده کوبه بر سر وانه را کرد  
 وقتی که دل روست اطراف صفا کرد  
 در مهر تو زد صبح نفس دین را کرد  
 شیخ تو یکدیگرشان نیک جدا کرد  
 از روی زمین بوس فلک شایع  
 شمشیر کله واری و باقی قبا کرد  
 کوه از فرخ خشم تو آهنگ صدا کرد  
 آرایش رخسار عروسان همه کرد  
 انصاف ترا و بسط عقد قبا کرد  
 القصد مرا میر ملوک شورا کرد  
 کیبیا رکی احوال مرا سپرد پا کرد  
 سر کس از آن بوی وفا جت خطا کرد  
 آیام که خون در کبر مشک خطا کرد

تا سر بد و یکی که درین مرکز ناپکی  
 دور کند ران که در مقدر رخد اگر  
 دور کند ران بر حسب رای شهاب  
 دور کند ران کی کند از روی شکار  
 آندم که با دوشیح براف کند کند  
 مشک حسن بخون بگردید هر کشت  
 اگر مشک سبیل زلف تو مشک را  
 مردم در روی رشک چون کند  
 مردم که انصاف علی تو دم ز غم  
 صبحم سر از در چو انقاس کسب  
 سر که که مهر روی تو در خاطر آدم  
 خورشید سر زوزن اندیشه در  
 در ام شکستیه چو زلف ملی که او  
 مردم سواهی حجت روی چو خورشید  
 بنیت نهاد سر کبر که در کمر  
 آمد که با تو دست هموس در کند  
 سر که قلند است که سوخت در  
 آن به که این خیال که از سر بد کند  
 دل خواست تا شایسته انصاف  
 معلوم رای نصف حجتی در کند  
 در بندگی خواجه نیکو سیر کند  
 لیکن چنین نهدت پر کند چون  
 خاک در شن پستانه کل هم کند  
 خورشید آسمان وزارت کسان  
 نامش در زیر مملکت بحر کسب  
 اعظمین است دولت و دین که کند  
 هر شام غم مملکت با شمر کند  
 تا رایت مطهر سلطان خاوری

با زار قد هدایت رایت چاکم  
 سر ز شرح عرصه ملک در کند  
 سخن بوصف خوش چون ز غلام  
 ز مطلع ستم آفتاب بر بر زد  
 دلم ز درج دانش چه کام خواهد  
 علی الخصوص که شایسته لعل بر زد  
 دلم ز فتنه لوشن عجب کشت  
 ز بس که که بران طره نمبر زد  
 خشک صبا که میدان من و چو کان  
 ز خلق سر زلفش رسید با دها  
 ز خلق سر زلفش رسید با دها  
 بعرض مول ضرر چو با در کشت  
 که بر چه شکستم ز دنییم بر رخ  
 ز بسکه ریش لیش خون چشم کوی  
 ز دشت کشته بر زبون در کشت  
 خیال غمزه است تو سر مشین  
 چو آب و آتش روی را شاد کرد  
 بوسف تو طبع چو آب آتشین  
 ببا لب ز جان لعل زیندی  
 سر ز شرح عرصه ملک در کند  
 ز مطلع ستم آفتاب بر بر زد  
 علی الخصوص که شایسته لعل بر زد  
 ز بس که که بران طره نمبر زد  
 خشک صبا که میدان من و چو کان  
 ز خلق سر زلفش رسید با دها  
 بعرض مول ضرر چو با در کشت  
 که بر چه شکستم ز دنییم بر رخ  
 ز بسکه ریش لیش خون چشم کوی  
 ز دشت کشته بر زبون در کشت  
 خیال غمزه است تو سر مشین  
 چو آب و آتش روی را شاد کرد  
 بوسف تو طبع چو آب آتشین  
 ببا لب ز جان لعل زیندی  
 سر ز شرح عرصه ملک در کند  
 ز مطلع ستم آفتاب بر بر زد  
 علی الخصوص که شایسته لعل بر زد  
 ز بس که که بران طره نمبر زد  
 خشک صبا که میدان من و چو کان  
 ز خلق سر زلفش رسید با دها  
 بعرض مول ضرر چو با در کشت  
 که بر چه شکستم ز دنییم بر رخ  
 ز بسکه ریش لیش خون چشم کوی  
 ز دشت کشته بر زبون در کشت  
 خیال غمزه است تو سر مشین  
 چو آب و آتش روی را شاد کرد  
 بوسف تو طبع چو آب آتشین  
 ببا لب ز جان لعل زیندی



دل امر که در نیم است دره و پای کیمیت  
 جلال دولت و دین آنکه ساپان جلال  
 خضر تبا سیلاب طشایع  
 شعی که بانی کویان طلاق پویش  
 ز نام شوکت او چون بدیدورد  
 عروض مپ جلالتش زنده رسا  
 چنان ز ملک بر اندیش هم انداز  
 رکاب ماه خوار چاه دریا آورد  
 بچینا کوشش آتش هم نشد  
 بر نعمت تو در آسمان کریم  
 حجاب را تو ان کوش بر آردی  
 رایشی که جلال تو ماه در تار  
 مراد فرس سپهر تو بود دور  
 بیوی خلق تو بس نام که مشک در  
 کف تو که رسا وی بر دگر کیمیت

که سنج نویسی به هفت کشور  
 ز قد بر بر ازین بارگاه خیزد  
 که فعل بر در آواز هس کند زرد  
 ز از بار که خویش طاق تیکرد  
 چه طغیما که می بر زمان خیزد  
 از آن سبب تدش بر زمین خیزد  
 که با کوشش است بر کوی ترو  
 کسکی دست تبرک و کوشش در د  
 که این بدو بر آورده که چو آرد  
 ز از خورشش این خیمه در دورد  
 حباب خمیم بر دیا اگر برورد  
 بر آفتاب ز در اختیار و بر خور  
 که خشت نوره در زرد و د خاور  
 ز دعت خود تو بس که کوشش برورد  
 سمت سایل من دست برورد

غلام

غلام خلق تو مشک زین نامزد  
 سر بر سلطنت بارگاه عدل آرد  
 حضرت کبوتر همه زمین فلک  
 اگر عنایت تو که بر احسان کرد  
 چو آفتاب جهان کیر بر کوم پوی  
 خدا ایگانه خنده روی بدلت  
 عطارد از پی فعل خواهد فرشت  
 چو زید صبح صفای علم بر شما  
 حدیث بلبل طبع هم شد کیمیت  
 همیشه تا سجده در جانیان  
 کشیده باد سر پرده جلالت تو  
 سبر کجا که روی در رکاب تو هم

که خود زمانه بین نامشک از نور  
 حصارم جلالت کردن تکوید  
 مگر کف تو بدان سر مزوج کو بهرد  
 بعون رحمت تو چه با خضر کرد  
 که گلی کیمیت بر صد هزار لشکر کرد  
 ز روشنی و بلند می خای اشر زرد  
 پیامن دشر خود را لب که مظهر کرد  
 چه سر خنده که بر آفتاب خور کرد  
 مزار قهقه بر طوطی سپین در د  
 که زمره بر لبط و صبح و خورشید  
 که در میان قضا ش این خایم کرد  
 طفر که دست بفرک دولت کرد  
 وصف ماه من چو شوی را نمود  
 لعن العلی سبک خوش می  
 چشم مستش کرد با جانم بدو لعل

آفتاب از مطلع آن شو سر بر  
 قد رالفظ شکر ریش کیمیت  
 آنچه ماتی با فرد در دور ساغوی کند

تاشد و توفی رکس چاره  
 نصلی از پناه بس توی چون  
 چو زحمت فاش چمن را بر می کند  
 دارم از شوق قدت شکل نمودن  
 خاک پایت می کنم بر کعبه  
 هند و می کسوی شهرک نشین  
 من که چون اینم کردی سال  
 مرکز دگویی سوات می ندی  
 یک نخت انت که مندی بکم  
 آفتاب سلطنت سلطان الدین  
 آنکه کردش حمایت میکند گوگرد  
 آب آتش داری که ز دشتش  
 میشین که از کرک پیش از عهد  
 تا همای خرد و بال سما یون کرد  
 تا نهد پا بر سر ایوان قدش آفتاب

ناردان اشک را در چو فرغی  
 لاجرم رخسار کل را ز جارتی  
 صورت از مرده او با خود تصویر کند  
 زندگانی جان بران سخن خوری کند  
 که میان مرد و کز دهم خیر می کند  
 شیر مردان را بگردن مسلکند  
 دم بده که می رام را دم کند  
 زرد اول ترک بر خورده می کند  
 یا غلامی در درای صفت کند  
 آنکه کفش من کجایم و خرمی کند  
 ز آتشش همین تر از با تو با خرمی کند  
 رای و صلی میان آب و آذر می کند  
 و چه باز بیا که اکنون جعفری کند  
 باز بال خویش را بر چرخ خوری کند  
 دست حکم دگر بندد و بگری کند

که جودت میکند بر فایده شمع خاک  
 این خداوندی که قدرت بر سر  
 در مران محض که شپت می یابد  
 آرزین بر برن عیب کان یکدم  
 دیده فتح و نظر را میل میل  
 بوی اخلاق صبا می نامی  
 عود و شکر زاده اند از طبع  
 شرح را بستیت در عهدت که گوید  
 پهلوی انصاف دین تل که گوید  
 در چنین رایت و روی بود  
 مهر و دبا سبز بر قدر تو طوی با  
 آفتاب نور بخشی در طریق پرست  
 هرگز استوفی رایت قلم بر سر  
 فکر در صبح تو چون بدست  
 آسمان بر لبانت شرف خیزد

ماه رایت را کما مشن مخرمی کند  
 تکبیر که زین با لبش سبز می کند  
 سعد کبر نام خود العبد الاستغوی کند  
 فرق سپاه میان ترک و مغرب می کند  
 از غبار شاه را بهت کی عبری کند  
 صیت جهات جگر کشور کشور می کند  
 روز کاران مرد در با هم بر آید  
 ای نه آبا را جبار چار ما در کچی کند  
 کیسه دریا و کان خود تو لاخر می کند  
 آرزو آیتها که راوی رنگداری کند  
 نامه انساب خود را که شجر می کند  
 کیمیای انبساط خاک زاری کند  
 کتاب از قلمش جگر ز قلم می کند  
 ز آشناگان تا در خرمی کند  
 که چه خون خود در قشور می کند



دشمن را در دوران ارتقا رنجی نیست  
دشمن برکتی نیست در باکی او  
شاید ملکیت در عهد کسی که همچو تو  
انگه او پارسه خواندند قسم می بند  
پادشاهی چون دادند کل از آنکه او  
آن نعمت را که قطع من ز عهد حید  
میوشتم از جوانی باز در حیدرین  
بند راه عریت اندک باقی دان  
در سر من بر موای دستم بخت  
من شستم بر دست چون طوفان بود  
بنین در خفت چون مصلح لاجرم  
که نمی باید که خشم کس رضی نیست  
که چه دور از خشم هر فکر بدعت  
گفته ام غری دعای شاه دوازده  
توت جور جان دهری ضعیفان

رو جواش ده که موای میزند  
چو در سر خپ شیر دلاور میکند  
دست در غوش با شمشیر زخمی میکند  
روز کارش در صحن کردار  
با وجود نازی از خا و تبر می کند  
بر عرویس ملک صد کوفه می کند  
دشمنش را پیری می تبر می کند  
در دعای پادشاه بنده برورد  
یک درو پایی پیری جاگر می کند  
مطلع بد دور از آن در دور از آن  
همچو کسب از دست طالع خاک  
ز آنکه حجت و جوی من نام  
تا نپداری که سلمان فکر دیگری  
که نظر در کار آن چه می کند  
این سر حالت مرد در کبار می کند

تا چا در زیر این منیر روز چای کند  
در شب می گویم دولت نام که باور میکند  
این حکایت شعری در بجز در بر میکند  
باغ دلستان مانور خود دشمنی کند  
شش آویزهای در کومر می کند  
با در مجسمه در کتی مطهر می کند  
جوشن امواج نیلی بحر در بر می کند  
از نسیم گلشن دولت مطهر می کند  
راحتت مرزوز شع زور دیگری کند  
تبد بر بان همایون نامر شمع و طغر  
مسم فرغ بال تلق عاشقان در  
گند و شش کرده نام دشمنان  
سایه لطف آلی مایه نصیب و نهد  
ار و شیر شیر دل انکه بشید فر

تبر دعای دنیا چین این کینگی  
من دعا میست می کنم که کسبم  
این سخن را من می گویم که در صدق  
تا چه می آید بملکوت عمل مصباح  
تج کل را که زرشک در بکار می کند  
از کنار نو عروس پستان مر باد  
سفر لعل شقایق کن بر سپری کند  
باغ عمرت تازه با و اما ملک  
آیت نصرت زینت با در نور کند  
آمد از ملک ملایک دوست غمخورد  
سرمش طلق بر باب قلوبش بجا  
تا در موب کسب دشمن و شمع عجم  
از سر پادشاهی قطب مرجع سلطنت  
ماه ملک آرای اوج سلطنت سلطان

طلعتش را بر تو انوار سی حسن  
 در دل پاکش مظهر عدل چون درین  
 عالم از کیش خیزن همچو لبون  
 که بر اطراف چین عدلش نشانیست  
 چون عقاب آهین متعارف او که بود  
 در صف طبعش کاین ماین شرف خست  
 ای کجا همت را چار کوسه چارکت  
 رای عالی تو خواند شع کر دوزخ  
 آفتاب از منبیه رو میشو دریرا که  
 تا سپهر طغوش این ترص حاصل کرد  
 وین در مفاصلی که می کردند درین  
 روز کین وقتی که مردان در صف  
 آن زمان که کرد و کردان چشم کجی که  
 ششون در میان نر با جوانان  
 شیخ کاهی تن زوی کانی که درین

خاطرش از نسیم سر ارغوی در نظر  
 در کلکش مگر کین چون بی شک  
 سکه از پیش منور همچو عیب از نظر  
 پرده دار کل خود زین سیم  
 نسر طایر کیر در چشمش از هم مال و پر  
 بحر چون آبروان در یلب خواند  
 وی باجی خیمت را چو خضر آستر  
 طبع فیاضت شمار و بحر همان شمع  
 با نخی اند بدورت داده خود را  
 بسین کردیدت در خیل خیال  
 از بساط همت بر چه دست آن پیر  
 پشت بر جان جهان آند و دور  
 دان لغزش کز با ملک سپاس کز  
 چون در اطراف نیت کانی که در میان  
 بر روی از شیخ زبان که کین انوار

جز سر قشعی که دید اندام در خیال  
 مجوز از هر طرف میبخت برین  
 شیخ منیر دشمن ارجمانی می شود  
 از مبار شیخ و نصرت لاداری  
 سپهر از دست سپاس سنگی  
 مغروران در پیش لشکر آید  
 ماه قلب از درینجی آفتاب  
 مید خمشید از میان زمین شکان  
 ماه ملک آرای شیخ از سر بر کین  
 تیر او هر جا که نزد آمدش نصرت  
 زرد و لرزان آفتاب درین  
 آسمان بکند بر دوش شرف کین  
 بود آستین شب و بی شدن ازین  
 نصرت اول کرده بود اولت  
 شیخ زیر لب دعا میخواند و الکی

جز پستان چنبری می که در زمان  
 همچو کردانه هر چه نیات با دور  
 شیخ چون بر جوشن تقدیر کرد که  
 کرد ابر و کوس رعد و تیر برین  
 باد بایان نعلها که دند در آتش که  
 بر کشیده شیخ و دین سخت کرده  
 برق جوشن پوشش نیی آینه زده  
 هم بر انصورت که در غولاد چون کین  
 آتچنان می یافت کز قلب آید بخور  
 شیخ او هر جا که دم زد شد و طم که  
 رخ تابید و عنان را تاق سوی  
 آفتاب اندخت در آب و فلک کین  
 ز او فرزند می مبارک هم شیخ اندر  
 شد در افش شهر شیخ و آزار اسپه  
 زود بوداتی دعای صبر سارا تر

سکندر را در اول شهر



با دجوت برد لیرانی که پیش تر با شیخ  
عالم انزوی که در کیمه بان آتیا  
نک عتک کر نه برودن شمیر آیدی  
سویجا که دند در باب زار باران  
کرگشتی که مرزات شریک بودیم  
هم میبره آفرین اشیر که شیره  
دین ناپا شهرتی دار که در جنگ  
دووشس از نصرتی بی پادشاهی  
پس ازین که تخت را دور او کرد  
که از پت بر پانچ و پانچ  
پادشاهان که تخت گزیدند  
چون نغمه باید بریدن سر تیغ را  
آخر ظلم بود اول دوران تو  
بجز در کردی چنان که این امر را  
بر سر عالم کسی که در چو کوه چو

در پت جانها سپر کردند و شاپی  
شکر را بچو انجم کردی از عالم  
از مخالف در جهان که داشتی یک جا  
قله کنی در آفر علی که پند دور  
میگشت ایام عقد سلک مثل پوش  
میچند امر زو میخیزند هم که چون  
کس نبود الا احد با نصرت عاظم  
تا نذر دمنت آبا از هدای او که  
بر سرش مستان تاج تاج بود  
افسر ز باروی خود داری زار پت  
تاج و تخت پادشاهی میخیزد  
در زمانت مرشد بر خط فرمان در  
رایت مهدی پس ز دجال که در شهر  
ماهیان در کوه کوه و دشت  
کان کنه که ملاح ملک کرد

بر سر دار که چون که بر ما سر  
انگیزت که شری ملک مجرمین پیشتر  
تا بیز و کجاست می رود حکم قدر  
مرغس باریت جاه تو هم نمی در

دار ملک سروری چند خصمان لاوم  
طالب کشته می زینهار است این ده  
تا بشرق و غربت علم برید شیخ قضا  
سر زمان در عرض ملک فرو کنی  
۹  
ز امر روز تا چشمه زانای  
زیرا که تو را صره آفرین است  
دارای عهد شیخ اولین که می  
سر دم باستین کرم پایی  
دبای مسیح را دل او پت بود  
رایش چه در اوج تمت هم  
ای ز سره ملوک طبعیت بافت  
سم عقل را کمال زوان تو  
تا خیمت رایت تو که در شهر  
پیشانی ز شیخ تو سدی اگر

شکرانه و جیت روزی سر از بار  
در عین صحت از نظر آفرید کار  
از شیخ که خط دین امین حصار  
انصاف او زد همین آوزمان  
اکسون شام غضبش داشت مار  
بر دوش اشاب نهد دستیار  
دی خسر و نجوم غلامت چهار  
سم روح را حیات رطق تو  
بازیت تمت تو که دولت شد  
تبرت سپاه شب نشود زان پس

ز باغ عدل نشسته که با بنای عمر  
رفت همچنان خیال می نرسد بر کون  
شاه درین دروغه که خورشید ملک  
چون شمع موصنان همه شب روشن  
نه بیض ماه داشت در آن روز  
قارور به سپهر ز تاب درون خلق  
دیرم خفته در سپهر خمیده هفت  
از بهر جان بازی تو ساکنان خاک  
صدا بار که در غم زمین عیبی از ملک  
زیر که هر دیش ز در از روی کشید  
لطف خداست جوهر ذات مبارک  
کاری اگر کنی می اندر جوایز خویش  
بر پایی بودت بر پشت پویندگان  
تو کی تو پایی بر سر دولت و پوی  
منت خدایا که نشستی بفعل سعد

در دور دولت تو بوقی که کار  
مید بخواب چشم بان مستی خوار  
روز سپید بود سپه چون شایان  
با سینه های سوخته و چشم انگبار  
نه طبع خاک بود در وقت برتر  
دارد هنوز کوزه نایب در ملک بار  
سر بر زمین نهاد در آن ملک بار  
بکشاده و سپه تمامه چون سرود  
بهر علاج و بار می کشت سر مبار  
کاین کازیت کار بود چون گو  
این کارم طیغ خداوند کند  
از آفتاب رفته بر آسمان  
بر صدر و سپه تا بنیاد در  
وان سر تا سماں برساند ز غبار  
بر صدر شمت بار که شاد و شجاعت

آوازه سلامت ذات کوشش ملک  
کرز آنکه آسمان ز پی عرض حال خود  
پیش تو این زمان بخشای که کردت  
روزی مباد ملک جهان را که چون  
ان در خود مباد که در آن رخ  
وان روز تیره باد که در شهر سلطنت  
تو جان روز کاری و جانها بجان  
تو شمع دلبر در شبستان عالی  
مپوسته تا بود سبب صحت بدن  
ذات مبارکت ز همه بیخ و پی  
فرخ اشراضری در می در پیش  
آسمان در تو خود کوسری کوش  
سایه محبت چشم آفتاب نورش  
مادر ایام را اندر تو چون بخت

کاه زمین می رسد و گاه ایستار  
در در سرت و او بدین سرکران مدعا  
سر بر زمین ای هند از روی آفتاب  
تا بباد چشمه بر آید بگاه بار  
آلا که لطف حضرت بود مدار  
خو اند زمانه چو کسپی از شهر یار  
سپوسته اند جان تو چون لاله کار  
عاشاک که بر سرت بود باد که کار  
پیماری نسیم در و آن بخش در بهار  
محر و سن باد در کف لطف که کار  
شده ز برج سپهر روی درج شای  
ساخت امروزش برای زمینش کوشوار  
تا با می نو نمور که درش اکنون در کار  
قرت العین ز کوشش کن که در



آرزو میکرد که درون کین گلستان  
خور چون گل برین صدف در آرز  
مشتری اشکال خود بر این  
گفت باش این باز نصرت را می آید  
باش تا بر فرق تو در هم تنگ  
خسرو از احسانت این خبر بود  
ملک را بود آرزو از خوشای گهری  
ماه ملک آری برح سلطنت سلطان  
آنکه بر بست رعایای می کند شهر  
دای ملک آری در آرزو از آسودن  
خلق او را کی توان کشتن مباد قوی  
بج میدانی چرا بپوسته بشیند  
چون قوی کوه بدت از سر پیا  
بدت خود او درم ز می شمارد  
نقد رایش در آرزو چون درشت

محمد اندر پیش رخساری خود  
عاشق آمد کولاب نظر لعل  
در نظر آورد و شکل عارض کرد  
باش تا این شاخ دولت را بر آید  
باش تا بر جنگ که درون دست  
خانی کان در جهان در دست  
باش ملک این آرزو در دکن  
آفتاب سایه کز سپای پروردگار  
و آنکه بر قلب مراوش می کند کرد  
می توان کشتن بشری کاسان  
که صبا نشسته باشد بر دی مهر کز  
آبر از اکرم است از لطف خورشید  
چون که سینه و کین کوهیت پائین  
نند خود او نمی آرد درم را در  
بار مال بکست و چه زهره و قهر

ای بود

مهر گل باخت شامی همچو کز  
کو چو کس سر فرود آرزو تاج  
کی تواند بر باد مهر کان در  
کرد خود عاقبت سر در خضم  
می خندش مشری از این تاج  
میکنند باز که کم او میزند عباد  
کو سرت در دست همچو کوه کان  
ای میوه ای تو کردن کشتن  
مال ایام بیرون تو میسکن تار  
کننده سازد هماندم همه را بر  
شعله رای طبعش خردی شرار  
آنکه از قلب فلک بگردد با  
مرسالی در جهان نشین و بهار  
بر سر سر کرد بپوسته باد پایدار

ای زنده و آرزویش ذات آید  
صفت والای تو چون سر در  
که شود با زوی عدلت و ستیا  
سورت خصم تو بندد و در با خود  
که تو است کرد که درون  
مشری با نیت این بکشتن  
خسرو این تبه کوه بر خود  
شد بعد از تو نمودن دل  
از بی روی مظلوم کرده گردون  
روی اگر آتش تابد رای ملک  
تقدم خود ترا نه قیاس  
که در خلیت ما ستا ز ما می  
تا بخواه با بد فلک در مظلوم  
دولت طاعت گهت نه می کردن

پاک عهد چمن کرد و باد سپید  
 شکست شام تجویز شکر بار  
 سخدرات چمن بلبل می کشند  
 و کرد نه مهر به کردون سگنودگی را  
 پر است تا وین یا قوت الله پر سر  
 سیاست غایبای و نسیم محرم بود  
 همه جواهر اعلیٰ غنچه را در رنگ  
 قبا ی غنچه در اندام کل می کشند  
 چهار دست بر آورده است شمشیر  
 سزار دایره لعل می کشید  
 شمرده جان و بهر کون نسیم  
 لبان آن زمین هر زمان کند  
 پاض دین که کسوت لی الله  
 زویت می بندد خار جانب غنچه  
 پایا که زمان بهار و کسوت

بتا ز کسیت چمن لظرافوت باغ  
 بر در با حشر آب گلینه عطار  
 عروسیت نباتات را پندار  
 سپیده بر زده گلگون کرد و در پر  
 پر است دامن کل پر زنگ بوی  
 شمال چهره کشت می زلال آید دار  
 همه تضایع مشکت لال را در بار  
 که رنگ دوشه نشین بول خوردن  
 همه کشته نفعان قرمان در تیار  
 سوز لفظ پر کا غنچه بی پر کار  
 چه خوش بود که بدین لطف جان  
 مسبحان هوا غافل و املی آثار  
 که خیزه کشت در آن یه ای با  
 که ناز کست به حال جانب لاله  
 بومی یارده کل رنگ وقت کشند

بود

چو غیب دل غم راز دست  
 چمن ز غنچه نماید سزار جو کیمیز  
 چو خسروان که ز خو که به با کجا  
 چو سوسن از طرف راپای کیمیز  
 میان مردم از آن روی که  
 همین که دوش بهمان نیل انگ  
 مسبا پار می نیل همانان شجر  
 شکوفه هر در می را که داشت  
 ای زنگد نی کل بخود در زنده بود  
 ز ارشخت ز مردنش در ششم  
 هزار دستان به صد نوشتن اش  
 که ای نگار پر روی ناز پرور  
 جواب او که چون غم را تاب نیست  
 ندانم آن چمن چون مهندسان  
 دعای شاه جهان می کشند و می کشند  
 چو سوسن طرف آب از و کنگر  
 سپیده دم که زند ابر خیمه در کنگر  
 کل از سزار صلت رود بوضو بار  
 چو ز کس از طرف با دهن تابد  
 که در چمن و طبع سرگران خمار  
 ز ذوق مردم چاره دانانند  
 بساخت برک و نوای که بود کار  
 سحاب سرگرمی را که یاکت کر تیار  
 می کشود و مان و غمی نمود عذار  
 تبار لعل در او خیت لونی شوار  
 بیدر نوای کفتش سزار با شوار  
 چگون ز صداع و ز راه ناموار  
 معاش کشید سبست خار با شوار  
 فرزندت اشخا رین که در کجا  
 که باد تا ابد از عمر و جا به بر کوار



سپهر موبک نورشید چه در عالم  
۱۲۶ اسفرد است دین پادشاه صبح  
لوامع طوار که خلیل اولام  
زلال راست حیران لطف اولام  
ز کبر دشمن آتش نهاد میخوات  
ز سی موالک نعل مآثر تو زمین  
ستاره همه بر بخت طاعت تو میر  
ز ری که در لطف خاک بود پوسید  
صدای صیت سر بر میکارم دره  
درست کرد در پیش ز خاک لطف  
ز فر این نورشید و یکورش  
بدفع کز دل صافی تو یاریست  
معالی تو بردن از لطف تو هم  
بد به مجال ملک بعد این که خیر خند  
میور عدل تو آن بیک مژدی شنید

سحاب بخشش کردون سخن گفتار  
که خسروان بجهتیش کرده ایوار  
چو نور چشم خجوم از سپاسی تبار  
سحاب راست ز دیوان بود اولام  
که زو می شود رود می شد پوشار  
سواد کرده بر اطراف آسمان نیبار  
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار  
کفن در دیده در دید سکه بر لب  
که داشت خاصیت تو هم دوریکار  
سماں زمانش همیشه چسبان شمار  
بر تو منت بمقال دره مقادیر  
کزان در دست ترا مرز می کنیاد  
مراج تو ترون از مدار چنگار  
خلاق از فو کهای کینه دوار  
بجا نمانی داند کواکب بسیار

سپهر پیشه و کار تو می کرد  
پناه مهمل زینبی زمان نشین  
و که ز با و نگر در خواب کبک  
اگر نه عدل تو باشد راه خطون  
سماں روح تو تو آمد برون تو  
چو خاتم تو مرا گمن که سبوی تو  
سما بیح تو کفتم تصدیه میر  
مستم که این نفس عاج و این زبان  
ز بحر خاطر من می رود بشرق و غرب  
مرا معانی در لبت در کلام  
عروس طبع و اجانبیت لب ناک  
می زد دست بجای زمانه افکار  
همیشه تا سر هر سال میشود پند

درخت نبت تو با داتبا تایی در سبز  
که شاخ دولتش آرد خجوم ز امره بار

یک آهوشم این آهوی چنگ  
 چیت آهویست کردن در میان  
 ارغواش برین بدو شب بران  
 ماهروی و ماه اندامی اندر چشم  
 صورت زلف تو می بندم در حال  
 من به پری در فراق آن بگری  
 که امید دهده ز دای صلت منی  
 رنگ موی مشکبویت کا شکی  
 شد که گوشت چشم تو می نیم مگر  
 خسر و عظم منو الدین و الدینا  
 آنکه در حفظ ممالک منزل ایشان  
 سیر گلگ او دهد کار ممالک را  
 آفتاب شمع را از حد شمشیر طلوع  
 که خیز از سر بر خاکدش می کشد  
 اضران چند آنکه در دیند چیدن

صید آهوی تو ام بر حدیش آهوی  
 غم نایت کرده بر دی دست الا  
 ماهتاب در تصب پنهان و کار  
 ماهی اندر برج آبی ماهی اندر کعبه  
 ساغر لعل تو می کرده ام در خمیر  
 همچو طغی ام که با کبر نش بر  
 آه شکیم در مشرق منید و دی  
 تا بودی نفس الوان لولون شیر  
 فشرکت از حیت دارای کورگان  
 او د شیر شردن اری ای تپی دارو  
 اینک ان من اتمه الا خلا فها پند  
 که ذلیل گو کند چشم کواکب ازیر  
 مویک تیر پرا پخت تقدیر سیر  
 نوز کشد چشم خورشید چشم خور  
 زیر و بالای فلک قطعا ندیدن نظر

اندر

مشکبویت کا شکی  
 شد که گوشت چشم تو می نیم مگر  
 خسر و عظم منو الدین و الدینا  
 آنکه در حفظ ممالک منزل ایشان

از مصاف در زم او با ما یک اودی  
 سپیل ز سوسن بر ارد گلکشت  
 کرکث یتیم ز بر مدح تو ج بران  
 تیر باری کیت کویا شد در پست  
 با تو خضم از پوست کز پرون میاد  
 نزه نامی نوا کجی س رو بین  
 زان بی آدم کز ما شرف کک  
 مرده اقبال می خشد جهان  
 نخت بر نایت بعل پر کوه است  
 خاک باشد که حکمت بر کوه  
 خسیا دوستت نمی کند با بهار چینی  
 خشم را که صورت شمع تولید چینی  
 تا تو باج دکا چه بشید پی کوه  
 سر سبک ری و آتش بر سر چونا  
 می خیزد سودا که تا که شاه خواهد

از پیش چهره گشت سبکی بن بر  
 قطره و آتش کجی مطلق اندام تیر  
 در زمان بود اگر ندید بقصد جان تیر  
 و ایمین سودا هر کس بر سر تیر  
 که دوش کردون کز بر سر و کوه  
 نوشترت می آید از دست بیم امانی  
 دست صنع از آبروت خاک دم آرد  
 نخت پد ارت که چون عیس طغی  
 آری آری بر جوانان و حیت نزار  
 باد باشد روز زرت داف بجزید  
 لا بوم و ای شود مردم دل بر طبر  
 در دم از صلب تراش لطف زود  
 بر می آید بکا خرم خورشید میز  
 می نشیند در تکبر می کند سر بر آئین  
 شه تو آمد شد ولی خواهد شدن کا

۸۲۸



خسرو دوزخ فلک برین لفظ اول کند  
رای علی ز معشش کنی شاکر کین  
تألیف و حافظ و یا در بنا شد خلق را  
بزم احباب همه جنت عدن کین

۹

سهم از روز بلای شب هجران بر  
روی آنم نه که بر خاک رت نام پود  
دست آنم نه که در دا آرزیت  
اولم زلف تو آورد بدستان پای  
غمزه چشم تو شوخه دلی آمده اند  
زلف مشکین تو بیا نشانه بر چشم  
کرد رویت همه دلها پی راز  
زلف مندوی که روی تو ناموا  
تا دل از من ایستاد غم حق تو را  
چون شورست لعل تا ره از آتش

میکند دیو از قفس من می چو بگر  
رای علی خاوندت کردون  
فرخدا با وادایت مانظ و یاد  
روز اعدایت همه یونما عجب است

کرده در کار تو چون دل جان بر  
تا کنم هر دمش از چه رفت  
تا که گسردم لطف تو دمان بر  
تا مرا خود چه رسد از تو بیایان  
ابروان تو به پیشانی ازین  
عاقبت آمد ازین نه بدستان  
بیش ن مندوی زلف تو جان  
که ز عاشق سیرجان خواهد جان  
کرد سودای سر زلف پریشک  
کش ز خون شربت آمده طوفان

از

از غمت در بکلم دل نیامد مرا  
گفته بودی که لغصه است یار  
نیت ممکن که من از خط او سر دردم  
سرد در پای تو سمیر و دهر جان  
ماه تابان تو تا بدست مشکین بر  
سردستان اگر این شیوه و دستان  
کرد و در رخ و زلف مرا سر کرد  
آفتاب تو اگر سایه من با کز نش  
زنده به انجم دار کان که لطفی آمده  
خسرو شاهسان شبح آتشای  
سجده خاک کرم بشیخ آنگو که عطا  
حکم دیوان فلک را نبود تیغ  
ذات و خط کمال در حق هستی آن  
که سچ کف سر ز رویه فرامش  
روز میدان که ز آمد شدن کیش

چون ره آر و شب تیره هجران  
گویا کی رسد آن و عدله جانان  
مت چون حرف شد در سرفی  
میکندش شمشیر بنام زلفان  
سرد عنای تو دارد کل خندان  
کردی از دست تو او خاک است  
تا چه آورد که کم کردش دوران بر  
با دپانیده مر سایه سلطن بر  
کو مروت وی از انجم دار کان  
که چو تاج آمده از همه شان  
کف او آمده از لعل قلم عثمان  
رای او تا تولید خط فرمان بر  
فلک لفظه مثل لفظی دان بر  
کشد آن لفظه کندش سلطان  
خاک میکرد و چو کعبه کرد آن بر

بخت عالی او کوی فلک را صبر  
که ز موج دل او بجز زلف زری  
بغصین قلوه کردن بیای سجد  
باش تا خسر و اقبال تو در صدر  
باش تا لنگره قصر تو در پایه قدر  
برسد عدل تو جایی که زین بر  
در هوای گرم رفت و عدل چینه  
دشمن سر سبک بود ملول آرد  
آهین روی ترا ز شیخ تو سبزی  
تغیت آبت و عدالتش نشیند  
هم شده کشته چو آتش زین آتش  
آب شمشیر چو در کج رفت موج ز  
سر سوزنی آرایش زین زبون  
آبجان که نظر مهر و سپهر آید  
میکند امل نظر خاک صفایان

خنگ چو کانی خود زین چو چکان بر  
کوز دست کف آن خاک که کان بر  
که نخواهد که بود والی کیوان بر  
تخت تمیز نهاده و فرخاقان بر  
آید از طایفه زمین بر شده ایوان  
در رعایت نمودت جوان بر  
کلبک را سانه زده سپهر جهان بر  
ناگهان آمدش آن که در آنجان  
کامدای ترا مفرد و عریان  
ترنی آتش از آن ابروستان  
زده باشد و خورد و چو بمان بر  
موجش آرد همگی کوهر و جهان بر  
کشد از روضه جنت کار جهان  
کبکرهاک بخشان و صفایان  
می نهند امل زلف سنگ خشان

شوم از ریت مدح بجای بر  
تا زنده خسر و کل سخت زهر در  
نیز باران کند از روی هو تو در  
شجر و صفت تو چنان شمربا  
وقت صحبت دلین جلایان  
دجله عمرت تو تازه و خوش  
چند چشم جو زلفین تو در دور قمر  
کار آمنت ترا کار کت صفت  
کستر ز غار نه دامن گلوی کیه  
جام خورشید از آن پیش کوه  
ماکتب در داده نکره تا صفا  
می گلگون کند پر تو عکس صبح  
سخت یار است و فلک با لعل موم  
نقطه دایره پادشهی بیخ حسن

که خندش همه شرافت سان بر  
تاج یا قوت نه لاله لیمان بر  
هر دم آرد سپهر لعل گلستان بر  
که فلک را کند سایه احسان بر  
ای کیشی می تا خط اعدا و پاد  
ساقی می کند و عطر غلبت مگذار  
چند با شیم چو عینین تو در عین جان  
بر لب دجله شودت بشو آرا  
کستر از سر زده تازه نگار کیش آ  
جام جمیدی صبا بصوحی بر  
حور در پرده روح بنامید و یار  
صبح را چو شفق کوه لعل گلزار  
نشته در خواب جهان امین و دوست  
شاه خورشید صبا خورشید آ



آنکه بر شاه سوار فلک آرد با ننگ نهد  
کفت از قسم لزدان و ضعیف شریف  
بارها با کبر نشانی و پیش زینا  
ایک از زنت ایوان تو با پشت  
فلک آقا رسم است تو در و در صف  
ز عل از قدر تو آموخت زریکی و در  
شرح داری تو در شرح فلک در آ  
روز بزم تو در دم با هم قدر آرد  
کز زنده نامه درو من انصاف چنگ  
پای اگر باز بدست تو مشرف کند  
سر که پروان هند از آریه کلمه پایی  
خسرو انکار منور است اگر حرکت  
معل و اندک در آرد و در فلک پرست  
این یقینست که در عرض ملک شرف  
دیده باشی که چون رخ بر طرف نشانی

که بداری فلک او را بنود بار بار  
در او کبک آهال مغرور کعبه  
ارباب من اندر شه ر ب روی بکار  
دین که از و در افتاد و وصلیست  
سمه بر چسبده خورشید نوید آید  
این چنین با یکند آری شرف  
و دم زلف تو زنده باد و بار آسمان  
در نیار و بجوی همچو کس از اشعار  
بر کند لطف تو از پای کل کل آری  
پای خود زنده باد بوسه بر روی  
بسکه سر کشته رو در که جهان این پر  
منیت بر در من جاوه از این رخسار  
استقامت نپذیرند تو خوسر  
بر تر از شاه و یکی منیت بچکن در کار  
نه ازین مرم بود به نشانی در کار

زندش هوش و کیست شود از را که کند  
سپیدی بی نوری که خطری تکی است  
ز نهادش سیم است و بی پس دمار  
مش من باغ سخن طوطی شیرین گشت  
من تنها در مرغان خوش آواز بود  
تا زین را بود و جنبش افلاک قرار  
با بد بدت دوران فلک داده قرار  
در ایم انحر و جوانی جهان بر قرار

وقت باشد که نظر بر سبب مصححی  
نه از آن غرم بود پای سپیدی را  
آفرین دست بر آرد و اثر دولت شاه  
با دشتا منم آنمغ سر ای که نیش  
بیلی منیت که در موضع آید امر نو  
تا جهان را بود و در گوش ابر نظام  
مدت دولت و عمرت بجای ای  
با در سایه اقبال تو شهزاده آید

۹

قرار کسب غم با چشم همش کل کل آرد  
شکر در خوردی در کار و در دو چشم  
سمن ساجی آسای دلاری که هر دو  
روان تن خرد در سخن در لبش بر  
بر آرم جان بیازم سر بر دم در نینم  
کل کل سخن می از سانه و در کز درون

کجیم دغره در خسار و ابر و پر  
نباشد بلب و انطو جمال حال ایلا  
سر زلفش و رخ خوبت خلد بر لبش  
نباشد خالی از فکر خیال ذکر نامی  
نثار خاک پیش را ز سیم شخص چشم  
بگری و در کنگرین خوی تو آید

مکره لیده بر جاک نفس سراسر شد  
 فلک قدری ملک صدری هر کوی  
 قدر قدرت تمام زمان منتهی  
 زمین ملک دست و طبعش زیندی  
 ذراتی و طبعش جهان انصاف  
 بقدر رحمت و مکن عدل و داد عالم  
 با هرورای و تدبیر و مراد او است  
 ز عدل و داد و جودش آنچه بود  
 زنی از پسته تخت و سپاه و ملک  
 ز اقبال ممال و غر و مکن بی گزیند  
 ترو و تبه و دراج و ملک و طوط  
 ز حال و جد و عم و اب مور و طوط  
 بکند و مکر و تدبیر و حیل توان جدا  
 نمی خیم در بر عدل و داد و لطف طوط  
 در آن ساعت که از چار و دو لب مکر

لب شیرین خطی مکنین رخ نازک  
 سعادت بخش دولت یار و مکر  
 جهانگیر و جایش جهان دار جهان  
 مکن شهید و نصیب قدر و صد  
 چراغ مهر و چشم ماه تاب بجز روی  
 فریب و دم و پر و زین و سر و دان  
 ثبات و سیر و عقل و قدر و نبی و کرام  
 دماغ عقل و عقل از روح و روح  
 چو دین عقل و انوار و نبی و کرام  
 سستی از پسته تر نشسته اما آن طوط  
 سالیون فال میون ان طوط سید و کرام  
 کمال نفس حسن خلق و عود و سپهر  
 مشیر از مشک و رنگ از این تیار و کرام  
 قلع کرمان و در آن لای و بی باقی  
 اجل مالک روان لکن مان نور و کرام

ز سبب هر دو مکن و کرد خاک و پودین  
 ز اوج کرد و موج خون آشوب و کرام  
 کهی کرد و کوی نژاد کهی چه کوی نژاد  
 تو بر قلب نصف خیل سپاه دشمن نژاد  
 روان کوی عدو که ز انسان و نژاد  
 بیدارند و نهند و زو که زو و نژاد  
 ز برت باد با سپه جهان و نژاد  
 بوقت صید و سبق نرم و نرم نژاد  
 سیر و سرعت از راه و دشمن نژاد  
 امیرا خسرو انا نوشته و نژاد  
 کلا مکتب مطبوع اروان و نژاد  
 بزنجب و اقیات جویان و نژاد  
 بقای و سیر و تاثیر و مدار و نژاد  
 نفوس و عنصر و ارواح و نژاد  
 خداوندت هر دو سال و شب و روز و نژاد

زمین کردن جهان دیا ز کس کس  
 و جوهره منزه جلال خضر سپهر سودر کس  
 سر مردان سخمان تن روح و نژاد  
 طغرافایه تقاضای تابع ولی غایب و نژاد  
 عدم در دم بلا در سر اهل در پی خاد  
 میان سپهر سران کن جهان و نژاد  
 جوان دولت مبارک بی قوی طوط  
 سیرت و نظم و سبق و دشمن و نژاد  
 نسیم از پرو با و از بحر و ابراز کوه و نژاد  
 بصدر آن و بعد دست و بعد کلک  
 که در او چون تو معنوی نگار و نژاد  
 لطیف و روشن و پاک و خوش و نژاد  
 نفوس و عنصر و ارواح و نژاد  
 مطبوع و تابع و حکوم و نژاد  
 معین و نامهر و نایب و نژاد



کجا حیای ز نسبت دماغی  
موا که گشتن این صحرای بیخون  
شکوفه چون گل روی کشاید  
دماغ نخب چون لعلت زخده کلب  
منور اربدل راست نیست بنده  
در چشم تو عبیر عین سما  
درخت شد دم طلا و نخل  
میاج کرده مبعوج بلبل را گزین  
بر همین که در سرا و نسیم باد بهای  
باز در این شکوفه که گشت عادی  
بر اذراست مرغان پا و زین انم  
ز سر کشی سر ز کس اگر خواب فرو شده  
با درخت هر لاله در هوا و زمین  
شک عیشی از آنو ناساق کج  
منور صورت بادام در نقاشی

چاکه بیخ شمع شکوفه گشته منور  
زمین زین شکل اکتی با لیت منور  
بغشته چون سر لعل کشیده خط منور  
خط منقبه چو لعلت جوینت سر منور  
چراست این همه دل در سوای تو منور  
زمانه چشم چو ابر بنواز از رخ غیر  
ز خلق بلبل باید که شود خون کبوتر  
که لاله این صحرای جو کج گشته منور  
چه نهانهای ستاری نهاده اندازند  
برین حدیقه کل زرد او شود کل حسرت  
که شوق آب ندانم بویخت جان کاند  
عجب مدار که دارد پا که در سر در  
مدبر منبرود از سر خیال با باده و نور  
ز نسبت آنک و صد وجه با گشتن  
بیان دیده خوبان ز طرف چو منور

بسی نماند که در دمان نچرخند  
برون کشید جهان از نقاشی  
سپر مرتبه دلش و شاه جم که گزید  
هنر بار بار روزی شکل گزین  
ز می زباید آرز کاروان لیل  
سعادت از بی درو لای جا  
ز رخ نعل سعادت چو لاله  
ز خاک پای شریف عیون  
ز عصمت کشیده شمال کوسه  
تویی که دور فلک رات خنجر  
بدور عدل تو آهوی توان  
خساند اسبیت ز بر هم تو در زین  
اگر زمانه گشایش از ضمیر تو یا  
ز رخ سینه لعبد تو بر نیامده دود  
ز ره گذار تو کی بر روی نشینت

بوی طوطی از زلفین غنچه سنجور  
گر کرد چو موسن بدخ شاهزبان  
ز خسرو آن کبر بسپار لوت چو پاره  
شکوه فتوا و کلاه کوشه سنج  
انامل تو لبه آرز و شده بر سر  
شقاوت ابدی در خلاف ای صخر  
سفال سایه چرت سواد دیده کوشه  
ز بوی خلق لطیف ذراع روح  
ز غنچه گزین خیال دهن منجر  
تویی که حکم تصفا راست خطای  
چو چشم است بانفت سیر کرد لاله  
نشاند اسبیت ز بر هم تو در زین  
کلید مسیح شود نخل بر در خوار  
که دهن تو بکیر و مکر سینه منجر  
مگر غبار رحمت کان نشینت

ز ما ز مستور آن بر سر صفت  
شب بر صفت آمد شپه گلک سیا  
حقیقت که آموخت از زبان  
چو شش آینه در قید همت همیشه  
منم که ملک سخن را بون لطف تو کم  
چو نظره ام جوایت درین دیار  
زالال خاطر م آن در صوای  
تو آشنایی من که نیم زنده خاکی  
زبان غایب بریم بر تو مرکب  
عبارت ششم سمنه تو با در سینه  
فروغ را می نیرت کنی جای  
بیل رسید سحرگاه در مقام حضور  
جای دوری زردایای خاطر تو  
خطاب کرد که ای که صد خانی کن

که در زمان تو باغ رفت بریز  
از آن یک شکم لاله هزار دانه  
طبیعت از قلم فی بدید کردن  
معارض تو شد از روی مکنی برابر  
بغیر بسخ زبان سخن تراش کن  
تو بجز اعظمی این قصه را لطف پرورد  
رواد که کرد در زمره بار مکرر  
یکیک نظر آفتاب کشته مشتم  
کنم سیه لبان شبه سحر و جاد  
سواد دیده چشم جهان را چون آینه  
بقای است عمرت طراز درین حشر  
ندای آیت است تقو و در غم  
که بود چون فروز دیده در آن  
مکن اساس قامت درین خدای

رواد

رواد بود که بختی صبرم کعب  
هوای و در تصور از تصور  
مراد دل تو تر دکی بگذرد  
کرت ز آینه در کنار رپ جز  
در گرفتار دل بسبب مهر کنی  
مکرم قفل که سپاسد بارگاه  
اگر ز خوشت غمی شود روزی  
بعورتی که تو در خواب غفلتی  
بجز خیال فرود نمی زری که ترا  
بصیر دار برون از پوست کهنه  
که شرم آنکه ز دیوان دولت است  
بیست روی زمین در طرف اندک  
که جمع مظلوم و فرج عمر سچیل  
بجز حضرت ملک باقی آن صحابه  
سعادت از می و سعادت اندک

بود فراب خرابات کج  
درین نیت که باشی تو در مقام  
ولی چه بود که هستی بغایت از دل  
سرازمین نظر لطف را شوی منظور  
شوی فراین سپهر از غیب را کنور  
رواد ار که در کار کج بود فرود  
جهان چو مسج منور کنی بنور  
عجب که در تو قیامت اثر کند صوم  
شد از هوای محالف فرج آن  
جای عصر ترا با مال چون اکو  
نوشته اند بوق مع لم بر آن مشور  
پس از تصرف آن ساز قفل را در  
چونیت در درق زور نام کج  
بکونند عرض کنی در صاحبک نشور  
ده آیتان در او را فی آسمان

سین کج



مقدرست نصیب امر از کجی  
که از خود نمیکنی اندیشه کین سخن  
که میکشد بجای خوب محبوب مباح  
که نشا حش این نصب عکرمین بخت  
که از دید که پرورد در مشیم کج  
ز مهر مای سپید و سیاه لیل و نهار  
چه حاکمیت که در ملک افزین راه  
که داده است قرار و نظایم ملک  
که برگزید مرین پادشاه علم را  
مدار مقصد و مقصود سلطنت  
صفات عصمت و بهش که عین است  
سجاک پیش اگر حور دست است  
مسا عدید و مضامین روزگار  
ز شاه مرجم اور و زخم زاهتم  
زهی نفود کلا تر عیار

بجج نوع غیب بر منشی و مقدر  
که تم غیب که می دور و بعد ظهور  
عبان غزم شمال و صفا دور  
که دوش این عسلین جامه روبرو  
ز آب پاک و جودی جو لوتوی  
که نظم داد مقصود سنین و سالک  
بقبل جای روروس بر لب بر صند  
سپین سایه شاه مظفر منصور  
ز کانیات برای مصاح و مجبور  
که با دور فلک بر مراد او مقصود  
سوار کرده ملک بر پاشن چون  
باب توبه بشوید لب از شر طوب  
تا تری موسیت در معارج  
ز عدل شامل او مصر محکمت شود  
زهی چهار سمنه ترا خواص دور

تویی که بر صفات ملک خط غبار  
ز یک اشارت رای تو غم کرده  
یک لطیف غزم تو عرض داده  
درون پرده سرای تو روز و شب  
از انبیب که در آئینم است  
ز خوف صیت معنای تو چو پند  
ز خاک رقص کنان مجو و چرخ  
ز احتمال شای تو عا جزند حرف  
سحاب فضل تو آلودگان را  
بکتوجه مر و نه آنچنان کسب  
که در زمان تو آهنگ می کند کجا  
بهشت عدن سرار و ده جلاله  
طییر پرده سرات مذبه چون می  
سرار صد که تو ام توبه داده کشتن  
مخطی طبع آن سحر کاهل سخن است

بود اما تر نعل موکبت مسطور  
سزا از نالط در نعل مشکان ۱۵۳  
سزا از کونیه در نفع عادت  
دو خا دمنده کجی سب و در کافور  
بعبد عدل تو خا اهد جانشان ز کور  
علامت یرقان در عیون منشا بود  
اگر رواج خلقت رسد باهل مقبور  
ز امتداد صفات تو قاهر مند مسطور  
آب چشم زوشت تن ز کز شکر بود  
دلت ز باغ جان شایخ من فرج  
ز کوی معصب بر لبه ساره ظهور  
شعی کسی که ز باغ بهشت شد ظهور  
سپه دم که شد هم سر امری دور  
شیدم آیت تو یو ابی اندک لب  
کز آن پیوسته شد اندر بیط ملک

میسده تا چمن چمن گل غازی برب  
جمال عا به تو چون لاله با درین  
چون نوز محبت خورشید آفتاب  
ابر دریا استین خورشید گردون تن  
زهره عشرت ماطلت مهر برانگ  
طلخ توی چشم و پزان دوده چرخ  
از خراب آباد شهر سادو گرم نم  
جمعی از وادگان مویخ فان  
جمله در فرآکن او بختید از هر طرف  
چون بسوی کوه خایات داری  
بد بدی تیج کرامت بر سر ساق  
کای سکندر محبت از جوی خروج  
ساده شهری بود بی بگری برآ  
سم نهاد خط اش از نیت بی کلام

بود زین پیل بر لب بر کس محمود  
دل حسود تو چون غنچه با در ما  
آفتاب یاکه کس پیا بر در کار  
از دیشتر شیر دل تو خیر وان کا  
مشری رای عطارد و قطب دیوان  
کاسمان را بر تر آرای و با نده  
ساعت همیون فعال جود در آ  
تومی از سر کش مکان تیر ظلم کار  
کافرا ز بهر ضد یازنی اهل و تبار  
ما جمعی داریم با حتمت راجت کار  
بگر بجای باشدت پیش سلیمان  
دین سلیمان زمان از ظلم دیوان  
اصل از محبت اولاد احمدیاد  
سم سواد و عرصه اش از نیت دگر

باد او چون با عیسی دلگشای  
در شمال فصل تابستان در د  
سپنج شوشی در آن نابوده هرگز  
همچو ز کس مست از در دست این  
خواجهکان مالدار تعبیر روی چنانک  
خواهید شد بی عیب رومال  
لورد از خوبی سواد شرح مود  
تعبیر منی چو دریا در نوح و مظار  
عین کساخت کفن در زمین  
خطا نده ای که مرد از قسط موی  
شب سمد شب بر لوانی طغای  
مردم از شوق بر سرستان نادر  
آه از آن اشرا و کایشان  
اولا برود یکسر از سری خانان  
تا بد آب دیده نماند حکیم کار بند

آب او چون آب کوزه غم زای ساکار  
در سراج آذر و آبان الوطف هبار  
میچ سکلاری دان نامه الا شیم  
خسته بودندی خویسان در سر سر  
سرکی را همچو قارون بود صد سوار  
ای خداوندان مال الاعتراض الای  
در زینشانی کنون چون لاف ببار  
مرد می در روی چو در دریا غرق  
آنچه در روی رفت از قسط با سر آرد  
جسم خود را سوشی در آتش بود  
خون شوم می کشد از کاسه هر چو  
در دمان چکان خون آلود طین  
کمی ماخذ و می چمپند بر یک سو کن  
هر چه بود از نقد و جنس اینان  
تا سخت خانها بر بستران کرد

می که بر اندام می خورد



آنکه مهر بود و بهر از پی سبک  
مجالش چو بختیورند میدادند  
چو شک افتاد هر دم در کمال  
آنکه دوش اینچون کل بود که بر  
بر کل خرد و سرفردن بان بود  
توده توده لیکن اندامهای  
آنکه از دست بود مشن چو در  
تج بر بند از منبر چو دستار  
بوریا در ناخن مابذ زمان  
در نیل او که مرگ بود شصتی  
یع چون غمخس خراب را  
میکند مرشبیای پیلان  
خسرو اهد می از حال مملکت  
الامان شیخ زهر او در در  
می رباید حال اقبال از من

پوست بر تن سر در شکاف  
و آنکه از مطامی بر خاک می  
برج چون غل شپسته خدای  
میکند امر و بر روزده خود  
خشم کردم چون سحاب ز روی  
در میان خاک دفن افتاد  
دست نهادن پیش این در  
طاق بر کف از مسجد  
حلقه بر روی کن گوشه  
کور و آموخت دست مسکن  
زنج از اباغبان و قارن  
کالارای عاقلانین  
حسب مدد حق نظر حال  
آنکه از زمان وک فریاد  
تیر آه مستندان در دل

کر تو ضعیف نیستند باج سبار  
عجب باشد این آسوده در هر  
و آنکه از سپید او ما را پای  
حضرت خورشید و ماه و در  
از غیر و از تو آنکه از صف  
محو جبار بر سر هست چش  
بعد ازین دنیا رگی که  
آسمانی از سر با نقل  
میکنم اندر آنما دلیل  
بر دویت غصه می کردم  
تا جان بر پای باشد  
آنچه بندد پای دشمن  
که از آن سورشده اطراف  
خانه زهره بود برچی

چون رو اداری که در  
شیر و آموخت دست در  
آنکه از تنوشش ما را بجای  
بدریا و مال خشک چون  
اندر آن شهر این کجی  
بر امید طاعت خورشید  
که در اطراف رعایت  
آقای از اول و نوح  
تا دعای دولت را  
در کلام چو کند بود  
تا میند و تا کینه  
آنچه استند ولایت  
آسمان ساخت در فاق  
خدا سورشده ای که

۹

اجتماعت نمود قمری را به پیش  
مجموعه بقیاس نماند دست از زانی  
از خد تا حرم مهر فلک بخش دید  
خود تصور نمودن داشت که در خدم  
روی مشهور گریزان بر سر دهوی  
روز و شب تا بسرا پرده این آید  
از گریزانش کسین کا کداری دولت  
عطر سایان سرایش چو کربا بلج  
قطب کرد و نمنش و باطنیت  
قطبیدن شاه فلک تیره محمود  
اگر در سایه انصاف لایق چون  
رای سیرت تقی تر قضا را محکم  
پایه سلطنت از سایه قدر عالی  
بجز را روز عطیات توان گفتیم  
صداقتیال ترا فلک ملائک می

الفصل پت مغرب ملک را با  
بسر پرده هم دولت تر نشانی  
په خرابت جمل کفن پیش  
در سریش تو هست جمل شکر  
چو که آینه نه نیند کسین اجنبی ز کور  
شب روزندگی خیزد و یک کافور  
در علامت کسین خوابه سیرت  
کرد و مشکین همه از زبان آید  
اشغالی که از آن چشم بدان آید  
بجه سیرت محمود و حامد مذکور  
خنده ریا ز می میرد کون  
دراکت نظر لطف خدا منظور  
زات مملکت از لایت را بین محمود  
کوه رایش وقارت توان خوب  
خط زمان را چرخ و کواکب نامور

نیش و نوش از غضب لطف تو  
کس از راه زمان را که کعبه طهور  
می کند اهل نظر خاک سپاگان  
نماک نعل حم است کشته لایق طهور  
در سر از خید پس ازین با و عرود  
با میان سپهر مشهور چون انکود  
کریه باشد یا طیل تصور فرود  
با تو مقصود برابر شد نش حقیقت طهور  
کشته تهر را کی بود امکان نهور  
راست چون آتش موسی سبک  
می کند مد سپاسی پایت مسطور  
کوست در پرد جنب از همه عالم مستور  
نشد از پرده تقدیر کسی مقهور  
سعی ما کرد درین باب بغایت مشکور  
که چنان در توان یافت در اندام

ناف مشک از خلق تو یا بد آهو  
سچان راست نهادی کو سپاگان  
هر کجک بصیر مردم اطراف چشم  
یافت تر حج بعد مر بر آیت  
رشحات کف دست تو اگر نیند  
سر که در سر کشند سرز تو چون ان  
ببر کی زسد دشمن ملک تو  
خشم در پیش تو چون زده جو نیند  
دشمن جاہ ترا چون بود در حیات  
روز رزم از سبب نور نظری تبار  
ثلث الراج سوات خطبای غبار  
ای به پیش نظر کشته ملازم  
صورت و دولت دشمنی که تر بود  
خواجہ تاج اتقی والدین محمد  
دری از بحر زیر کی کینا را درت



نومی از اوقی پادشاهی تو نمود  
بر سرم بود که بر در کتایم مبار  
در دیا مانع در در سمن کنی بد  
تا در او دار فلک سیر کورت و بیع  
با دهمراهن و جهان تو و مملکت  
بر شش وقت مبارک نظر و فرخ

۹  
در ام آسنگ جازای عیبش نواز  
راز جان کوشش کن از عهد که یاد  
بر ده ساز ده امروز که خاتون ب  
آفتاب طرب از مشرق خم کای  
یار خوا همی بشادی ز درت آید  
مر جاسمی شود چک این ره ز درت  
شعبان من شده از شوق در آ  
عاشقان درم از جام نیا سپر

که کس آرا به نید است و نیر نشود  
کنم این کوهر منظم دران در مشور  
چشم دارم که مظهر لطف تو دارم خود  
تا در انواه جهان ذکر نبات و کوه  
بر کانی که در او در جهت کوه  
تا آید فرخ و میمون و همایون

راست کن ساز و نوا پی راه چادر  
محرمان و مملکت هم پرده راز  
مید بد جلیع حسن از حق غریب ناز  
خیر و خجور که نه کردند در نواز  
براه دل ز کن و خاندان ادر بان  
شجی از مهر و نوا نشود آه آواز  
شبه کان من هم از صوت جدی در  
مطر با این غزل از پرده نوا

ای بگر و در صفت بوی کسان نمان  
چشمه نوش لب بر لب کوشه ان  
که در کوی تو کند کعبه کعبه کعبه  
با در بران کمانخانه بر روی تو جان  
دست در خفته زلف تو اگر شود  
منت سودای سر زلف تو کا

میکشد راست چو زلف کوشه نشیب  
بر دای قانله یاد سپار بوش  
با دصد جان تعدد صبح ای نفسی  
ای دل از بادیه محبت عشق جان  
در ارت سلطت ملک کمان  
آنکه از جبهه جام کرم مجلس است  
ای سمایان شده در کوشه  
رای میروور تو بر فسر و سیرین  
بوده آغاز زمان تو سم را

عاشقانی بصفای راهروانی سبزه  
آب چاه و دشت بر به زفر هم طفا  
پیش روی تو برو قبله همه روزه  
خاصه اندم که بود چشم خوش نواز  
بر در کعبه کوی تو هم روی نیاز  
کان طریقت خم اندر خم دلگیر  
راست سودای تو کان نشیب نواز  
مید سم جان تو لبان بکعبه  
که صبا بوی او لب زین آرد بکار  
بجریم ارم در محبت جان انداز  
شاه دین پرور در چشم سخن نواز  
ز استلا مجموع صراحی نوا نواز  
وین چنگان شده در کوشه نواز  
عهد میمون تو بر دامن ایام نواز  
کنه انجام عدوی تو تا زمانه نواز

پسران صاف تو چون غل ایدار  
 شد بخت تو سرکش تمام محمود  
 خصم را شیخ تو در دم زبان بگردد  
 که شبای دگر می شش تو داند خود را  
 در زمان تو بجز دشمن جانت کجا  
 که چو خورشید غمان بر بوی شرقیت  
 طبل باز تو مهر انجا که با دار آید  
 خسروا دور فلک هیچ نمی رود از  
 آسمان خواند ماز خاک در دست  
 سحر از غصه مرانیت حرفی مردم  
 هر کسی بر در تو را می دردی دارد  
 دوش پر فرزند از وی نصیحت  
 شد با دشمن این عریانان  
 تا کج دست عرازی کنی کز وقت  
 کامرانی چنان باد که در دور فلک

کنگ در سایه آن خنده بر شهباز  
 شد تقسیم که تو نمودی و ی تو مال اید  
 در زبان و دم شیر تو هست این  
 عقل داد همه حال خود حجاز  
 کشیدست کسی تخی از دست انداز  
 گاه از شرق بر و بر طرف غربت  
 نسطایر کند از طله که درون پرواز  
 بمن خسته تو یک لفظ بکارم پر از  
 اقبال نظری برین غایب انداز  
 سحر از نامه مرانیت مدحی و  
 من به سپر اسیم از جمله آفرین  
 در دو چشم منی خوش بطریق سحر  
 بیشترین بر خوان طبع من  
 که کجی بر نشینی و کنی پای دراز  
 سحر با قیت نماید سحر از عود از

خوش در آمد بکن با تقص ز زر کس و سهم  
 جام ز روزه بصوبه می که چو کردون  
 سرش از ساغومی نیست مانی  
 شیخ جمع طرب چشم و چشم  
 آسمانیت تو کوی بر روی کس  
 سحر در چشم نمی آورد او مردم  
 زانم روزه بخوابت زور بر  
 بر اندازد لعلک بر لب که بر  
 یک کل از صد کل غم بر شکست  
 عشر آیت چمن شد سجای کس  
 که مثالی بود از پسر زیدون لا  
 کویا پور و لشکرت که بر دست  
 آید بر زرق و مهر کند  
 صبح سنجید در سستی دوش اندر غده  
 سر دوش تازه کجی میسنگد پنداری

ساقیا با ده که دارد سر غر کس  
 رنجت در جام نورین می صغیر  
 همه سیم فرزند تو کرد درین مهر کس  
 زان چمن را کجی چشم بود بر کس  
 کرد و نوز شید بدید اشک کس  
 چشم در جاسکی بر زرد بود کس  
 که همه شب نهند دیده هم بر کس  
 گشت مغرور بدین تاج بود کس  
 لبت خم کرد چو سپر ان مهر کس  
 لب صفرو الف صفر و حشر کس  
 که نشانی دهد از تاج سکندر کس  
 بر سینه آگاه از سر نود کس  
 چون که کار که در مرصه حشر کس  
 سرده آورد بد آن تو محقر کس  
 راست بر طالع من ز اور مادر کس



سیم وز رای پرکنده دماه و خراب  
 مست برکنید هم سپاسی که چشم  
 ناتوان شد ز موای دل داد و در  
 دید صفا و عصا و شجر خضر و نار  
 راست کوی بسزیه بر بون آورد  
 دوش کرم غریبی در نظر گرفت  
 داشتی تو چه چشم خوش دلبر کن  
 نسیم چشم سیمایش که موای چشم  
 در موای لب چشمش عوس خضر  
 قایمان را چه زبانها که بود بر کن  
 تا بروی تو نظر بار کند دیده  
 از حسد چشم نداده که بیلا کرد  
 سجایا قد موای لای تو روزی صید  
 عالم حسن جهان کیر تو فرم صفت

از به معنی فرومانده بشد در کن  
 کویا در علم آورد و سپهر بر کن  
 تند یک قدم از جای فراتر کن  
 رخ زرد و قد کوز و تن لاغر کن  
 همه در صورت خود کرده بصورت کن  
 دیده دشمن دارای نظر کن  
 کرد در دیده موای این غزل  
 که بدیش زین دست دلاور کن  
 بر دوی چپاض و ورق در کن  
 در دماغ دل خود کرد و حجر کن  
 ناظران را چشمه تا که بود بر کن  
 راست نهاده و بفرق خود بر کن  
 بر سر سر تو تا دید صورت بر کن  
 سرزند بر قدم سر و صورت بر کن  
 که حوران لاله ندره دارد و حجر کن

نه جبار است فرا چشم تو در فر  
 خانه چشم تو با غنیت بر سر کن  
 که بر بون کرده خیال کله از کن  
 ز آنکه در آب بود تازه تبر کن  
 ای دست همه دقت بر برابر کن  
 کرده از خاک درش این نور کن  
 در عهد اسمن و قامت بر کن  
 سر فرو کرده زین برنده نظر کن  
 که کند لاله صفت و اع مفر کن  
 که کله که نهند پیش تو دیگر کن  
 صفت خلق خوش میکند از بر کن  
 طرفه زین کمری ساخت زهر کن  
 فرزند و سیم و زهر دهند بر کن  
 تا کند مدح تو بر دیده حجر کن  
 در موای چمن زرم تو صد بر کن

نه فلک است بر از زلف تو بر کن  
 حق لعل تو در حقیقت لبالب کن  
 عمره ترک کماند از ترا دیده کن  
 سر زمان چشم تو در دیده کن  
 باقی مجلس شاهنت که با ساز کن  
 شاه دلشنا و چو خجسته با کن  
 آنکه در عهد عفافش تواند کن  
 شب در زینت نظاره بر چشم کن  
 در صبح چمن از ساع لطف تو کن  
 چشم بازی و طریق ادب کن  
 سر در آنکند به پیش از دور کن  
 تا بندد که خدمت برم تو چو کن  
 که قد سایه ابرو کرمت بر سر کن  
 از زده و شوره و دهنیت مرگ کن  
 چه عجب باشد اگر چون کل و کل کن

نورای تو اگر نامی را نام ده  
 زمره ز امره سر بر زمره کن  
 بوی آن می دهد از غایت که گویا  
 بر نیاید پس ازین بزرگچا در کن  
 چشم از چشم غور شهید شود بر تو  
 از غبار در تو که کشد از غر کن  
 روز نیم از طرف جود طریقی است  
 لا جرم شد زبر و سیم تو اگر کن  
 در سر پرده زرم تو کز آن باشد  
 نو بهار و سخن د لاله و دیگر کن  
 کرد تو با عین غایت سویی که گری  
 زود خند بر آفران شده بود کن  
 نیت اهل نظری در نه نهادی بر هم  
 این سواد سخن همچو نه زری کن  
 بر ما که اندازی من چون سو پس  
 میل که شود امر و سخن در کن  
 تا با نرسد و همسفر کن  
 با و پاینده تر از مره از مر کن  
 مباح عید مکر بود غم زینش  
 که نه ز عالی بر دوش در کنش  
 سو ار که همی نه و شکسته بدوش  
 شمال غالیه زلف در کنش  
 بهمانان هیچ علوی سستی چشمند  
 ز قد او که عمل استیت در کنش  
 نظر سناک همش داشت میل کن  
 جلا ی با صره میداد که دیگر کنش

بسیار است

ز تاب رخسار تو در زیر آویز  
 ز تاب رخسار تو در زیر آویز  
 ز سو کردم خشم چو آب بود  
 ز سو کردم خشم چو آب بود  
 چه رنگها که بر بخت ماه رخسار  
 چه رنگها که بر بخت ماه رخسار  
 چنین که لعل می جامدست مراد  
 چنین که لعل می جامدست مراد  
 بر بخت خون دل من و لکه خواه  
 بر بخت خون دل من و لکه خواه  
 چو غنچه داشت دلم پای صبر  
 چو غنچه داشت دلم پای صبر  
 تاب روی چو خورشید و می عالم  
 تاب روی چو خورشید و می عالم  
 خدا یگان سلاطین عهد شیخ او  
 خدا یگان سلاطین عهد شیخ او  
 فرد دین بس در کاب در پیش  
 فرد دین بس در کاب در پیش  
 فلک سپاس ده که فعلی سمدن  
 فلک سپاس ده که فعلی سمدن  
 بود جرات یک زره زرم او با  
 بود جرات یک زره زرم او با  
 دلیل روشن شمشیر می کن دیدم  
 دلیل روشن شمشیر می کن دیدم  
 اگر کبوی فلک سرد آرزوی گان  
 اگر کبوی فلک سرد آرزوی گان  
 با شمای جلاش نمی رسد کن  
 با شمای جلاش نمی رسد کن  
 مواز سیم نیارود کندش بر شیخ  
 مواز سیم نیارود کندش بر شیخ

باتشی که بر انیز آد حیوانش  
 باتشی که بر انیز آد حیوانش  
 رخس چو آتش در آتش در می کش  
 رخس چو آتش در آتش در می کش  
 چه شهنما که بر بخت چشمش  
 چه شهنما که بر بخت چشمش  
 درین زمانه کسی نیت مر میدا  
 درین زمانه کسی نیت مر میدا  
 کتم بدیده جگر گوشه تیر تو باش  
 کتم بدیده جگر گوشه تیر تو باش  
 موایش آمد ز دودت در کربا  
 موایش آمد ز دودت در کربا  
 اگر حجاب بودی فلک بر دوش  
 اگر حجاب بودی فلک بر دوش  
 که مرومی و کرم تهیت در پیش  
 که مرومی و کرم تهیت در پیش  
 تقاضا نهاده عنان در همان  
 تقاضا نهاده عنان در همان  
 فرد بجان و کند تیغ فرو بر کنش  
 فرد بجان و کند تیغ فرو بر کنش  
 همه فراین بگرد فاین گانش  
 همه فراین بگرد فاین گانش  
 نهاد سر چنگد قاطعت بر آتش  
 نهاد سر چنگد قاطعت بر آتش  
 پای سب در اقد و سپهر کنش  
 پای سب در اقد و سپهر کنش  
 هنوز باش که مکتب تباری رو  
 هنوز باش که مکتب تباری رو  
 اگر سپاسد پروانه رد پایش  
 اگر سپاسد پروانه رد پایش



سایح تو سر جا که در زمان دولت  
 چنانچه بود در دست کله این شد  
 بعضی قلعه که دون اگر کمر بندی  
 بشیر مصلحت که بشیر شیره رسد  
 اگر بیوی جوای تو دهنود کل  
 منان من دولت بدست تو  
 نه ایگان ملک جهان خدای جهان  
 بفرعون است که کتی مخصوص است  
 عروس کلسید اب برف ز دولت  
 بجای بوده درین موسم از آب  
 کجوب تی کل ریح که بر عم شاز  
 کیت قدس او ان که در اعجم  
 شمشیر منان جلی خوش لاله  
 تو در کرامت ابوالقاسمی دست  
 مسرای جا تو با دین پی

بکاسه خرم خرم تو که در پیش  
 که در خشت ز چو نمان در پیش  
 بیکد و ماه تو انی گرفتار نش  
 بشیر سیر کند ز به زار نش  
 نسیم باد صبا کی کند پریش  
 بکام خویش و بر عم خود می  
 بنا دولت برای تو خیر و نی  
 جرم رنک ز غوغا خون شاه  
 که ریح کند بر جاب تازه نش  
 که مید بد همه آب مختصر تباش  
 چو روی خویش پا را بر ابر  
 سبک در بر بیدان و گرم نش  
 که مت بر کل مدت هزار  
 ملاذ و ملق حسان دق سلما  
 که منته م کند دور چرخ پنا نش

مادم نوش خمر ز دم ز جام و کوب  
 مبران سعاد برین بلند نش  
 که سال مقصد و نجاه هفت ماه حب  
 نشست خرو روی زمین جهاق  
 نه انکان سلاطین عهد شمع اویس  
 شنستی که برای شار حلق اوت  
 مشام ریح و دماغ فروغ نش  
 زبان ناطقه از میان عالم  
 نکلده نصه یوسف جمال چادر  
 اگر نه ترک فلک پیش او کم بند  
 کسی بدوت عدلش نمیکند چو بد  
 چه کوشمال که ز دولت کشید کمان  
 ز می شنیده انجم تر که عظام  
 بر بندگی جناب تو خروان خاق  
 ز کوشمای سریر تو بجز حیدر و طین

از ان قدح که با ناله خوار نش  
 می کند نادر ممالک آفاق  
 با تفاق خلاق بی ری خلاق  
 فرارشت سلاطین مدار ملک اوق  
 پناه و پشت ملوک جهان علی الا  
 پر از جو امر انجم سپهر اهل  
 بنجر روح خورش کرده آفتاب  
 بنجر شایع طبعش کرده استعجاب  
 نهاده نام کسری زبان اور چاق  
 فلک بجای کله بر سرش بر کعبه  
 ز دست راه زنان ناله در مقام  
 چه سر ز نش که زلف افروخت  
 ز می مبارز خیم ترا که نش  
 پای بجای رکاب تو سر در ان نش  
 سنا نهایی کماش طغر کرده و تاق

کمان میت افکنده سهم طرف  
 بجز نسبت طبع تو نمی خرد وقت  
 صحیفه ایست وجود مبارک تو در  
 علق در ترا آفتاب اگر کرد  
 صبار و شرم تو کیورق تو  
 شمال حیت ترا شد برای تو  
 زینت تو دل دشمنان برور  
 تراست مملکت سلطنت باطل  
 جانان همه ز ناربان عدل تو  
 سیم سیم هستی آنکه در بر تو  
 تاب رخ نشان آتش شرار خشم  
 عین مروضه تریاق داده باز  
 جو با نر ابا ای سپان خرد  
 لب عدل صین کن حصا رود  
 هنوز با تو فلک خیزد کون کند

کنند طاقت آورده است عین  
 اگر چه در وقت بحر میکش از عراق  
 همه حکما رزم ذات و حی اسطفا  
 جو ساید باز شد از درون طبع  
 چنین مجید کل با یاد او اورد  
 هلالین براق تو کشت بد جفا  
 چنان بود که دل عاشقان زرق  
 تراست سلطنت مملکت ستم  
 امید وار لطیف و مرام خفا  
 جز کسش بعد آید ز لکها جدا  
 از آنکه میزندش یکی ز یوسف  
 بجای ز سر عدو اگر دمی ریا  
 چای را در شمر سر زنی طلا  
 میاش غافل ازین حرف ازین  
 هنوز با تو کون کی کند جفا

پای برسی از شرف که چون کند  
 شایسته که تو طوعی که جایت کن  
 در میان دلی وز با نیت رصفا  
 هر دو سر تا طرفین زان کج  
 همیشه تا ملک شرق با یاد نگاه  
 آنچه با در تاج و تخت سلطانی  
 ای عزیز بارگاهت که ملک و ملک  
 در خط از کس خط طبع طبع  
 از تو غنچه دیوار اویز لب  
 پاسبان در بامت که با غر  
 با عیار کیمی خاک درگاه تو ز  
 با رکعت قید که مشک بوی  
 حبت و صحت بر این میند تا عقل  
 شایسته نسیات میز سپید مزاج

در وقت قدر تو برسان عشق سابق  
 کند مصلح عکس خوش ناید شرم عداق  
 مراسم تو در وینت برو فادان  
 سحر قبول جایت کند قبول عداق  
 بر آید و کند آفاق روشن از شرق  
 بر بندگی سلاطین عهدت با طاق  
 ساخت را در وینت و در وینت  
 کور کل نسیم اساست پای هم رنگ  
 زر مار در هوا جوان شکران  
 زنده میدارند ز نوار شکر  
 سر زنده رنگ اگر چه هر ناید رنگ  
 آتاش قبله ای ماه روی رنگ  
 کبش ز خوان مان پان صد  
 کلشن زدوس از غرض بر رسم

حقیقه



زانشان قوس من نفس کو ترش  
ایستاد نوینا کشت در میان  
برخ غم خسته بلبالی این غم  
در بجز در صورت تو نیامدت به غم  
در هیچ سخن بگفتا بد ملکست من کجا  
از هر پیشا برتست قمر کست این در کجا  
بلیست بجز این یاد را دست اقبال  
در این جهان دلم می کز ترا یاد کوشش این  
خط بعد از خود در صایه اقبالان  
تا به پیش از کجا از روی کتی این  
ای برینت آبا در غم بر شما فرود  
از شد در خندان و رسید به بیل  
از نیت برستی و زنی بر نیت  
را تو بود بر آب کل از نیت

بسیار و طلب سپاس بر ما بود شک  
بسیار از غم از غم او کجا  
در کجا هیچ آبی قاسم غم  
شاه و برینت تو بخور شهیدت بک  
بیا در این آسمان سلطنت  
بخت بد از دست جلی نصرت از ک  
در شب بی آن باد و کلمه کف از ک  
در کوشش آید از کوشش این  
بجز در خلافت بی علی بویست  
بغیر شک و نیت این کجا  
بکن ایما بخت منزلت عدل  
در خواب غم زوری تو در لیل  
بیشتر وجودت در نیت تو  
بسیار است به سوار از نورش کل

بسیار و طلب سپاس بر ما بود شک  
بسیار از غم از غم او کجا  
در کجا هیچ آبی قاسم غم  
شاه و برینت تو بخور شهیدت بک  
بیا در این آسمان سلطنت  
بخت بد از دست جلی نصرت از ک  
در شب بی آن باد و کلمه کف از ک  
در کوشش آید از کوشش این  
بجز در خلافت بی علی بویست  
بغیر شک و نیت این کجا  
بکن ایما بخت منزلت عدل  
در خواب غم زوری تو در لیل  
بیشتر وجودت در نیت تو  
بسیار است به سوار از نورش کل

بسیار و طلب سپاس بر ما بود شک  
بسیار از غم از غم او کجا  
در کجا هیچ آبی قاسم غم  
شاه و برینت تو بخور شهیدت بک  
بیا در این آسمان سلطنت  
بخت بد از دست جلی نصرت از ک  
در شب بی آن باد و کلمه کف از ک  
در کوشش آید از کوشش این  
بجز در خلافت بی علی بویست  
بغیر شک و نیت این کجا  
بکن ایما بخت منزلت عدل  
در خواب غم زوری تو در لیل  
بیشتر وجودت در نیت تو  
بسیار است به سوار از نورش کل

از خود کند رای یار بدور کسی نیست  
در راه هوا که هوشی شانه و پرا  
این اشک ریامت چه درویشند  
از حسن لاف که خواهد شد آن  
تو در ظلمات شب کفران و پریت  
در جا که گشتم که شدی غزل و  
از بد که بر آید طبع نیک بداید  
چیزی که طلاس تو در آن است  
عالم که نذر دهمی مثل حمار است  
از نفس بران چشم نمویی توان شد  
آخر تو نمویی که که کشید ز اول  
یا کسیت که دادست بنام از سر کما  
یا بر کمال از پی تحصیل خرد را  
یا کسیت که از اول به سطر و  
امیت چو حقیق شود ای صده بودم

غیر از تو میان تو و مقصود توایل  
در شارع دین که هوش کشی  
سبی صره باید که بصیرت معال  
این ز کس چشم و کل چهار و  
بر کرده درین کشید فیروزه  
نیک که کجا اند کنون سحر و طول  
خاصیت که فور حوسد ز غفل  
باتی همه اجزای تو قیدند و  
بی فایده استفاکت را در معال  
هرگز ندید نفع عمل ز هر معال  
اصوات هم در زیر قبری دفن  
از بلبل کل می گلگون سبلایل  
که بر سپر انبای جان کرد محصل  
نورم و نور شید کندز اید و  
که تو نبری طاعت این داور عابد

نغمی

نفس مکی را بنود حاجت ریش  
دولت نه سجدت و کفایت  
در بیت حرم قافله ساعی و مجبور  
بر دوش هر آنکس طراز است  
دستی که خورد خار شفاعت بود  
تو حید بدل که چه کسی کباب  
رو قطع تعلق کن لرز که فردا  
تو اصل جو دی شرف و لاج  
در راندن سایلی چه جوات بود  
چندین چه کنی کفرا و او کلاه  
سلمان در کار از چه دمی سینه  
پندی که قبول آیدت اول نوبل  
فید من آنکه هست خم از و شل  
عیدی که قدر است زدن زمار  
علا و دوس ملایک چکنند ز پهل  
از صفت که عالم رود اندر پی با  
در تیه مین طایفه ساکن و در اول  
با آن که من دست با دیال دلایل  
کز آنکه فرود آورد او سر سایل  
گمشد نهادند بران حرف نایل  
آسوده را غلانی درین سلاسل  
خود را همگی ساخته باطل و حاصل  
از در که باشد ز تو زرق تایل  
تا بر چه نهج زنت بود حکم اول  
اوضاع ترا اهل جهان سکر و حاصل  
ورنه نبود هیچ نوز دم تایل  
بر عین عید از روی چونان دست  
ما کسی مثل او نبود در هر اسل



خوش میخامد زین کوشش  
با خود خیال ابروی اوینا  
سند دی دست مد سر ماه ابر  
طلع سوا ی غبسه مه نو که هست  
علت نجه می شکند حقه عقیق  
بچشم مست گو که میدان می  
چو کان زلفت آنکه میدان دلبری  
کم میکنم حدیث دمان تو چون کم  
رودیت کل دوروی بگردی آن  
باشت کویا نظر آفتاب ملک  
خورشید صبح سخن ماه زحل  
سلطان موزاندین خدا پادشاه  
شاهی کطل مرکز چیر طلال آفتاب  
شاهی که ز بر شهر شاهین دوستش  
ای کشته مالکان همه مملوک حکم تو

سر دم بدوش غاشیز زلف آن  
کرمی نمود در نظر مردم خیال  
میگویش مبارک و بخواندین حال  
بی عید طلعت تو همه روزه درال  
چشم بگریه یکدل شده لال  
خون مرا مگو که حرامت یا حال  
سرفر بکوی ماه در آرد بودال  
کاسخ سخن نمی رود از کجی حال  
صد بار سپرخ فرزد بر اندر حال  
کامد چوماه عید مبارک خیر حال  
دارای هیچ گو که مشتری خصال  
سلطان سپید من شهرت پینال  
دوران هفت دایره رالطلم حال  
خوش خفته است کنگ در می خیر حال  
دین کرده بگردگان کف دست

تقدیر داده تا بدست نخت لایام  
هرست دماه رای دین غلام  
آفاق دست بگر کشف مشاقل  
امر تو سر کبان زمین را کند در  
آن علی خلقی است که ده نو تیر  
وان لطف لطف است درین سلسل  
آن بگر زگر رقت که بدخواه را  
وان تو هر قدرت که از ما پیش  
میخ را بزین شمر در زهره ای  
مه خواست با سبختت رسد مگر  
طل طلیل تهر تو دمی حیرت  
کرا با کج تو جو ز شید غاوری  
پرخ دوال باز اگر کوشی کند  
بدخواه را چه زمره که کرد هموار  
با دولت چه کار کند شخب غله

ایزد سپرده در ازت کمال لیل  
کالنت و کج و طبع جو ادر اعیال  
افلاک راست خاکد رت نشا کمال  
سخی تو شیمان فلک را هند خصال  
خون لبه است در کج ز غزل  
بر روی کف می زند از نظر آن  
بدامیان هر دو کف زرق در حال  
آب حیات ز مهر شود در زوق  
با ماه راست تو اگر با یصال  
خود را بدان بندد اگر در حال  
رخسار نو غرورس ظفر ز لیل  
دیگر به نیم روز زنده کشش زوال  
امرت کشته بجرم زجرم اندر حال  
باشیر فود چه سچ تو اندر حال  
با قد جمال چه بیلو زنده خصال

دست سوال پیش تو سایل چه آورد  
 شاه با جان ندای که بر خوانش  
 که سرور در جمیع ممالک محکم است  
 از صبح تا بشام دعا می کشیم  
 در نه بدولت چو در کعبه کائنات  
 بر غیر حضرت تو در همت شعر من  
 تا در طبع آتش دلبت اختلاف  
 پائیده باد بر توشه روز عید  
 موصل رسید آور و اخبار صحیح  
 دارای هوش کشور مقصود و شرح  
 خورشید پادشاهی سلطان او کبریا  
 انوار رای او را مهر و مهر اشباح  
 شیخ مجاهدش را قاطع بود بن  
 موج محیط لطفش که شیخی مایان را

چون هست پیش دست عیالی بوی  
 دنیا است یک نواله و عیالی بوی  
 فکر مدحت تو مرا هیچ شغال  
 بی آنکه باشم طمع جا به جوش  
 من بنده در شتی طلب خدای  
 کان سر مطلق است بهر بوی  
 با دامن اعر تو خالی ز شغال  
 پشت و پناه قدر و جلال تو بوی  
 با دامن خبر مبارک پادشاه  
 حمید عدل کسر خورشید سلطان  
 کجا تا عدلش آمد بر بر جوش  
 انعام علم او را سحر و بر از فاضل  
 رای مبارکش را در کوشش لای  
 از ورطه ممالک می کند بسال

منقول

قل غلیل در دلمک بیط و کلا  
 سرمه را ز لطفش پای دستک  
 خط مسلسلش بین آن منجی است  
 ای حمد و مدحت تو از او آینه است  
 ای قبله جایی شاهان کجاست  
 با کلام عطای چون آل ربک  
 خورشید راز را تکتو شد  
 پست اگر بنید و بر ماه راه  
 تیرت گذشت در دل خضر لودرا  
 اینجا که رای پرت خط امور کرد  
 جایی که چون تو بازی بر توست  
 بر طاعت تو در دل اندک کساید  
 سر لعلش سحر کجا میز قرض و سرمه  
 با جرح کشت کبریا که پادشاه بود  
 بجز از غضب بر آمد سرخ و کوهش

غرم سرخ و آنکه نفسی شریف کا  
 سرمه با دراز غر مشن را او شاد و دل  
 که عقل جهان ندیدی در غرض  
 روی دست مسند تو آهسته محافل  
 مقبل کسی که کرد و این کی مقابل  
 در معرض کلامت ای دای این دلیل  
 بر حسن راز دینت معلوم شد مسائل  
 مشکل رسد پای از تری منبر  
 گذشت رستی خود جز بر هیچ دلیل  
 عقل آمدت در سر چون کودکا  
 باشد چه توشه کیر اینجا نظر  
 خدا و تم حقا اندیشه ایت باطل  
 هست انصافات اکنون در نظر  
 سموره جهان را کردن منجی  
 ای پر سالخورده ما نسیم غافل



بادیده ایم در خوانده ز روی  
 اینک نم غلامش لبه کمر سبوت  
 کشت از سیر کلکت با شام صبح  
 ز بند که از قدمت امر و مبروتیش  
 میشست در کمر با هم بگفتیم  
 تا چرخ شاه انجم چون تخی نو کرد  
 غل ظلیل چرت بر شرق غل عالم  
 میناید شاه بدید هلال بر دجل  
 روزه دی بر لبش رخ کج کرد  
 بر سر از نون ز رخ آسمان بالای  
 کرمشاکم تو شمع که دند سلی  
 از بهار امروز دوش زبونش  
 بر طریق پستی قامت محمد صبا  
 بر نوای نغمه بلبل خوشا وقت حج

این شکل در صبادی بین لعل و لعل  
 دین ملک ملکش چون کوشا لعل  
 شد با وجود موت آتش با لعل  
 چون آب در جلا قد در پای بر لعل  
 کا صد اذرا عدالت شد اتفاق لعل  
 کا سی ز شرق طالع کا می بر لعل  
 پانزده باد و همین خلق جهان لعل  
 صوم ساعز می کند ایماه با روی  
 عود ازین معنیت فاعل هر کس لعل  
 شکل عینی می کشد کان عین بر لعل  
 عید را امروز مظهر است لعل  
 ساقی می ده که در فردوس لعل  
 تا مو را در طبعیت کشته پال لعل  
 بر نسیم طره سبل خنک با کوشمال

تیج لعل لاله از ششم نوع لال  
 طلعت فرخنده اش فرخنده میدارد  
 هر نفس بادش زده بر دایره سطح  
 غنچه های گل کروز لاله من بود  
 زبان زبان لاله روی کیه بود  
 نازگان بی را آورد پرودن آه  
 یاری لعل شو که هست از سیر لاله  
 قول بلبل را را که کان غنچه و قال  
 سگر خوشید را من با همه نواصال  
 تا ز دشویم آه ز زول لاله  
 با در شاه جهان فرخنده نور پال  
 ارد شیر تیر دل دارای کندی  
 کم شود خورشید آنچه ز لاله  
 آفتاب است او لیکن آفتاب ز لاله  
 آسمان همچو هلال شاد در لاله

شه کاران صبا مشرب تر صبح کتد  
 دیده ز کس بروی گل منور شود  
 با در روی گل رخ صدفی سر کوش  
 ناز میان چمن غنچه و دلالی کوش  
 لاله روی زبان بر سبل بندی  
 آمد هم گمراهی با مویس چمن چون  
 وقت گل پیکل رخ منمشین با کوش  
 حسبات آنچه میگویند غنچه بلبل  
 ساقی کشتی ز نهامی در دایه لعل  
 از غم دوران ملو لم تیر آه ز لاله  
 روزه عید و ما عیش عزت و لاله  
 ساینه ز ان منورین جو سلطان  
 آنکه چون تیر هلالش سایه کند  
 آسمان است او ولیکن آسمانی بر  
 در بهران مجلس که قدر او شکر کند

دور حکم اوست چون دور فلک است  
گاه در دوران او خدو برین کج  
گر نماید ترا و دیدن چسب علی  
ای جویم بر گاهت بود آنگاه  
چون زمین از آسمان از جویان  
ملک با مده را جاده عالیست خاک  
توسپان ابق ایام را امر سبکی  
عکس تعیش در هوا چشم لطف  
پیش ز در بازو میت تو نکلش کن  
ذیل نلیت امین از آلاش بی  
آفتاب ساعری کردند کرم  
بارها در روز بارت از برنجی  
از ره روزن در ایوان تو خورده  
سره یزیر از باقرت کی شد  
سرگون حضرت بکس مورش ماند

ملک جاده اوست چون ملک آید  
کز انصافش دور در چرخ بر  
مصفق ساد و زخم دندان در جلال  
دین زمین است پاشا شاه جل  
چون هلال از افق ز تو خورده  
عقل بی ارش و رای کا طریقت  
نجین سرکش افکار از نیت عقل  
خلق چرت بر پامن وی سلامت  
زیر پای عتق مال جهان شنید  
صدر قدرت فارغ از آمدن پای  
آسمان کاسه فروزه بر خوان  
خسروان از خاک که کاه کرده  
فزه داران اناحق چون از در طردند  
تا زو کنداشت چون نوبال تیرانیم  
کرو جوی می مند خوراز می کوی

خیام قدر و جاهد که می سپرد  
شوق آمد چو می دماه نوری جوم  
کام خا شد از خنده لعلات  
ساقی اغاز طرب کن چو می خورده  
عده عشیت در آن جلال  
بر سر کوه چو خمار شمس سوال  
شده شد سر کجا هم خم خار رسید  
شاهدی دوش جهان ازین شوم  
برج به شمس که می جبر شاه آمد  
سی سوزن ترا در شکل جلال  
تا بگرد لب لعلت خط مشکین مید  
دینت به شورش لب لب مشک  
سوز و لاف که ز پا قدم تیر  
چشم ما شکل قدصت تو می نمودار

بوت و دل بد با وضاب مستحکم  
غرض نیست که مشب عارم  
که میش میرسد مشب اب جام  
زرم شایسته در انجام می شام  
روز عید است در آن روز هر شام  
خانه کیر که کشد در شمس صیام  
تو بین آتش اگر در زنی شام  
که جانی همه روزش کمان درام  
حبت حیت عید ولی هم پیام  
از مواطیر روح آمد بطول جام  
روشن شد که سراسر لب لب مشکام  
من ندای تو آن سپه و شکر باوم  
کو قدم پیش نه پیش قدم بگرام  
ال د ا م سوزان تو خواهد دام



همه خوانند و در آن تو چون نام  
سخنی دشت لبت با من آرستی  
چون میان من و تو هیچ نمی بودی  
با خیال لب علت تره ام غرق  
بر وصلت دگری بخوردون غم  
من بخون جگر غم عشق تو زده چرا  
دارم امید که در عشق تو ام که در  
سطح صبح غم مهر زکا ابر جیا  
سایه لطف خداوند جهان شایس  
انکه بر غم طواف در او می بندد  
آفتابی که چو در زرم زند دست  
هم ز طیف نفس زرم فلک عالی بود  
کار دین از روش رایت و مایه  
تا ز دیوان رضایش نشاید  
ابر سنجامت که با دان بر دایر محط

دانه چونید بدین در سر مغز نام  
ناکه از گوشه آمد که در و پیغام  
خود چه حاجت که حاجت می ایستام  
با هوای کل رویت فرم مستم  
که بر وصل تو حاصل است غم تمام  
دگری خوش کند از ناله و شکوایم  
کنند از او را دور تو در پیغام  
صبح جگر کم روی جهان شایس  
مردم دیده دین پشت پناه نام  
هست ابرام سپهر از پی غم تمام  
از میان بگر مرغ بر آرد چه نام  
هم ذکر و سپس روی فلک عالی نام  
عقد ملک از خمر خوش اندیشه نام  
اضران را نبود هیچ نفع حکام  
کفتمش آب خودای بر بر پیش نام

با وجود کفش از بر جفا می خوا  
ای زمین از طالع فرخنده تو  
صد قدرت بقدر توان دان  
در وجود از نگر و حشمت ازین بود  
جام جهان تو چون توده زرد  
میرود و راه خلاف تو می خشم  
سرکای بویک عزت حرکت کردند  
با عزت نه در پی نفع نیست  
بی هوای تو حیانت چو بی نیت  
نسیه دند سر کوی جلالت بکار  
چرخ مهر داریه ماه که چنان زما  
عکس شیخ تو اگر کوه به بند بگرس  
خوایم رای ترا خواند بجز سینه  
آنهمه سالی که کند بدل و عطا با هم  
منه سببیت تو از غایت من پرست

که کسی طمتمستی طلب به هم کرام  
سخن نوبت زده در مصیبت به نام  
که کسی ز غم افغانک سپس و بکام  
آسمان را حرکت جرم زمین آرام  
که کند ناله و که بر تو دست افحام  
بشغالی که رود چو زنده با نفع نام  
که غم خاک میکبار کی از جانی قیام  
ابر بکلیت بودی شحات افحام  
پی شای تو کلامت جوی طمتم  
نرسیدند بهر حد محال تا نام  
جز تیر بهر خیر تو نگر دیدت م  
کوه را سیم از آن لرزه مند بر نام  
کوت خورشید لبشش کی ای کدم  
وین سکا به دهد تر صی ازین یو نام  
گر کند پرده نشیان فلک از غلام

سوره را از سر تا آخر  
بخواند

شسته پرده اهلک چو قانون مصل  
 تا چو ماه علمت شود سر سنا  
 خیمه جاہ تراقد ز زمان باطلت  
 عند سیون ترا باد همه تدلیل  
 کوی خیال تدر تو ای کسان چشم  
 تا نو بهار روی تو چشم من شد  
 چشم پر در آب ننگت تا زنت  
 چشم بودم غم بدین روز و چشم  
 چشم زلف تو خازن دل را خواب کرد  
 تا کی عبر روی تو زیز چون بهشت  
 تا چشم ز جمال تو خط نظر نیافت  
 صد کج شایگان کنم اندر سرتین  
 با آنکه آه در کرم نیت پر شش  
 نباشد نش بر روی انسان من

ربنا دیس زین بی تو چشم شایم  
 ماه نو ما چو تو این سبب خیم  
 وان طنائش همه سوخته با تو باد  
 دور اقبال ترا باد همه عید ایم  
 سردت رست رسته بر ای کسان چشم  
 شد پر کل و گوسفند مرا بوسه چشم  
 کیسوی کند عارض دار چون چشم  
 کای خسارت دل و کای این چشم  
 یا رب سپیاه باد مرغان چشم  
 سیارگان اشکن ز آسمان چشم  
 خونت در میان دل در میان چشم  
 بهر شادش از کهر یکای چشم  
 باشد خیال روی تو امیر جهان چشم  
 چون سرو تازہ بر لبای چشم

باد

با تو در شریک و کباب بگویم  
 دانک ز راوق غمی پیش آرم  
 چشم تو گلستان همه پر خار خست  
 در کوشه ها نشسته ز در و در سزا  
 چشم خیال از روی شوخ نوبت است  
 از بس که من خیال تو بخرم یکم  
 آنکه خیال اصل تو در چشم غایت است  
 کجا دل مشک لب که دو اندر طرف  
 در اشقا مقصد من خیال تو  
 نشاند همچو تدر وقت میج سرو  
 در چشم تو کی ایم از میان کفر است  
 هند و جی چشم من همه بجز می کند  
 کوی سحاب خاطر دریا و کان چشم  
 آنکه در پسین سره بی من ای او  
 شیرین بود ز شکر کشتش دکان چشم

شیر خیال روی تو بر کز خون چشم  
 ترابه ز حاجی را وقتش چشم  
 شمش نشسته بر طرف گلستان چشم  
 از ترک تاز غمزه تو مرده ان چشم  
 سوخته این خیال که اندر گلستان چشم  
 آنکست فاقه مراه از جان چشم  
 کوه بر باستین کشد از تان چشم  
 آنکس که او کشید زار غم ان چشم  
 روز و شب بر سره دید جان چشم  
 اندر صد تیره صدقه باغبان چشم  
 صف بر کشیده اندر ان تا کران چشم  
 آهسته است از ان بلا بی دکان چشم  
 سر مایه داد و دانت مدبر یادگان چشم  
 نمود و چهره در تو پر نیان چشم  
 روشن بر طلیعت زلف زین ان چشم



بچین رای صاب بنگوشد  
 الا که در هوای قهای مبارکش  
 کرا بخشش نکند سایه بر وجود  
 چشم و چرخ فصل وجودی آذو  
 اوج جلالت تو بر بند سپهر اگر  
 از چشم حسدت کل سخت تو کین  
 از کرد و موکب تو جلای کز نیامی  
 آرا که کل چشم از خاک پایست  
 خصم قدر تو که روی پیشینست  
 باز پ خاک پایت اگر سر کرده  
 ز او را که اوج قدر تو شد چشم  
 شایه بدان ضای که فراس درین  
 بر آفتاب بی نگار ان فرکی  
 بر منظر مشکوه که دمان دانش است  
 مهر سپهر و زور و ثب مرد و ثبات

طاول نور در چمن بوستان چشم  
 مرغ مطربخی رو آتش میان چشم  
 کوه هر چند بجای نم از یاد و ان چشم  
 ذات شریف آمده بر سر جان چشم  
 با صد مغز چشم کند همچان چشم  
 کور از خار غرضه بسا و اما ان چشم  
 تاریکی بودی آینه در کوشان  
 آب سید بر آیدش از دود ان چشم  
 بر روی چون بوی شکند از ان  
 بر چشم باو خاک سیر در زمان چشم  
 بدست تا چه بد بود و تو ان چشم  
 سجا و شمع با صبر و شجود ان  
 زار بودی من سلال کشد سالیان  
 بشا مدت نهد دیکه بیسپان  
 ابلغ که کجاستش از در جان چشم  
 از ان

کز شرم آسمان شکند چشم بزمین  
 چشم مدح خاک درت که در ان  
 تا مست کرد عارضین همین در ان  
 تا چشم بدفران مبار سعادت  
 تا چون مقام طرب شد م  
 نوای که در وی سخن نیست  
 درون دل از جام می بر زور  
 نوای طرب در معانی سرای  
 مقامی که از ما کوشش کند  
 مقامیت بر ز زان الیروج  
 در آن بر نو را نیایی فرین  
 پافشش تجدی که در ضار صبح  
 بنیدیش تا پایه کا قصاب  
 قمر تا شود خادم این سرای  
 ارمنه این نظاره اندر میان چشم  
 انیکه نوز کجک آید از دمان چشم  
 تا مست زیر سایه ابرو کجک چشم  
 با دایه بار جا به تو دور از ان چشم  
 نوایب زار بی این مقام  
 نوای بی و چیک مالا کلام  
 که تا بد در ان روشنا بی دم  
 کزان بن خون تو و شاد کام  
 ملوک و ملایکه مطربش م  
 مقامیت خوشتر ز در اسلام  
 در آن فرمایا زاناست مقام  
 سبیده آزان می سپتا بدوام  
 نیرین کندش بر آیمب م  
 کسب بدو کا ای هلال است نام

موندار این دور بودی اگر بد  
 شدی ساکن قصر فزون فام  
 ز نور صفا سخن این خانه بهت  
 فراغت ز آمدن صبح و شام  
 رفاه کشش چون رحمت است  
 دماغ ملک راست زون مدام  
 طبع داشت که درون که قوس قمر  
 بود خست ز ششش بی بوم  
 کد اگر سوانی کند زین برای  
 صد پیش همه آری آرد پام  
 سر ز درش گفته باز ایران  
 سلام علیک و علیک السلام  
 ز عمل کریمش تو ز رسید  
 ز شامش بود پاسبان مام  
 بجای خودت این عمارت کرد  
 پایه سلاطین ملاز نام  
 مقام که میان عهدت شد  
 بسی کردنی بجای گرام

جهان که شاه دندی که هست

جهانیش در پیاقتام

کریمی که بر پشت خوان تو  
 عظمه صد و احد و عظم  
 زسی دورتر ترا سایه از  
 همه روز و خورشید و تمام  
 سهامیت تیرت که می بود  
 روان در ظلال جلاش عظام  
 صفات تو چون وصف علی  
 عطای تو چون نور مهرت تمام

از

ز در آینه پرتنت اندی  
 کجا خیل رایت سر پرده زد  
 اگر ماه نور انگی تر پست  
 بر بیم ز نیر و کرب روی  
 ستم بود چو پسته کا فلک  
 شش من درین ششم می درم  
 ستم که زمین بو پس این در بر  
 ندانم که طغیان نی چرا  
 درین مرد و پست که چه ایست  
 الا تا همی پست محمود را  
 سرای جلال لقی پای تو  
 در نید دولت آباد بر تخت جاده

۹

میداست بر خیزای نهش از  
 تان شجه کان را فامه دردی

در بر محمد زمان فامه درم جم  
 اسلامیان را نام ده اگر بر پیش قدم

سکان ساده بی علی العز



کج صاحب عالم را میخیزد در دام نام  
 سج از روح کشاید کاشی از آن بخت  
 ملک سلیمانی بر دستان کجایی  
 آن پرین بر نمانده در پرده شاد  
 عود آتشکیش مودی سکر مار کشید  
 نموت بی می عیش با باد و سوزنی  
 ساقی چو کرون عالم ز برادر  
 چون در اقی سبقت عشاقی نیاید  
 بدیم فلک پر مهر ز غلظت نور چو پسته  
 غرضت آنچه از قمش بر بردوشش  
 دیشب دستان عمل بر ما جور شد دو  
 کای در سواهی بوی تو جان داده بودم  
 آنچه از رخ ما دیدم از سبج بر نیاید  
 خواهی جمال خود عیان آینه ز دریا  
 هر دم مالم بر چون کنی ز خون کج کون

این سجد را آن عالم کا مدد لعل  
 میجو رکزی ز یادیت زانده جانم  
 ز رخک داوری شو مودم غم  
 بر پوت دک پدا شده از لای  
 عود در سکر محبت هر وصل غویانم  
 کا حوال عالم را چونی میا در یاد  
 کا جز در میکیم و ز در و قرآن نیم  
 بالای قاشش زالی ز زید شد  
 وز بر عهد آری سبته هر دوشش  
 تبا نه وصل در کوفش نهاد کونم  
 میساخت ما هید این غزل بر  
 پیش جمال روی تو سبنا حجاب دم  
 ماه تو افر ایدم امر در کبر سبدم  
 وز دور الهدی سجان بر و مویج  
 در دهن کدو کنی از دیوانم محوم

چید آمین بان مگر صحر تو ما بدو جعب  
 در چشم این اشک ان قطعی کبریا  
 چون زلف شکفت آن غنچه کبریا  
 زلف تو از دقت بدین در غم کبریا  
 در ای از دیون لب همیشه کند کبریا  
 توج سلاطین ترین زمین عظم کبریا  
 خورشید دولت را می در صحر کبریا  
 در عهد جانش کدا کوفی خاشاک کبریا  
 ابر از خاشاکش کز سخن زانده کبریا  
 ای خیل پدا ملک هر شب پارت کبریا  
 کویا عطا در حشر این است ایم کبریا  
 دستت ز کمان چه زوز زرن پدا  
 سر ما که عدالت کند ز بوم کبریا  
 طبع تو در روز وفا اریست کبریا  
 اگر میزد خضر لعین لانی کبریا

سرا مداد کم کویا قلمش صبح م  
 طوفان اگر کرد جهان در خود کجانی  
 ندین از بجران تو چون ابرویست غم  
 از آنکه در سر با کبریا بر آید لاجرم  
 در زنده دین عزب بر مانده ملک غم  
 حیدر دل احمد بن عبیدی هم وقت غم  
 در ایم جاک پای و روح پاک غم  
 از کوه بر لفظ صدا سخ نماید غم  
 از هم چون کنین پدا کدغون شکم  
 و غنچه شیر فلک زان ز کبریا علم  
 آری ز مغز نفیس پر شطار در  
 بر آسمان از آتش رای تو ریات غم  
 در بهای آوی خود خون کبریا غم  
 دست تو در وقت سحر کبریا غم  
 کتابی ندارد با تو کن در کبریا غم

بسم بخت در سخن من قبل اهل  
مات جهان را زین لایق  
برگم شد هم بکران غنی شد اندران  
گرگست در عهدشما از بزرگوران  
دارم امید از دولت گذرانی  
تا فتح کسرا ندرمان آید بادت بر جان

شکوه انفرشای طراکوت عالم  
خداوند خداوندان شهسواران  
جهان گیری که شرح است صبح  
ز یاد خلق جان بخش کرد شرح  
اگر نه حکم اصلی را که تویی پیش  
زنی چون صدق می بود تو ولد  
ز غررت تصیوات است در کتب  
در ملک تو افاضه بر عقل اروپا

وز دولت هر پست من رویش  
شکت و رازی آن این خودت چون  
باشد پیش ممکنان کومر کران  
عدل تو هم کرک را ماید برلم غم  
عالم بمن دولت کرد و چون نظم  
با درستان دشمنان تو شرح کوشم

مکین خاتم دولت نظام کومر آدم  
کرمت اوصاف از خلق من کوشم  
جانش که دست است زین حق  
ز آب شرح سر برش کیده شرح  
ز روی کبیتی بر روی کون الکسان  
ز می چون مملکت ادرین فردا ز می  
ز غررت خاک پایت است کوشم  
دل پاک تو هر از روز غریب عالم

تو سلطنت سر سلطه جایی شود زین  
چو روی ما هر دیوان از سواد نظر  
ترا چه زو چو جرات مغز زین  
اگر شمشیرت در خیال آسان  
برای شکت کردن از مدار باطل  
بیا زارت درت خود مدار حقیت کج  
در آشتت اگر دیدی سیاهان  
بروز آنکه همچون شب هوا خود را  
ز تار یکی جهان کرد و می چون  
کند شرح آرد سر اندر طر حون  
تو از قلب سپاه آتوق در میدان  
کسی چون ز قدان شیت دو کسار  
دماغ فاسد حاسد بجان کج  
خداوند که عیشت و ز غررت می بد  
سجواه آن کشتی زین در آید زنی

ترا با مملکت هر روز ملکی میشود غم  
ترا چه بسته توی بد ز غررت ابرم  
ترا با روی کستانت مغز زنی  
ز آب تیر شمشیرت کرد و سپاهان  
دماغ تکیستی را سخن شمشیرت  
بمیران تو سپنگ کان خار و زنی  
سلیمان را با نذی دروان کوشم  
بمشکین کسوت کرد و از علمهای  
ز انجوسی قدر بهم چه چون طره علم  
سپهان سر زار آید زین کوشم  
ظفر و حضرت لازم عهد و وفات  
کسی چون تو امان تیرت بدو در کوشم  
نیا بد تا ناید بر سرش شو مار کوشم  
تا نصرت غنیمت آن کران کوشم  
چه دریا بیب در دران غلوت کوشم



می معانی که در این جهان در عالم برین  
نوا از نظری بشنو که او از دل او برین  
تمی دست در آن شد قوی از پیش برین  
نهال بود بر شاخای دین که در نهاد  
حیام دولت زمین در زمین که در عالم

صفا چو گلشن کینند روشن روان حجم  
چو نماید از در در چرخ کویان زار بر دریم  
دل در دست قوی با دایره سلطنت از او  
ببار عدل شد سر سبز و باغ ملک شوقم  
با و تا در قبا با و اطایب هم مستحکم

ایدل آفرید که در این عالم برین  
روی نماید عال از مطلع عین برین  
عین پناست از جوی که درین  
آدمی را از زمان آراشین برین  
لاف روی می زنی با چرخ کرد  
ز بر زمین داری براتی آنچه چرخ می گویم  
دار دنیا را بدین زندان برین  
خیمه جان بر جهانی زان که در محراب  
در مقام صدق جان باید که با شکریم

آشیا شو باروان چکاید آن از  
تا سوا می ملک جان مار یک دار از او  
چهره پنهان دار چون پند برین  
که در پیش ز لایین همین پاک نهاد  
رشته میوید بکسل چرخ را بر هم شکن  
زیر آن داری آنچه آنچه با بی عدل  
راه دار لکک جان که از فرات برین  
لاذرا از کلهش حضرت خضر می  
بسم خوامی در تسمیه شایسته در زمین

از

ذات یوسف را اندر کجا داید ز  
تا کبی بر باد و خوسای در آن باغ حیر  
بس کن این تش زبانی زانکه در پناه  
سر زمانی که زبان او در سخن از  
آب روی مهر و دو عالم از زمان

ز آنچه در کسغان بخوان لونه از پرین  
بر مو ای رنگ و بو چون از جان و  
خواهد اندر باد و در آن سر زین  
شهو اران به که صورت نامزد و کن  
کز سر خلاص کردی که پای بوخسین

تو که ملک مسیح را در باستان  
خضر چنین گویند بر این زمین  
ست گلگون با ده را کامی که  
چشمه بر فکس از مشرق جوش زد  
هر خ تو پسین که در دهر سر برین  
با پای غمنا خوش شد ز نوحی  
کره کردان کان کتبت که می گویم  
سبز خنک آسمان را کش مرصع بود  
شهو از انقب و نوحان سلطان برین

ساقیا گلگون کتبت را میدان  
تاب م اندر عقبت بشکرت حشمت  
سعی کن تا کام گلگون را بر این زمین  
ای پسر میراب که در آن قله از نوحان  
باز می پسندم که آتش شیم شعله زدن  
دست و پایش اشکانی سالاران برین  
اشرب مشکین دم خا و در بر این  
زمین زمین بر بسا از بهر سلطان  
آفتاب آسمان ملک و ظل در زمین

کوشه نعل برش خوروس فلک  
 نه فلک آورد ز برین تفتیش  
 مست از آن تیر براق سماں بل  
 با محیط دست در پایش جواد چرا  
 در صفات مرکب مهر تک موقت  
 ملک را امید شرح از جوی با قطع  
 ز آنکه هیچ از دست دمای الهی تمام  
 ای بیاس مرگ کشت سالیان بچشم  
 که براق برقی را بر سر کفایت تمام  
 باد در دست غمان آسمان تا اقامت

۹  
 سیم سلام بر پستان  
 بهر جهت روان زار و زار خواهم کرد  
 سزار قصه سیدت ز من کوشش  
 کند طره او یا کمر چو در سحر

انجمن سیم سیمش سر ز چشم  
 بهر تیر او بر سر ز این مهر  
 پاک که کان سر زود آرد کفایت  
 ابرش از آنجا رسد ز دوری  
 میکیم تفهین دولت از سر و پهن  
 چشم بر که کند شاه باید داشتن  
 بر نمی آید ز یاد که آسودن  
 درین غلام است است خرد زین سخن  
 روح شواله ز حاجتین در برین  
 هر سخن او ابرمان بر سر سخن

با هم سبب عاشق بیکسان  
 روانه کرده و بیمان من روان  
 در کرمیال نباشد کی از آن  
 دقیقه ز من در آن بر پستان

مجال دم ز دست که بود در آن  
 آستان مرسانش غبار کن  
 دل مرا که کبابت و چکدوش  
 ز کف او خبری بنیال شکسته  
 کرت باغ رخ او خفت بار  
 ز بلبل خون رطب اللسان خواجه  
 از آن دو لاله صیغی سخن  
 بهر کسبت و ز اغیار در هر حال  
 بر آرزو که مایل تا شریک آن  
 ز تعریف ناله می آید و کوشش  
 بجا مین ایستش پیش از آنکه  
 ز آق لعلش سخن من بگوید  
 در آن میان که در کلام شاعر  
 میکند بخش مرده زنده و بار  
 کبوی دولت مرغان را لیت کویا

زمین جویس و دعایم زمان برسان  
 بجز که کوی  
 بمن عباری از آن عالی برسان  
 برایش رخسار دلپستان برسان  
 کبوش من سخن من آن بران  
 زمین سلام من برین و از جوان برسان  
 بزیر لب سخن من آن بران برسان  
 و زان کلامه نسیمی مشک پان بران  
 دعای من نجایش سخن بران  
 بجا مایل سهار تا توان بران  
 با پاکبش اورا کشتان بران  
 عنایتی کن و طوای بی دعان  
 پتا و زان هوشش بران  
 کبوی بر زایش ابره فلان بران  
 می کنی من از آن آستان بران  
 بعافیت هر کس سخن آن بران



دلم رشوق تعقیبش رسید جان  
 حدیث در سر تک مرا خطم آورد  
 نیمی از سر لغزشن یار جانستان  
 بقی صدتی و مهری که داری می خیم  
 توی ضربی انعام با تو انجمت  
 بچون تمت سلطان ز اسان کنده  
 زمین بچس زمین بس بز جانانی  
 برار دست بگو یارب این شهنشه  
 سپهر خواست که کیوان برود پیش  
 زنده ساز و نیر زوبانی ارشد  
 اگر دوام مهارت دولت ارشد  
 فریغ تا چمن رنگ بوی نشتا  
 کجوه گوگر بندگی شسته در پناه  
 بچرخ گوگر نضمیم سمد سلطان  
 جهان پنا با مکر از خصم رحمان

نصیر رحیمی از جانب میان بران  
 کجوش یار بوجمی که می آن بران  
 پای خرد گویم که رایگان بران  
 که صدق من بخبان هم زبان بران  
 بریت خشمم با باستان بران  
 دعای من بشتنشد ای سران بران  
 آتاسه نه اندولت آستان بران  
 بدولت بدو عمر جاودان بران  
 زمانه کوفت کتو او را تو پستان بران  
 بدان روانی رطل را بر زبان بران  
 خبر بیکر تا زنگه فران بران  
 مثال اندامش بوی پستان بران  
 ز سر بلندی خود را تو امان بران  
 ز دل حل سپید بودی کجکشان بران  
 ازین جهان بمانش بران بران

اشاری

اشا رقی لقب کم کن که خیر دست  
 مشیخ گو که زبان را چو آب کجای  
 مده تو آب بداندیش که کجای  
 آب شتاب ضمیر تو کوفت فیض مرا  
 ز عدل داد نوالت سحر طمش زرد  
 بنام دران ز پی چاشخان کجاست  
 بگرک عدل تو کوفت از پیش پیش  
 با بر کرد خطاب مبر کوفت گفت  
 مبار برای فدای منج کرجال افتد  
 و کرسن شوانی سخن رسانیدن  
 با جیحون که خاک در کجاست  
 حدیث مواجبه جان من بدان حضرت  
 ز نام توانی با هم برت عدالت  
 ملازمان درس را بوس صدتی  
 سعادت پی که در اشکال شران

نواله کرد ما پان جهان بران  
 مناقب کجما بدشمنان بران  
 بدو دونان که دمی از سر پستان  
 ز قیروان جهان تا قیروان بران  
 کز این کران جهان تا بدان بران  
 میا شتر ز پی شام بجان رسان  
 کجوش خود بره را بر دوش جان بران  
 که فیض نام وجود ما بجان بران  
 دعای من بجناب خدا بیکان بران  
 زور دمن بدش ناله و فغان بران  
 دغان شوی و دعا بیدان دغان  
 چنانکه با تو بگویم هم آنچنان بران  
 تو عدل رنگ بوی که می آن بران  
 دعای من بجناب بیکان بران  
 سپهر بر بدین دولت جوان بران

یکو کدیاب کام و مراد هر دو دنیا  
میاین برکات علم و دین قرن

پادشا جیش کامرین برین  
بعهد دولت این صاحب قران

۹  
طراوت جهان را بفروردین  
زلطف خاک زمین کشت بر هوا  
فلک ز قوتش بر هوا کشیده گمان  
هر سیر چمن شد شکوفه را بستر  
سرازاب خوش آید که میرند برود  
دخست میوه که چون نور برکت  
چین هیت ز رخ برین بسایید  
مال ز کس بر عینا بعینه کوی  
گذشته اند سحر که مخدرات شبت  
هناده لاکه که شبت میوه خسرو  
رسید سپرد آنچه بخانه بهرام  
بوصف عارض کل عیال غزلان

که سر زمان خجسته آسمان بپوشین  
چنانکه محکمش از جبارق حسین  
هوا ز برق جهان کشت کین  
کنار یک سخن شقیقه را بپوشین  
ترانه های دلاویز و صوفی  
چو بروج نور بر آورد ز هر چه برین  
خلاف بیت بران مرغ و شیرین  
که در چمن تپش شای لاله ز سرین  
بماند دست دران با خیمه خورشید  
کشت ده خنجر دمان خوش خنجر  
زد خیمه کل بنارل چین  
معانی کلمات نازک و زکین

که کرده اند در تقسیم دلکش  
اگر معاینه جوی شبت ما بر معین  
چو ششم جوی در کن ز سر زین  
چنین رو مدلطیفان باغ رو چین  
همان کشته نشسته باد لپوشین  
مکدرت و بار بار و فکند این تم  
که در مهار فرو می رود خود گلین  
کشت او در که با جان سبک چین  
کل چمن که یاب جات کشته چین  
بر آورد نبات و نبات گلین  
که من کیم همه آن لطف شامین  
که ای دست و دل پادشاه روی  
عزیز سر جهان و نمودن  
زمین و قار و زمان سرعت هر کین  
محیط بحر یار آفتاب بر چین

سمن چو نظم ریاد لاله چون شعوت  
چنان چمن سخن با چانه رلبست  
چو باد صبح بوی گل بپوشین  
نکر بلاله و نسیرین پانها در  
نه آنکه ساغرمی را خوشتر در فرت  
در این چنین سپهره ندانم پرا  
نقشه در آرزو می شود مجلس باغ  
کیم و از زبان نغمه و در سخن  
که ای فیض عطای تو در لباس  
ز عهد خاک نباتات الطفت  
سحاب داد جوی چو آب سون  
سرم کدای در کج و کجا با همه فیض  
غیاث مال و ممالک غنیست با ملک  
قصا توان قدر قدرت ما را به  
با به پشت سلاطین عهد چین



شششقی که میدان کین تو بی علم  
هنر بر پیشه نغم میکنند چنگال  
برو ز مردی او کینت شستوار  
فلک  
ز تا بر چم او نور فتح می نماید  
ز دماغ طاعت او سرخک کرد  
در آن زمین که یار کوشش بجای نیاید  
ز سی ز لوج ضمیر تو عقل علم آموز  
ز عین فعل براق مرکت لایق  
چنان عهد تو میزان ل شطیار  
آوان گذشت که در روزگار آفتاب  
بطل تو مشرف شدت شاه  
طغریه بند کند تو مقصم شد و  
آب شیخ تو میرد بزور کین که رود  
اگر سپهر در آید پای علمت  
نهد ز ضعف شکم بر زمین آفتاب

شود ز غمله قهرش پیاوستیز  
اگر چه کند الشافی از سر کین  
غزاله نام زنی چو ز تابانین  
چنانکه از شکن زلف شکست کین  
ز راه مرتبه بر بسین کوشه برین  
بر آورد سر از خاک بجای یمن  
ز سی رضی نوال تو ابر کوه برین  
مزار بار شده زنده ز جوی کین  
که میل سوی کینور نمیکند این  
برای زرق کسی خون خود برین  
بطاعت تو نمود شدت تاج کین  
که فتح را به ازین میسج کین  
بود عدوی تو زین چو آذر برین  
نباشت پرده نشین فلک سویدین  
اگر دقا تو بر پشت او بنید درین

اگر چه

اگر ز رو و خلق غزال بودی  
زبان مومن آزاد در حدیث  
اگر چه طبع روان منت سحر کبر  
مراقص و مدت چنان بود که  
سخن در آتشید کم خون آنک  
همیشه تا متوال شود انات ز کوه  
مزار سال جلای تقای غروب  
ملوک و ملک ملک دای و مطیع در

۹

ای کسپستان است یا سخن ز بیم  
آسمان است و ولیکن آسمانی قرار  
ای فلک را ز نور شب در سایه  
چون سما ذات البروجی چون دم  
بجز مسجورت آبت یا زال سلیل  
ربا با حضرت آیت جبرائیل

سر از چه روی زود آورد بسین  
اگر کذبهای تو این سخن تعین  
در که بگوینت منبت سحر بسین  
شکسته پر کسی راهوای علی بن  
که صبر لایمین رانت بر زبان بسین  
مدام تا مگردی بود شور و بسین  
شهور آن همه اروی هشت آذر  
عدای غر و جل حافظ و نصیر و بسین

وین شبستان است یا میتی لایم  
کلتان است این ولیکن کلتانی پی  
وین زحل رسال و به نمندوی با  
چون جهان ذات السورجی چو خیم  
میت معمور است صحت مثبت جاود  
در عزم دولت سکان دولت مکان

بازوق شمرات برکشید با آفتاب  
سبز زارت را شمرهای فرود در  
۲۰۴ با بنال جو پارت شاخ طویلی  
مهر درخی از بلندی رت کوی  
شیر کردن پشه که بر مغز او کند  
با دو است چون باد و آتش  
در شباری ز نور شمشیر او ان تو  
دیدهای روشن که کوی میکند  
آسمان فرود که زنت مهرت  
با که کاری طاقت شفا کردن  
با علمان درت اقبال شاد چو پیم  
ای بسا شب که برای کجی کیش  
تا بدان باران حمت آید ز باران  
بر درت کیوان مند و از بند بر تو  
میگشی سر بر سپهر از نزلت تو

با صفای سخوات خدیو کل بود  
کو به سارت ز کفرهای زهر دریا  
از نسیم بوستان خجسته توان  
لبه را غصان او صغان علی  
از صفای شیر و صفت آتش آید در  
با دجان خجسته جان و آید بگوین  
در ما زاده هوای یک شمع در تو  
در خم ابروی طاق و سحر رنگ آسمان  
میکردت مغربی در زمین آستان  
صد گره می آورد بر طاق ابرو زانو  
خواه تا نشان قدیمی آستان  
چرخ کاه فرس در راه بدو  
تصرف از حکمت آن در موضع بود  
که با شد یک شب از چو یک زمان  
یا شمی از خاک درگاه خدیو کا مرا

داوردنیا مغز آیدین که از اجای  
آفتاب آسمان سلطنت سلطان  
آنکه سلطان خمیرش را از کین  
در زمانش که در غیرت نمیزد بر کم  
خانه انصاف را شیخ یماپی کو کوش  
شیخ مهر از جو مرفو لاوشش در  
راست میماند جاری مهره بر  
دا و در مردی داد و از شریک  
در کتا رحمت می پرورد لطیف  
سعدی آفر زمانی اول دوران  
کان در دیا جو پشته از دست  
بنده را تا ناسبی از او که کین  
زاده در یای لطف است بیست  
زان کتابم لب بعل غل غل  
که نه خون دولت بودی کجا

مکنید روشن آن تیره تو سواد  
آسمان تیر او نورشید سواد  
گاه که در با شکر که در کجی در فاد  
آب صرد با دهن و خاک که در با ک  
منت دکی معتبر چون کوبه در کین  
جوی خون لعل کردی از کین  
آزمان که زنت اعلامی کند در کین  
در صف مجاز و نکند شتری غنا  
ملک و دین را کز اول باشد با هم  
فته آفر زمان را فته شد آفر ما  
سر و بختید ند عالی آن که در خون  
در شایست لا اوم چون سووم ز کین  
هر که کان می کند زین ابر طبع در  
بسته ز انعام تو چون تیره سواد  
من شمشیر زبان از قروان تیره سواد



اتماسی کرده ام زمین در کوه  
چون ندیدم ملک فانی را در  
تا برین خشت خورشید بنیدم  
تقدیر دولت که آن خصوص این  
بار کاست را چنان که می شود

از برای خود و رای خوش  
که در ماز درگاه تو در دولت ملک  
میدم مکارستی بیای بی  
با دو کجینای ای می بارک خاندان  
ماد می چون آفتاب در بر کوه

پیش آن ملکی که شد هم را پیش  
از غبار شد آبرج سلطان  
سایه زردان معزین تو سلطان  
آزمین بر بصرش کجا بنشیند  
در میان چار بالش بر سلطنت  
از جادش خلق را درگاه سد  
از رفیع و رفیع پادشاهان  
دو دیش آسمان که درت باز کرد  
در کف آریارش عقل اگر خوبی

شاه را اکنون به فرزندت  
روی عالم رفیع فضل  
پشت بان ملک ملت تو  
آزمین باشد سر از  
همچو خورشیدیت خندان  
در و قایل ملک انصاف  
وزیر چپان دشت تا  
آورد صد بار پشت آسمان  
باقی اس عقل می خیم فایز آن

دین آفر زمان را بر چو اهر چو کند  
نسر طایر کرد و گشتش از اسم  
کرستم دندان نماید در زمان  
شبه خالی که پر در هوا می  
آنچنان که کانیات از محمد

آند در برای که کم کو در آمد  
چون کشت یک کس نزاره گمان  
خیز آتش زبانش بر کند دندان  
در دیش سازد عظیم شایسته  
از برای رحمت حق در بی اعلا

از پی ضبط امور مملکت او  
آصف زخده پی را بر سر  
مندی دست وزارت کد  
روئی ملک ملک نظام  
ز بهر اندر پرده کرد و  
این که امتهای که دیدی زیبا  
مراغ و مراثت هند بر جبه  
ملک آسمان ترا صد چون  
عقل اول اول از دات زند  
همه حق رحمت مرغان طوفان

سایه حق خواجه پس آید  
خود سلیمان چنان را  
کی در ایت با اینچنین  
کو ملک کویا دانم  
کتاب سلطنت را مشرف  
زود باشد کویا صای  
طوق احاسات کند در  
فرس نعل ترا صد چون  
چون ز نور شد جهان  
همه ملایطاعت شرف

در ازل قسمت چنین آمد چو در  
 کرنشانی شمه بر با سوتق بون  
 دست زد در عوده الوثنی شرک  
 کس نمی پذیرد عبادت جز فیان نام  
 کرده ز زونوی در سینه شاد  
 آفتاب شد مبارک بی ملا طقت  
 سالها خوش شد در بکر کوشیا  
 تمدمش بر عالم و بر شاه عالم  
 در همه وقتی جهات تابع کرد  
 ۹  
 خط ایران زمین را چون سلمان زمان  
 کاین زمان شکر کنی بزرگ کار  
 بر اثر ازاره رایات شاهی بر بند  
 رایت کیمی سپستان افکند طاعت  
 خواند بر کتی بر کفرت سلطان

از سعادت بر سر آمد از همه چو  
 با دلی بکت نیار و بر دلو آریان  
 گفت من این برخواهم با من جنتین  
 لاغری را کان موسی کی کشد با من  
 آید از مشرق برت هر روز سحر  
 کا حیا را ز طالع او میکند فرخ  
 آسمان از هر زپ نرفت درین  
 فرخ و پاره خنده با دامین برین  
 در همه جهات خدایت مانتظور  
 یافت در زیرین آمد خطاب ازین  
 در دیار ترکمان نه ترک آن ننگان  
 لشکری چون آذر بر زمین ز آذر بجان  
 خند خوش در سایه انصاف کوی  
 مشتری زمین کند فرورده منوران

در

آفتاب سایه سپید لطف صا  
 مشرقی اعطای در فطرت شرح  
 او که سلطان همیشه را برک چون  
 ماه رخ شام شیر کجاست  
 بر براق برین سرعت در درین  
 امن انصاف کرم در عهد او  
 کس نیار در زمین سپید کاش  
 کند شد با زار شیخ و کس کی کیدی  
 در جهان منسوخ شد کرم کجاست  
 هست جایی آنکزین برین تعیین  
 در زمان دولت او کردش کیش  
 باش تا بر واکرید با عدل  
 باش تا طاعت گلک کاترین  
 وقت است این زمان که عدل  
 ای رسیده عدلت از غر حجاب

زنده ارکان در خیمه عالم کجاست  
 آفتاب زهر مطرب با کویان  
 کا که کرد بخت کرد کوی در خان  
 ز کین با کس بر در عهد او  
 دید که داد را در جوشش بر کویان  
 شیخ بی انصاف که در پندون آریان  
 کس نیار در روز گردن بوزان  
 شرف خواهد کرد ازین شیخ زاپاس  
 بعد ازین کس را خیال نکرد در کجاست  
 شیخ خود را در قلاف بر کرد اندام  
 لاجرم از چون شمشیر کشتند  
 این زمان پر باز خواهد کردن  
 بر سخن علی حمای نماند از عهد پستان  
 بره را در شمشیران میر کرد پستان  
 همچو نور آفتاب از قردان تیره و



دوی نوشته درازن منشی حکم کن  
 نغمه خلق ترا فرج مهندس ناره  
 چشم تعویذ و ما سبب شرح ملک  
 غصه مدغم در دل خصم تو چون غم  
 کر فلک خواهد کرد و در جهان تو  
 ز راه زوری که نیتش شانی کند  
 روز کار دولتت مهر لطف در جانی  
 نامه جیبش را بر او وصیت تو باد  
 کان در ایام تو سپهان که ز در زاری  
 کان نماز و شربت از شکله طلب کند  
 مکر و ثبات لال غیر نصرت شیری  
 مشتری که فعل است خوانده ماه و نور  
 با و رفت این غصه با لشکر منصور گفت  
 رگان دور با خوشه دست طلوع  
 کردت کان سادت با یاد بدین

از برای دولت مشهور حکم جاودان  
 جوهر ذات ترا عقل خرد در زمان  
 سپاه قدرت سواد تو چشم این جهان  
 فتح منصور در لبش خورشید چون در  
 بر نیاید تا بر و ز شمشیر که در جهان  
 میکند از زره خالص در صمیم قلب کان  
 میکند روشن روان تیره بود  
 قصه دارا بد را بپشت باب در  
 زاز با کردی که کند مذکان را  
 سحر را بر ایامه اهدا رسید و غصه با  
 در شب سپی چو عین فعل سبب سید  
 نیت کا لارا زدم مشتری جندان  
 لشکر منصور که در کار و کاش بود  
 زان سبب بخشیدت مال هر چون  
 همچو کل در زنت ندلعلی بود از گوی

که در آن

که هر یکی دوزی بسیار مصل کرده  
 عاقبت بگذشت با در برک خود چو  
 خصم بدخت تو اندوهی زمین کجاست  
 سفره انجمنت کا واره او سع را  
 در شای پایت در تو سلمان سخن  
 در پانست تا فرم کرد چه فرد که جیل  
 خسروا دور زمان همان نصیب  
 کا سخنان بار در کج چون چشم در  
 در نیکی و حدیثیم زان می گویم سخن  
 آتش دل در دون یوشیده ایم  
 تا تاب آتش خورشید مرهای نند  
 دولتت با ابد با دار کا نیک

دشمن از باد هوا چون رخ در در حیرت  
 برک زان در زلفش ن محبت  
 تیرت اکنون در پیش حال چوید  
 سیر کرد از انصاف شیرین و حرف سخنان  
 ز آسمان گذشت و همچو میکان در  
 شیر سیدان با غم خواند و سپان  
 این زمان خندان امان چو در دست  
 دیده بخت من از خاک در آن آسمان  
 نیز تیر بر سیم که در کیه و زبان ناگاه  
 از شکاف غم سپردن می رود مردم  
 توه خاک آسمان را در آن دور  
 مویکت را با طغیان با اعدان اندر خان  
 با عشقش جان شهاب بر شمشیر  
 کان سر کوهت پارسا بدین

مکملش لارایشی برینت  
 دم من بلبل که وقت کافایت  
 من ندانم چون دل تحت کمالی  
 که فرمان کفده قدش ریلوای  
 دیدن حسن رخت می در دوز آب  
 عاقلان کی نقش دعا شیخ می  
 سیزم هر شب جنبک دیدن کجایی  
 بهر سو پیش لایم بر دین کین  
 قطره خون شد زلم چون کین  
 زده است من غنای عیسی می کنم  
 نقل اصل از درج کوه بارگن کین  
 جز خیال غل مشکینت کجند در سرم  
 دل بجزارت چشم دجان اشارت کین  
 می سپارم جان کبوت ز قرق کجایی  
 در زمان همل شاهنش خراج کار

خود تراج کرم علو ابرشا پیش این  
 باک تشیع و قاضا برشا پیش این  
 ناله زارم که مار برشا پیش این  
 باغ خار سردغا برشا پیش این  
 پیش خورشید پنا برشا پیش  
 پند عاقل موشیا برشا پیش این  
 آب مشکلی هیچ عقاب برشا پیش این  
 زانکه میدانم سودا برشا پیش این  
 قطره بر باد کرد برشا پیش این  
 تنگ خویش آن تمار برشا پیش این  
 منت توئی الا برشا پیش این  
 این دماغ تیره سودا برشا پیش این  
 نازکت آنچه ایما برشا پیش این  
 کاین کرانی آن انجا برشا پیش این  
 شه شجرت همانا برشا پیش این

برین

بشت دین سلطان امیر کین  
 تا مغال دین و اندیش خود کین  
 آنکس پیش شیخ اگر انصاف او شود  
 پیش امیر کشت کسری غم کین  
 اورسزوارت دار الملک دارا  
 زیر دست اوست چرخ دلاف کین  
 طاعتش بلوقیست اندر کین دنیا  
 شیخ مایل شد بخون زده عدل کین  
 خود او سجد در می میرت بر دمان  
 کاکو در دوان برشا بد آنچه می کین  
 طاق قدرش قدر میر در بالای  
 خون در جوانان اولیبت بر کلام  
 بر فلک بنیست سحش ماه کین  
 ای های سمت ستم ز شفا یافته  
 منت مای آنکه با جود کین انجایی

خود پرستی راز غبار برشا پیش این  
 بهست شوری کظور برشا پیش این  
 علم آتش آتش را بر شا پیش این  
 هیچ کس را منت کسری برشا پیش این  
 نامنرا ارا ملک دارا برشا پیش این  
 حضرت اوزیر با لار برشا پیش این  
 طوق طاعت دین و دنیا برشا پیش این  
 عدل و میل می ابرشا پیش این  
 کرم شد خورشید کها برشا پیش این  
 بلکه کردون معلا برشا پیش این  
 گفت خور کین قهر خضر برشا پیش این  
 آنچنان حکم آل مغا برشا پیش این  
 کز فلک نریای زیر برشا پیش این  
 آن سالیون مرغ ستم برشا پیش این  
 منت نیست ز آبا برشا پیش این



نوی آن می یاز عدل کنگل کوی  
 کر طبع در پناه فرم شایسته  
 در راهی عالیت باشد علما و  
 آمده از کبرایت عرصه کتی بنگ  
 غرق او اندو او بر دکان آهت  
 از زمین روی عنایت کبر دای  
 دستگاه پاریت دیدن بین جاه  
 بر بعد و القاب مکن کالایش در درو  
 شتر کش دفع کن زینا که کوی  
 مگر شکوهت خصم اگر کوهت خواهد  
 دید عرض لشکرت کردون کوی  
 چون شکوهت دید در آسما کوی  
 خون مردم در تن از خون نولت  
 بطف عام روح نجات زینا  
 عادت دهر است دوران کجاست

حجت شمشیر قطعا بر شا بدین  
 عقل جور دور صبر بر شا بدین  
 بر ما و دور جور بر شا بدین  
 بر شا بدین صموه عمار بر شا بدین  
 بگردگان ادر او بر شا بدین  
 آفتاب علم آرا بر شا بدین  
 دشمنت کش سر با او بر شا بدین  
 طهران درگاه والا بر شا بدین  
 حضرت لیس و طر بر شا بدین  
 که خود نور تجلی بر شا بدین  
 زانکه لشکر کوه و بحر بر شا بدین  
 خیر کای جهان غیر بر شا بدین  
 در نه او باشد خود عمار بر شا بدین  
 صحبت خاص سجا بر شا بدین  
 ظاهر عدلت مواسا بر شا بدین

در کتاب

دست از باب منبر تافت دور این  
 با وجود خون تو شایسته این  
 هیچ عصیان چون خلافت در این  
 غرق لغت گشت از وجودت گشت  
 در پناه رایت عدل عیت پرور  
 با بخت برقی را همراه بودن کوی  
 هیچ ازین وهم نبرد لیکن این  
 و سم در عت همان دار کوی  
 حوا کردند خبری یاد از خاک  
 پادشاهان در خون دانی که این  
 کوه لایف سرو قد جو در زین کوی  
 از خروش جنگ غوغایت در محلی  
 بنوا شد مرغ مطرب خوش نوا  
 می همان از چشم زاهد که کوی  
 ناب ز در مجلس آتی کن کوی

با ننگ زین بر سپاهان تا بر شا بدین  
 جو رود و مرغ و در او بر شا بدین  
 با رعصیان دوش ز در شا بدین  
 پیش ازین می خواهد ما بر شا بدین  
 شیر با آهو حاکم بر شا بدین  
 سپهر شاهی ناصی بر شا بدین  
 حنک صبح سپیم سجا بر شا بدین  
 دهم سجا سپیم سجا بر شا بدین  
 بار عطر و سرمه حوا بر شا بدین  
 دور بودن طبع دانا بر شا بدین  
 اشعار خلد ما و بر شا بدین  
 ملک در عهد تو غوغا بر شا بدین  
 پی نوا پی مجلس بر شا بدین  
 عکس آن راضی صفا بر شا بدین  
 شاخ عریان است و سر بر شا بدین

شاخ زرعیان چو شاخ تور غنچه  
 درجی از باقوت ز بهمت ناز غنچه  
 شربت جلاب زمان تشریف  
 شکل مهر و دست زین موی زین  
 ای جان نازی که در دوران ملک  
 طبع سلمان زور و شبانستی  
 من در جهانی نوات حرکت  
 در هوای حضرت فاقانیت  
 طبع من در بر شاخ پیش این دار  
 پیش ازین زبا و غرا آینه  
 نوع جنس این سخن کجای  
 تا بود ملک و ملکاتی  
 با ذوات در امان حق  
 زور عمر و شمت یا داوود

تور غنچه مقدس بر شاخ پیش این  
 و نه باقوت محرار شاخ پیش این  
 از برای که صخره بر شاخ پیش این  
 کسبوی خوبان نهار بر شاخ پیش این  
 از فرمان شایه که نهار بر شاخ پیش این  
 هیچ طبع خاطر لاش بر شاخ پیش این  
 شکر انعام تو حجاب بر شاخ پیش این  
 بتمام خاقانی کس بر شاخ پیش این  
 لیک ترسم طبع علی بر شاخ پیش این  
 کرده ضم با نظر غرا بر شاخ پیش این  
 معنی و الفاظ زبا بر شاخ پیش این  
 غیر ذات حق تعالی بر شاخ پیش این  
 خود زبان من دعا را بر شاخ پیش این  
 که به همت عمر اعدا بر شاخ پیش این

ای دهن

ای دهن ماتی ملک پیش این  
 زلف زده پوش تو تا که بر کند  
 چشم من از اندرون اشک دو عالم  
 سفر روی تو تا دید یک کپک  
 عمل ترا ز در جوهر جان آفرید  
 پرده زرع بر کبریا نشوم خوبت  
 صورت حسن تراست صابونم  
 چهره من را بود حاجت مشکلی  
 چون کند از بر وقت جلوه خورشید  
 زلف تو که در سمن غم می نشاند  
 خاک بر دوت دیدم صورت دل  
 برکت پایت بعدد بود بر پیش  
 جو رو سپهر خویشتن من در کرم  
 دار کشتو کشتای ساین فضل ندای  
 جان و تن سلطنت شمع ازین

که در کین صفت زده چو زعفران  
 چشم کماند تو بخت بر دل کین  
 حسن تو از نام زلف شده نماید کین  
 باد در حق باز کرد از کجای کین  
 باد نهار آفرین بر تو جان آفرین  
 آینه را بر عمارت انبوی خویش کین  
 با نوری این ز سپهر آفرین  
 طاعت خورشید را نیست از این  
 دامن من بر کند دیده زور کین  
 غم من مشک تراست آموی خوش  
 خلوت ازین رکب ز روشنی کین  
 از سر کویت کجیم هر که در کین  
 طبع تو نازد جان چون سلطان کین  
 ماه سپهر آستان پادشاه کین  
 در دوا کس آن بر دل دما کین



شیر شکاری که هست از شرف انعام  
 و از بهر اوست قطب طغیان  
 طاقچه قصروطی سپهر پند  
 ساخت دل عین لایحه را از طوفان  
 ای کجندت ظلمت صدم درستی  
 جدت درگاه تو مقصد رای ای  
 نغزه کوس تو کرد کاخ فلک رسد  
 از علم شکرت بازوی نهرت بوی  
 تمیشت گلک داد دست تو زان کوه  
 پیش ازین پیش ازین سر کشی آسمان  
 دست سعادت نهاد تاخ بفرش  
 شد کرمت را زمین فتحی که جهان  
 خوش پر دین باریکای غیب  
 کشت چنان مرتفع خون که در غم  
 در دشمن آنوقت از عدل تو عالم

بر سر افام خوش کرد که فورین  
 آیه رای و مطلع صبح لعین  
 بجنب زرم او باغ بهشت برین  
 کرده سرفاف از تیر زار زین  
 دست ظفر همصدا هم که بچشمین  
 صورت آفتاب تو نقش کن کنین  
 مهر هیت تو ساخت طمعان پر  
 در قلم لافعت بپلوی دولتین  
 غیر در زخمت آن مدوی دریا  
 داشت سعادت نهاد آنهم را برین  
 هر که بجاک دست کرد شرف چین  
 شکر تو کو چو زمین ملک که هست این چنین  
 شاخ زار ایدیت پایه زرایین  
 بزردل چیک و نی زار ایدین  
 آنکه در پیش را که در تو سینه

ن ۱۲

برق ز جاست کفایت مریدان  
 کا در زمین آمدش چون شمشادین  
 کرده خدای جهان از دو جهان کن  
 خاطر و قاشان همسط روح الامین  
 ملک معانی هرات آمده بکین  
 میکند و میکند روح بین آمین  
 تا بود اندر زمان دور شور سین  
 باد بکام دولت دورین شو  
 سینه افک باد قدر تراطلی غیر  
 در همه حالت نظر بادترین رفیق  
 ماهر روی دیدش چشم و چرخین  
 آتی در شان او تامل رطف دین  
 سر بر آرد هر شعی از جیب شیخین  
 لیکن او سرشته دارو ملک برین

بج ترا می بنا و عقل تیری چو برق  
 حمل سپاه ترا خاک چطاب نشنا  
 ای ز پی صلیت زمره سپاه عالم  
 دمی سرایان شو که چو سبی لوده  
 خاتم ایشان نغم ختم سخن برنت  
 رفت چیل پل از نده دعای شام  
 تا بود آمد جهان پس این بنا  
 باد بکام دولت دورین شو  
 سینه افک باد قدر تراطلی غیر  
 در همه حالت نظر بادترین رفیق  
 من  
 در کف است اسنان  
 دلبری قدر او خدا روشدیدی  
 ماه چو ری غیر زلف را مانند  
 رنده جان من و او هر دو در دست

کرده اند شب چراغ تاج بر سر او  
 باز بانی بر بخار و بال پر آید  
 آنکه شمشیر کلاه و بر سرش  
 که نه ضحاک است چون بر کرد مار  
 میکند پادشاهان بر جانش  
 زور تاش برده و شب زنده کرد  
 زاده ز نور سهند است او از ان زور  
 در همه مجلس نشانی بر سر او  
 شب سحر شب ذکر آیات نور  
 در نماز است از سر خود و در وقت  
 آتش انگیزت دعوا کرده گشت  
 بر سر مجلس می کرد آتش در با  
 خصم با شیخ کون پیش می آید پی  
 موافقت و یاریش ز دور کرده  
 راست می نداشت رخ ز در کون

ملکه سندان شب روشن می آید  
 از چه مورد کرب حرق ندارد  
 که سرش نیار و سرش نش  
 در نه ذوالقرنین چون طلعت در کون  
 پادشاه است و ز زخم زور  
 نیت این زردی و دگر او  
 میدان پیشش زوش و با سندر  
 با وجود آنکه او پوسیده باشد  
 چو در انورین آن می آید  
 غنیش کز شیخ بر وقتش  
 کوسر خود کیر با نشتن  
 خواهد آتش آن دیش را  
 که دیش می بود می خدش  
 که در دارد کون ناری در  
 آب از آن کرد چکان و سرور

عنوان

چون رویت بگویم از نور جفا  
 کزده در پارسین و قلع می خواه  
 دار دین محمد شاه حیدر اول  
 آنکه بی پروانه فرمان او در با  
 که نه مدتش که خدای خانه کرد  
 و آنکه ز در دران او از زهر  
 ملک را امید نسج از جرم با  
 ز آنکه هیچ از دست پای او  
 ای چو صبح ازین سر تا پام  
 ای علو همت در عالمی که  
 میدد تعلیم عقل پر طبع تو  
 بر امید آنکه میداری سمان  
 بوی آن می آید از طلق  
 بر سر حدین حقیقتش  
 خصم سگ نفس تو لاف شیر

و یک از هر جانی رو کرد  
 بر بلطوش نشاند آنی کردن  
 آنکه او اصل حسینی دارد و خلق  
 بی شکست بی نیار و سندن  
 عکس و نقش بودی کون بر  
 برک خود را می سپتند با  
 دیده بر کرد سهند شاه با  
 بر سینه و نسیب از کوش  
 دین چو عقل اولین تا  
 لاله زار گلشن حضرت  
 که چه می آید هوش ز  
 در بدر کاه و غلطان  
 باز در کردن کسیر و  
 دامن ملک ترا صد  
 کی بر بوی تو آمدت



هر که چون رسکش با جام کلاش  
 ظاهر چشم فلک زده از چرخه  
 ترنما با یک که تا صاحب بی تو  
 سالها با یک که تا کینک صلی رقتا  
 خسرو دیوان من در بی راز در پشت  
 جان شریک منست این خود من شمشیر  
 تا درین ایوان مسیحا بر شی رکتی  
 بادایت در مقامی که قول محبت

تصیر شاه است بر باب از غدر  
 شاه سپت مرتین خوش مطوع  
 ثبت الله بنا کای هر مین دانا  
 کبره در قی ظل صافانه مدت  
 صفت قدر تولا تپه قای فلک  
 خشت ایوان را آینه سازد درون

لاله در اول تسبیح و او سر فلک از در  
 همچو سلطان در سخا و کجوسلمانی  
 با چو سلمانی بنده از فارس خیزد  
 لعل کرد و در چشمان عقیق آینه  
 جز قبول حضرت در شمیم در شین  
 می سپارم جان خو جان شمشیر  
 شمع نماید و چراغ ماه و در فلک  
 هر مسیحا جی بر زود شرح نگار

سخی نیت درین باب که فلک  
 کرده در تسلط از حق اعلی تصنیف  
 توجع الله ذکا این وطن روح  
 آسمان معنی و نورشید را مانیه نشین  
 کلشن یزیم را با غم جلد برین  
 خاک در گاه را سر که در زمین

برده بر طیت تو سعد سحر شدی رشک  
 از جوهر شرف یاف شرف فلک  
 چون فلک هر که بر وجه خاک تو  
 ساقیان تو چو در برک سخن گل برید  
 سطران تو چو بر غود مگر در کینند  
 ریش بر شش و نگار تو سخن سلطان  
 جمله شیران شکاران نکار شمشیر  
 نقش ایوان تو چون ملک شهنشاه  
 خاک را شاه رسامید بای امروزد  
 سایه لطف خدا شمع اولیس آنگه اوست  
 ای چو خورشید نبوت محمد در علم  
 رخ تو آینه روی سبح و طهرت  
 تا چنان نیت که خواهند بی خطی  
 در کت رانرخ و شادی و اولی  
 هر دعای کبرای تو دعا گوید

شده از دود بخار است خجل زمین  
 در اساست بکلی گشت زوی زمین  
 شود از خا صیت خاک دست زمین  
 لاله کا ده هم برک گلستان بر زمین  
 روح را مفر مظهر شود دلک زمین  
 آدست از آثر آن سخن دی زمین  
 طایع از جمله زمین کند زمین  
 که در آنجا یکد نقه کپور زمین  
 که بعد پایه راجه است سر زمین  
 زب توج و شرف سلطنت دولت  
 وی چو شید جات محمد در زمین  
 ذات تو دهم عقد شورش زمین  
 آنچه آن باد که خواهی تو خود زمین  
 حضرت را نظر و لغت و تائید زمین  
 از سر صدره کند روح آیش زمین

منت خدایا که تباوند زو المن  
 خلقت متفق همه برشت ابریس  
 سوریت ملک را که تعولیت ابه  
 ماه چاره شده در غره شب  
 در صدر چار باشن قیس که زد  
 زنده باد تا ایام مورون دفا  
 همیشه شمشیر من آفتاب جا  
 آن که زینت خورشید اندام آفتاب  
 از تاب زلف پر خم انوار طغر  
 انکند بجز را غرض زرد در  
 آید ز جام گلش بره شیر کیر  
 ای سپه روی که کرمش پایان کرد  
 زرش با دوزخه شاد که بعد ازین  
 شاید اگر نبات ملک چون چرخ  
 روی کرش شرح به بر سپین  
 ملکیت جمیع بر سر سپین  
 از حقیق ماتم و از خورشید سخن  
 همچو جلال کشته بخورشید سخن  
 همیشه روزگار علی از غم سخن  
 بر جزو زمانه و شهنش از سخن  
 دارای ملک در رو توین صف  
 مویسمه مچمه چو دل برقی درین  
 تانده چون جمال تعین سخن  
 آورده ابر از کشتن آید سخن  
 کرد و برین تریش مشه سخن  
 نو شیردان عدل تو بر جان سخن  
 کرد و کرد که بر سر سروده سخن  
 با همه در زمان تو صحبت بلند  
 بزم

از غیر مطا و عمت هر که سرتیافت  
 حکم قضا مثال سه در قدرت ترا  
 جا به نو گوئی که در جانش  
 لفظ تو که هر سیت که در سر فرد  
 هر سر که از انبیب خمار تو شد که  
 هم بر به را عهد تو شیرت مشه  
 تا بر سر بر ملک زد که عدل تو  
 ای رای روشن تو بر روی چو باد  
 تو نو عین عدلی اگر عدل درین  
 کیر کم که دهنمت بعبادت شو  
 در چون ستاره از عدد و سخن  
 چند این بود سیاحتی شمارا  
 یا حله شمال چه تاب آورده سخن  
 است اعتبار را همه بر عدل سخن  
 بر بان دولت همه شیرت مشه  
 جل الورید کشت و بگردن درین  
 در کانیات حکم ز دولت درین  
 باشد بجهت زار فلک ز به زمین  
 دارد هزار دانه در زمین سخن  
 دوش در اولین قاص از دور در  
 هم غار را بدو ز تو باز است سخن  
 هم خواب نیام شد خج سخن  
 بر دوش آن غب قبا کرده سخن  
 تو جان جسم شری اگر شرح سخن  
 سملت منت صر صر تو گو که  
 لایق نیست خوردن شیخ زن  
 که خا دران کند یک صحیح سخن  
 با دولت همای چه پهلوز سخن  
 است افتخار همه بر لطف سخن  
 آن مخالف همه ترور در سخن



چشم سعادت تو چو نور شد  
 در ایام عهد شیخ اویس که در آن  
 آنروز از لطافت او که منصف  
 خبر در هوای خلق خوشتر از  
 شاهان کسب که مبرح تو کرده  
 من غدای تو نیم که سوا ای او  
 ای تو بهار عدل مرا بنوا مان  
 در سال رفت تا به ای تو  
 بر بزمه ام چو ناله خشی ز این  
 مکن از ضایع کسبی در مبرح تو  
 کما هم در میکنند برای دو نام  
 رخساره عروس خورشید  
 چنین کلام نویت آنکه کشی  
 دیگر قبول تا غرضی است در جهان  
 افتاده بود بلبل طبع من از نو

تذوق

تا در حد تو فلک نبراب کون  
 کله از دولت تو که دارم غم  
 دین تازه میوه شجر غرور با  
 در ایام شای جا به شهادت کسب  
 ز می نهال قدت سر بهار بود  
 رخت ز نسجه بیغ از مرموده  
 بوی سبیل زلف دل نسیم سبک  
 ترا که در فلک تا پدید شد نبری  
 کسی حدیث دمان تو ننگ مجال  
 بجز دمان تو در آفتاب کس  
 چو در خورشید روز بر دانه  
 کشت ده لشکر شایهت به هر روز  
 لب و دمان ترا تا بدید عالم  
 ز عکس آتش لعل تو مهر زمان

تذوق

روید بصبح و شام جو نبرین  
 آزاد باد تا ابد از سر صحن  
 از گردش زمان مرآت سخن  
 در ایام دعای جان ورد مهر دور

طراوت گل رویت مبار عالم جان  
 در تابش آفتاب حیات داده  
 ز رنگ نبره خطت سر زلفه کران  
 سینه و مکت شد مرا جان جهان  
 کسی حکایت زلفت تو سلم تکسیر  
 خدیو زره که باشد در آن زمان  
 کند زلف ترا با دمیج مهر کرد  
 کسند باروی شوخ آفتاب کمان  
 لب نچین ز خیر گرفت در دستان  
 چو جوج چشم من آب اندر آرد بدان

در آتش لب آب حیات می نسیم  
مگر سپید و بنجاک جفاست جهان  
سکندر آیت مجتهد زبم دارا را  
حضرت قاضی سیاحم کلیم یون  
خدا یگان سلاطین سحر در لشد  
ملک نهاد ممالک نشان ملک پستان  
زهی زخوان نواله نواز زرد  
زهی زرشحه دستت رشایگان  
ز آستین کجالت بود نهفتین  
نه آسان جلالت سروده پای کمان  
فش نه به بر رخ افلاک نهفت  
مکنده در سر خورشید پستان  
کین رای تراجن و بس نهفت  
مثال امرا اوج و طیر در زمان  
کینه مطرب زبمت نهرا چون بند  
کینه بنده قدرت نهرا چون کون  
سوار غم تو تا پای در رکاب  
فلک بدست مراد تو باز دادستان  
گر نبود دی هرات در لباس زکور  
ز غنقت نمودی جهان چه عیان  
بدان هوس که بود سپاس پستان  
ز مهر ما ه شود کاکوی که چون کون  
وجوه غم و کل در مقام تو سری  
آزان شود که چون اعلیٰ ملک پستان  
خدا یگانا نقلی شنیده اکل نقل  
روین زهر که عقل است قدرت پستان  
جما غمی ز سر خنده کرده اند مکر  
به بد نسبت کنون نهفت سلطان  
بدان خدای که هر روز در خورشید  
ز آفتاب زبون تر نمود صد بران

بلوی

بمغنی که یک امر کن بد آید  
هر آن دژی که بد در خراب امکان  
بدان لطیف که بر طایف کن  
نهاد دست زبغ عیسن در کون  
بدان حکیم که اند طبیعت کسبی  
نهد مرامت در دو حلاوت کمان  
بدان شمال رضا کو شمشاد  
بر و بگوید ایمن از خاک طوفان  
بدان نسیم عنایت که در کون  
ز روی شاد مقصود برقع در کمان  
ببرخ نوبت احمد درین سرخ  
سپار پایش عیسی درین ملک پستان  
بیرس آدم و تدیس علم آکا  
بعلم احمد و تعلیم علم الطوان  
بهدر کشتن ادرین تصرف کون  
بکنج خلوت ذوالنون و کون  
بآب روی سرشک در عیسی  
که می نماند و کرد و جرم عیسی  
ببرجرت نفس پاک عیسی مریم  
بغیرت قدم صدق لایعنی  
بکسین طلعت طاووسان در کون  
محمل جلوه کس صد شش پستان  
به بلبل چمن جان که می کند پستان  
ترنمان افصح کبوتر کون پستان  
بدان همای سعادت عیسی عقل  
که کرد کسکه در شش میکند پستان  
ببختی شش جبهت و پنج سرخ پستان  
ببختی خلق بهار و بهر که تموز  
بآب روی رن پستان روی در



بهر با صر ۵ ماه در سیاحت  
 بطیب قهر با دشمال در شبگیر  
 جهان نورد و نور شجر اعلی  
 سخی صدق اوسین قهر حسین  
 سجاد پای سر سردان اوی  
 بیان های هالیون قهر سلطان  
 بار دست جوادش که قهرش  
 بجزای شتا دریا مدغم غیر  
 خلاف مدح و شای بودید  
 ز تنگ حادثه برج سپهر  
 بجزت توحیدی نهانست  
 نماز شام که درین غزاله  
 خیال یار و دیار منشا  
 چنان نموده که فرزند لور  
 در آمد از در خلوتسرای من کا

بچون معده لعل در شمه کان  
 ملطف نظر ما بر بهار درستان  
 که گوارا عرش شمع جمع جان  
 بر روح پاک حسین و خیرات جان  
 که می رود بصفا آب چشمه جوان  
 که کس نداند بر فاق ظل امن جان  
 کف نجالت بر روی میر جان  
 بجز دعای شتا بر نیامدم بر جان  
 اگر چنانکه بگوید پی پهلوان  
 ز با و ناپه شمع ستاره چهره جان  
 عیان بگویم اگر باشد مجال بیان  
 نغمه گشت رهوا که در غم جان  
 دران میانه سبک شد سر جان  
 چو شمع تافته و در کوفه در جان  
 چه کوفت کف که ای سپهر جان

در غم

ز چشم زخم زمان کن کوشمال فراق  
 بر درو که تو داری ز غمی از ما  
 کجا شد آن همه مهر و محبت و سپند  
 چه شد چه بود چه افتاد و کجا پیکان  
 بصورت ارجه چو یوسف عزیزند  
 بگر کفایتش این شمع جمع میوه  
 سرانگ شرف بندگی در کجا  
 ز غم سال منال برای اهل وطن  
 در که در حق من شفا تی داد  
 جواب داد که با با سخن دراز  
 سر از زره اگر کم شود زردی فلک  
 سر از زخم شاه زمانه معلوم  
 بگو برونده پاک شریف کجای  
 که مگید و ماه نغمه ای بر طریق صفا  
 همه تا که در کار ما بود

ز دست بر و سحر کشته پامال هوا  
 پایا که مرا امنیت طاق حیران  
 کجا شد آن سوگند و وعده و سپان  
 با ختیا ر جدا کشته رخسان وز ما  
 مدار خوار یکبار جانب افوان  
 بلا که نقش ای نور چشم راقی جل  
 نصیب کرد که شد سحر کفرش بان  
 مفارقت ز چنین مضرتی چگونه  
 سرانگیم اجازت نمید مد زمان  
 سیاف لاف بانه چو میوه  
 بنده ز سپ آفتاب رالفضان  
 دعای بنده همکین تجیش برسان  
 بگو بصیبت مهد مظفر برسان  
 اجازت پذیرنده بنده اسلمان  
 چو کوی در زخم چو کان آسمان

مدار دور فلک باد در تصرف تو  
بد و سپشکامی دولت ملک کبر

چنانکه گردش کو در تصرف کاش  
بشادمانی و عشرت مزاجان کاش

ای همین آتش آسمان ملک یمن  
آشکوب اول از سپح سحر و طبا

آسمانی آسمان کرفش بند بر  
نفس درگاه تو طعم فاد و طوما

رنگ شفق لاله جودت همان می  
که شود ناظر سبقت تیر گشت آسمان

صد که بر طاق ابرو مزمان  
بر زمین منت دکاه زرق زنگ

طاق زرگاه تو طوطی سبقت  
بجز عمان را از آن جرات باشد

رسم ایوان تو پندار دست برارگاه  
آب حیوان را زنجاک در کف بند

بست شهری محقق بر مجوریت  
استنات رابع شامان دلی

سقف مرقوعی همین ظل مدد در  
بارگاهت را لب دوران جرمین

جان زاید چون صبا در روضه  
سج کس نیست بر زمین غباری

خوش براید چون نوادر درده  
خبر صبارا که عبا زنت دمان

تا شود جادو زبان در شرف  
خان زرد و بس را رنگ اندک

بسی که خود در بر زمین لید زلف  
تا بدین حد نیز هم نازک با نین

حور و دلان پای کو بند طوطی  
جشی آنکشان پرچم تحت حشمت

در طواف آینه غلامت کجاس من  
حور و معصور و درخت طوی و کجاس

بست اصل سخن خلد برین بر شتاب  
آسمان حیوات که سنگت کدی

تو بستی را بدان از و دهانی برین  
تا نهد بر خاتم نمیه در وجود چون

سرسبی بر سنگ زود خدایم که زوی  
گفت منعی که ز بند صد سال بود

بیکرمیوان آن معترف روی را کاش  
در خمشد کاشی از دیوار این زمین

تا قبول شاه یابد خشت زمین  
سایه لطف الهی دوزخ سلطان

صد مرموقشای نعم امر العین  
آفتاب دولت و دین طهران

آنکه حق را بر جلالی از پی آگاه داد  
ای ز رشک جام جودت چشم در بار

منت لغام است که سلطان  
دین رضیت طاس عدالت کاش

کو بیای سدرهات تسبیح خیرات  
خلقه درگاه جاهت کوشوار طرفا

کوشنهای دهنست سجاده روح اله  
پایه صدر رفعت دستک ملک کاش

حاکم را با ظل تهرت نیست مهر سما  
بهر نفس مشاطه رای میرت که با

باغ را با بوی حلق نیست برک کاش  
از غبار تیره اشک روی مره



پادشاهانید از بهر شاه را آورده است  
 در لباس سفید آراستی که شوق آن  
 در رسم شاهان جهان است این تو هم  
 جانی شاهان است یارب فرخ خود  
 بر سر منصب دلش دشتای بود  
 دروغ از روی تو دل پوشیده از در  
 فرزند شاه هیچ نماید در ضمیر فرزان  
 با همه رویت تا بد زده روی آفتاب  
 با سواهی خاک گویت بود ما را  
 زلف شینت ز دست درم خرم  
 روی منبهان می کند در غلبه خورشید  
 نیستی آنکه در چشم در تنای لب  
 مشک در سودای من زلف تو  
 مهر جرم تا نام آصف بر کین

دین در صورت و نیک جوهر مای  
 طاق ازرق می کند شوق هر زمان  
 رسم شاهان تازه کردی ازین  
 جاودان بر پادشاه نشانی این  
 شاه مادلش دبا و آهین رب  
 نقش با قوت نکارت این بر کین  
 غریب عشق نه بندد دیده با رنگ  
 با کل خجسته ندارد پای رنگ بای  
 پیشتر کان اشراج اند میان ما  
 چشم مست راست بر مردل کین  
 چهره ات چون می شود بیدار  
 خاک گویت را بخون لعل می آرد  
 خود بدین سودا برید ایام نشانی  
 خاتم خلقت که دارد علی بر کین

مدر

ساحب کی کفایت آصف نمید  
 خواجه شمس الدین زکر یا کما  
 کان ز نبدل هم سیمین آورده ایم  
 میسار و دقاف را ایام هم فرس  
 دفع یا جوج چشم را عدل او می کشد  
 لطف طبعش داده با هم از این  
 ای ز سودای سواد نامه مشکین  
 حضرت رای فرقت ز دست مهر و مهر  
 عرو و لایحه هر کت خرد خون دید  
 تا کرد روزی هر روز ز رنگت  
 مرکب غم تو از مهر جا که یک پی  
 بز میان نازک نوبان عهد دوست  
 مد شکلت که کند در بای عمان را مدد  
 آسمان کوزشت از خیمه پر خیمه بدالی  
 که چه ابرو بر زارت از چشم دین صورت

اصحیح در زارت شایب ملک دید  
 دین آفر زمان را بر طیار استین  
 بیم بدست کان یاب را خود دویم  
 میساریدیم چشم عقل خفش همین  
 حفظ سکان زمان را زای از همین  
 حسن خطش کرده با هم روزگار  
 هر زمان بر خوشین سجده لب همین  
 منت طبع کریمت ز دست بگردن همین  
 انتقام ملک و دین را این سر  
 نقش کی بند که پوشد کرمش همین  
 آسمان صد فی امان جا روی لند  
 کس ز پند لاغری را گوشت باری  
 مهرش آرد کوهر و غیره بدین  
 آسمان ابروی و عینش را چه بدین  
 عقل داد که بدیشانی بود بالاین

صاحبان آنکه مهری که در آسمان  
 آسمان لطیف برادر دوری که دور  
 که جهان پاکست که کوه بودی  
 که در آسمان دور دور  
 در کوهی که خورشید در پان  
 این که نگار آری که در پی طم  
 دور که با بیدار که در دین این فلک  
 مثل این که بریم پدید آورد چون سپه  
 که در پی که بر روی زمین  
 که در پی که بر روی زمین  
 سینه سلمان را اگر خستد کاف  
 که بر نمی آید ضعف ناله و هر که  
 خسرو و فرعون سخت آسمان می بند  
 عمره خنک تو سن برین مستقام  
 بگر این دورق کشنده در پان

با فرزندمان نمیدانم چه اب است  
 فارکش بودی کل نازک که ترا  
 خود کردی ای سیمان که در زمین  
 در صراج رویه طبع ملک خویش  
 رنگد این را نصبت پس از او  
 که در بار چون می را خاصه با طم  
 تا بدیدار و نظیرم شاو سحر  
 چون تو محمد و می نصبت روز را  
 صدق دعوی من تو خود بودی  
 هم زینت و می که در این  
 روز که از کام ملک بر کند  
 با سزایان غم بر آید که از  
 نبر چونک چرخ را سه ماه در این  
 رالین امر را بویست به داور  
 میدرشد چون در سحر که در

کلی

شکل این زورق مگر بر پیک  
 با دیا حجاب رفاری که از زمین  
 معده او بگذراند سنگ خارا  
 آن کمان قدرت و تیر انداز  
 دشمن خاکست و هم با جان کرد  
 نام خود را جا درین می کشد  
 سبت کوهی است معجز است  
 در جلوه چون دریا و کوه که  
 سابقا آن کشتی زمین در تیل  
 بگذر از کشتی کشتی که در رود  
 هر کجا آبی پانی یا شرابی  
 رود کشتی که هست او که  
 سایه حق آنکه دانش روی  
 ذرات و چون ذات عیان  
 ای مهربان دل پرستان  
 در این کشتی که در زمین  
 آب در همه کاب با در زمین  
 یک آب جو سگوار این در زمین  
 بنیر و دیواره بران بر زمین  
 عاشق است یک زان که در زمین  
 روز و شب ترش ترش بر زمین  
 سیاحتش ظل ممد و درک لای  
 سپان ابری و خوش شاد  
 اندران کشتی ز در پانی  
 که چنین دریا که در کشتی  
 کرد آبی که در خود را خوش را  
 نوش میکن در جوار دولت  
 ریز و شب از سام خود بر می بارد  
 صیبت او چون صفت عفاف  
 در حلال شهران در در پانی



پادشاه تو را که درون گردان در  
 سایه خورشید تو خورشید تابان در  
 ای که کمان رویت را جان جهان  
 لفظ حال سیاهت عین بر  
 با همه خودی و مان است در روز  
 تابش رویت ز تاب جلوه سیاه  
 تا سر زلف تو چون کال است در دنیا  
 هر چه در طلمه سودای شام طره  
 که ندیدیستی دلا کاش کل در دنیا  
 عاشقان هستان در خیران کن  
 در مقلان کاغذ عورت حرکان  
 در میان غمت لبشکه باقی جان  
 چون خاک آلوده این راه اگر خست  
 بر سر کوشش که خاکش زنده از خاک

سایه خورشید تو خورشید تابان در  
 تا ابد پاینده و ماننده با در دنیا  
 شام زلفت را نسیم صبح سرگشته  
 آتش لعلی تو زلف چشمه حیوان شده  
 آسما را که دره دلها عارض بر پشته  
 چون جمال کعبه از مشکین تن تو تابان  
 ای لباسه که چون کور سر جوکا  
 بار صین بکشد او با صبح مشک  
 آتش روی خلیم کل در جهان  
 جمله من جان بر میان بود که  
 زخم هم مقلان مرهم در مان  
 کرده ترک سردان سدی پیمان  
 حجت کان کردیت لعل کیمیای  
 فیض حرمت ازین نادران یا

مالک

زره با خضارت از چشم شد که  
 در پناه بارگاه سپایه زره  
 مس باد مهر جانی ز زر کسبان  
 زنجیرهای مهر جان ز قاصد پست  
 زنجیر رنگ از موهای جانان در  
 خود بر روین ز شاخ تو دلو کاک  
 کعبه باد او در چشمه در روان  
 دایه از بظرف نیک سپاس  
 زان مرغ لاجرم کام لبش خند  
 چون کنار سلطان در که سلطان  
 چون خم عیسی بین مهر کونان  
 شاه شکر و کروی عیسی از زندان  
 بس لبالب عین جانان در جهان  
 زنده عطر لعل بر در زده  
 آب حیوان کان آغیل عجاوید

مار کوی روی کی تا چشم جانی  
 سالکان راه عشق از تاب خورشید  
 بجز دست مغربی مهر نور در میان  
 دست پستیا کونده بر سر مهر پستیا  
 شاخ گلین را که از اشتیاقی کل  
 شاخ ز چون شاخ تو را ز بار جان  
 ملک خوبی کرده غارت لشکر با  
 باز خواهد اطفال باقی را ز شیر  
 کرده بکینب ز بر یا قوت ربانی  
 از زرد و کومر کنا دین چه جو سیا  
 ساقیا در کارگاه رنگ از  
 درختان و خم سرتبه خمارین  
 چون لب لعل تو در کمال عشق  
 سر سیم ز را نجاوه و بگر استیج  
 ظاهرا همیشه انکور بود و اول

عند زرع خوردن در روز اول و در روز  
 شش و هفت و آنکه دست مطهر  
 باشد با نمکین و زردین و زرد  
 کز آن  
 در این شهرش کوفته اند که  
 مندر در راه و رنگ در میان  
 از روی کوس و کوس مال  
 تا کندی آب شکر خورشید  
 ای نهم در دست زبان خود  
 هر که سرخه از زمان نود روز  
 و نظره و زره کاغذ بر خور  
 از سر مهر آسمان کوش  
 با زلف فصل هم آریان شمشیر  
 مسکینت چون در مقام دست  
 نمانده طیار تا این اما می

از نشت طاجام کلگون غریب  
 صلی سلطان جهان با نادر  
 و شرف و شرف بر آن  
 جوهر دشت فاکر حاصل در آن  
 ما پان نهمت این نبر شاه در آن  
 و هر دم از دست کفش چون در آن  
 و زغبه و کوش خشم فاکر  
 کا سمان چون تپیا از آن  
 خاندان کبل و دست نهم در آن  
 چون رسین جل او در اندر  
 در سواجی است این جوان شمان  
 و زین کوش اضر است تابع زمان  
 کوشوار کوش مباح سر کوش  
 سردی رستم سر ارجیک و دستان  
 پیش مردم در آرد و ننگ

هر که خندیده شیرایت در روز  
 طبع موزون تو چون زود  
 مشتری که در شرف کبر فاکر  
 کج معنی شد روان در دور کار  
 تا جهان هر سال نهم دار آن  
 روز عیدت فرخ دید و او شهرت  
 که چشمه نوت دید مهر کیه  
 ترا حبه معلق زخمه خورشید  
 بنام زلف خود دم دیده کج  
 بشایدان در چشم کج نظر در آن  
 ز نیل دعایه تا بر نودی قوی  
 چه طره کرد دل خیم نهم نزل تو  
 بنا له سحر می کوا حال منت  
 نهمیده ندم و چیک می نهم فریاد

بهرش شمشیر با این می  
 زمره نعل و سر از مهر  
 آفتاب طاش در خانه کوش  
 کج نای معنی برای عاقل  
 بر تپیا طاعت و حلال کوش  
 جوهر پای نهم سر کوش  
 نونین آفت عیالی علی کوش  
 فاده حال سیاهت و سینه  
 که وعده تو در آت کوش کوماه  
 بسین که خانه مردم چرا کوش  
 نهر را کوش و وسیه مایه  
 که ماه داشت زلف و طرف کوش  
 اگر چه نهمه او کوش دست برج کواه  
 ز دست عین کوش ز دست کوش



جان رکس جانم کس بی بر  
 حکایت سزایین است در نظر  
 نظر بر آنکه تو چشم ما کنی نظر  
 ز تاب مهر جمال تو سوختی کج  
 مغرورت دین باد ما کج  
 مستطفت در هر جود شیخ اول  
 نجوم گو که شای که در زمین  
 بغیر گاه ربا در زمان اندیش  
 اگر بسا یه که القات مکتوب  
 دوامی ملک باورد کلک از دست  
 شفاعت همیشه که در خیال کشیده  
 ز می سپهر جهان دیده با همی  
 سپرده خاک جناب تو که در آن  
 از خم تیلی علم تو روی کوه  
 ز خسران بسا اندر است  
 عهد کس چشم تو که نهاده کلاه  
 عبارت لب دندان است نوا  
 همه نواج ویا میرد چشمها در راه  
 اگر بسا هجی سخن مطلق آله  
 که یای اوست بر سر آسمان آگاه  
 که فرخ چرخش خیرت روزه گاه  
 زمین سینه باه فلک زر که سپاه  
 کس تعجب نیار در نو بر کج  
 که آفتاب شود در زمین  
 شفاعتی خصم بر کجیت شیخ از شاه  
 ز دیده شودش خون کج می  
 ترا متابع و محکوم دولت ناه  
 تشرده که در بساط تو سر کج  
 ز بار منت خود تو نیست چرخ تاه  
 چو اردوان بر کباب اندر است نوا

بنا

ترا نجوم و فلک اشکات و اشک که  
 کبی که تابع رای تو گشت چون سپهر  
 ز روع تاج تو بر گاه که زیندخت  
 کلاه زرکش ترکش بر نیم چرخ  
 ترا همیشه ثواب مکتوب است  
 درون دو شمت از موع سخن  
 ز لطف خلق تو ملک شد مرغ  
 های فرخ عظامی کف تو کج  
 با هزار جوانی من گذشت  
 بر اسپه جوان جو کجا هم نماند  
 بر آن سرم که کشم بای خود در  
 پس از تقضای حیات با جگر  
 دل زمانه جانی نمید مهربت  
 همیشه ما گذرد روز و ماه و روز  
 قدم فرخ و عهدت مبارک  
 ترا ملک و ملک و نوا  
 کسی در آن نوا و نوا  
 کج که باز بر آیدت بن کج  
 تو آن مین که با و در ده نوا  
 حلاوت با کج که کج  
 که غم تو بر آن بر جان نوا  
 که از مریح ز با حین و از کج  
 که جان کج در تو با نوا  
 تران سپهری انزه ترانی کج  
 ز لبی که با در جهان کج  
 بر دم ملک شاعت تیه حرم  
 او که نم بد جا حقیقت شاه  
 تو حلقی ز برای من از نوا  
 بشا و کج در آن با نوا  
 سعادت و در جهاش نوا

بنا

منت از بود که ذات خورشید  
 منت از بود که شد بر آسمان  
 احمد علی نفس امن شد از لول  
 بوستان رود و نشان این  
 در نه تسلیم فلک شکر اندازی  
 میر با نید از سر خورشید یا تو  
 شکر این جهان نیت راه و گمان  
 حقیقت بر زمین دولتی که  
 ظل حق شهم در جوار خود چکر خان  
 آسمان قدر تو است لکر تیار  
 ای برف استات ملک تنی  
 کوسلیمان تا بدید مملکت را  
 سر تاب چشمه حقیقت در او عاقبت  
 در کسوفت در زمین خود نامرک  
 از دران هادی که از دم باغستان

در ماه صحت از نفس الطاف  
 از صفت محمد پیام من  
 یوسف موسی این طایفه  
 انمان بر آسمان از خورشید  
 مصرعان عالم علوی در مژده  
 میکشاید از بجز خورشید  
 آسمان را بر زمین ساند  
 خسرو صاحبزادان آید  
 شیخ حسن یونان امیر  
 شکر می رای عطارد  
 روی خورشید استیت  
 کوزیدون تا بدید  
 که چه در کرداب گردان  
 یا دلطف در عدان  
 زاب شد ز دلیل منزل

زشته تا سپرد یکدیگر  
 سپهر در پی خورشید یاد  
 زمین روان شود از لکر  
 منجور و زنجشک در کج آب  
 ایار بچشم نیاستت در وشت  
 خطیب فرخ نام تو که  
 بحضرت تو هر کس که  
 ز احق رای تو اسلام  
 شراب تو را در مزاج  
 کراستی سر سایه سایه  
 کسیت سلطت بر  
 همای عدل تو ماطل  
 چونیکه جهان  
 نهاد چو نعل پیش  
 بجنب سحره عام تو

هزار بار بشوید باب کوشای  
 بهزه منت فلک را چنین  
 شکویش از سر شدی زنده  
 نمی نهد ز خدگش بنگ  
 هزار بوسه دهد بر  
 در کنار برین مرفت  
 لبان شمع کرفش زمانه  
 بر بیدل تو سپا در  
 که کو را برده از جابه  
 که آفتاب نهد پیش  
 کشیده اند به پشت روان  
 نهاد بر سر بر خیم  
 کنون در از کند  
 ز حد خود نکند پیش  
 بکار بر جان ز لول



غیر داشت کتاب حیات بر دست  
 زور بر منبش نمود با الله اگر  
 نشسته قدر تو بر بندگی عفت  
 سران ملک یکسر منافع ترا  
 ز دست قهر تو هر کس گوی پی  
 ز دست پای سر ما من چه سرگرم  
 ز رخم درو معاصل کمان بر گرم  
 ز می که بر عصا بنیست و از جا  
 بر آید از سر من دو دار از کله نپا  
 ز در و پیری و درو معاصل و سرا  
 بقید رنج بدست بلا گرفت  
 ز آسان تو محروم مانده ام حکیم  
 درین محل چنین پاکی آردم برت  
 اگر تقاضای خدمت نمیدهد و تم  
 مرا بهمان نظر با هر دی از دست

و که ز سر هر چه او داشتی سگداری  
 سند و قاتو بر با هم خرج خضری  
 کشید هانت برین باش در دریا  
 بدالطریق که سر را بود پیچری  
 کمان مبر که کند باز در محبوسری  
 که کرد هانت بجای هر کله ربا  
 که می کشند جدا از هم پیچری  
 چون گسیت که مستش ضوفا لای  
 نهاده اند چه میمرا بر آذری  
 مرادست بجای ضعیف و مطر  
 اگر سر است درین حال پنج دریا  
 نه دولتت مساعده زیار و یاری  
 مگر در آرام اگر باشدم با ساری  
 از آنکه نیست تقویت مراد آنکری  
 چرا کینت مبارکمه را بدین دریا

پور

خواب میرود این نومین علی  
 بشهر نیست کسی در زمانه نیشام  
 ز ذوق این سخن تو شیر چون آمد  
 دعا جان شنشاه و در اسما  
 ره دعای تو خواهم سر و شام  
 طاب عمر تو با و کشیده چندانی

پای خویش که شوم است همه پای  
 و گسیت ازین دست کویا دریا  
 با که کوفت برین قصر حق مطر  
 پا و دست بر آور که شد مگر پای  
 مگر نخبه ماز غیب لطف داد پای  
 که خجید فلک پیستون بود در پای

طالع عالم مبارک شد بمیون  
 تاج شاهی سرفرازی می گداز  
 اول ماه جمادی اول محرم  
 تا حساب طالعش چند در مطر  
 قاضی صد ششم در صدر طالع  
 هر قربان شده انجم که ترک است  
 خسر و کسور کشی قلع و عاریم  
 زهره زان شادی که صاحب

مسطم شد سلک ملک می آ  
 کرد بان مملکت را دوش بر سر  
 ز آقا پی در وجود آمدت  
 شب سینه شب بود کیوان مطر  
 بر سعادت مندی هر دو جهان پی  
 بر کوی ره می لید هر دم خجری  
 حضرت عایش را زینت میداد  
 در سیم کلشن پیستی می برتی فری

از پی کرمک طامش بر د پر  
 تا بند شب بسوزاند بر رخ چشم بد  
 بادی پر دردی کردید صبح کوشش  
 عزتت تا کند او را بلا شجیل  
 از شد و مفرح او آتش اعدا بد  
 دفع با یونج ملا دشمن را آید یک  
 شاه غازی غل از دشمنان  
 آنکه نیش میرد اچیسه در سکه  
 مویک اقبال در اصح صادی  
 بر پیش کرد بر کوه خاند کوه  
 زلفش چو لاله در محرابش در مهر  
 مسواری بود که حله بر دست بر  
 مهر در فشی از دمای مهر کند پی  
 چون بر طرف بی قوت کون جاب  
 قلب دشمن که صلابت با شکوه بود

میش بخاده در توانی باز کرده  
 مسجد مزین مجرب فری زده بر کردی  
 بر سر کوه اوش چون مهر کسری  
 عرضه کردی تو نیتن را مهر را  
 مقدم داد داشت کوی مجرب پی  
 در جهان از لب دارا جان کنیدی  
 کردن کردن ز بارش چون جری  
 و آنکه ذکرش میگردید پناه مهر پی  
 ساقی همان اورا جز از افراسی  
 باز نشنا کسی از نو ده خاکی  
 سینه کردن شدی چنان کوه آبی  
 آهین کوی روان در دره کج پی  
 مهر حرمی شایه بریا جی اد پی  
 بر سر سیلاب خون افاده مهر جی  
 بود که حله اش کامی میشد پی  
 این

از سیدان خانی بر سیاطین  
 بر سر محش چو شمشیر عثمان جی  
 هم میرد آفران اشرا در کوشش  
 انبیا ای این سعادت هیچ در  
 سایه حق شاه دلش و آنکه آمد در  
 مپوای او بنویسد هیچ در  
 در سربستان قدرش بخونک  
 سالها شد نامی بار در درون  
 در شب تاریک همان در مهر پی  
 صاحب اقرب سه سال است این  
 در ششم میدان که حضرت درگاه  
 صورت احوال من بکاره بگردان  
 فرخو نامی هم یک یک بستند در  
 منیت روی آنکه راه فانه کرم  
 تا امید از لطف نیروان نسیم این

در کسیم اند عصابی در و چون ی  
 در مانع خویشین لبی خیال عمر پی  
 همچو امرو و رتیک یک چون شرار و  
 از خلوص عقاد و اور دین پر دست  
 عبا هر ما دشمنی سر جبهه در دست  
 بر ضای او بی بد هیچ در  
 نظر های ششم انداز ده بر کوه  
 بچکس در روزگار افضیا کرد پی  
 فرز فرغ حشر را شین باشد پی  
 خاک پایت را چند میدد در دست  
 همچو دیگر کسیه ان خویشین در  
 در زمین با در نداری این بر این  
 که رغبت هم تو ای ششم با هم پی  
 این چنین فارو که من شاه در  
 همتی در بسته اسم باشد که یک پی



تا بیان ثابت کرده بر قبول حجتی  
 با در آنات و عوارض در آن  
 تا بد باوند در طس تا شش در ک  
 ای کجوتر که بر پی بر روی برج آنی  
 ای کجوتر روی بر پی کا شمش چینه  
 ای کجوتر چشم آند ارم کران بر ضمه  
 ده چه ترخ فال فارغ مال مرغی  
 که هو ای زلف او پسته طاسان  
 آید از سون رخت دیوانه می کرده  
 بس که از رنگ رخت رخ ران با شیا  
 لعل شریز میکش می خوس بود برنی  
 شاید از خون کریم از کنت که چون  
 تادی از موت بجانی نجوم موتین  
 شد ضلع آیم ز نفع جمال آتین

تا عرض قایم باشد بر بنات حجتی  
 جوهر ذات که هست الطاف در  
 ای کی طغرل گنتی آن در گستره جری  
 نامه من کی کنم در کرد کجای  
 که تو منجی ایکی با پی داری که جری  
 باز کردی بر سپهرم ظل جایی  
 که سعادت در نصایبی ای با مری  
 همچو تسمی در کلو دار بوی  
 من دیدم آدمی هر که درین کس  
 سپهر در غرت در خون کالی  
 برقع از رخ میکش می پرده  
 میرسانی با بلبلانکا جوهر مرغی  
 سر ز می آرد یکس تو از پامی  
 کنت رنگ شکم از بلبلانکای  
 ک

ایکی یادست بکنم صد بار من در نفس  
 از لب آتوت دکت میچکد است  
 قطب فرخ پادشاهی شاه محمود کتبه  
 آنکه درستان طویلی شاخار شمش  
 تا سخا اند خطی بلبل در زمان اول  
 که خنیدی نوای مستعدان طبع  
 زمره آمد بر در پرده سر طبع  
 دفتر اهلاک را چون دست او  
 ای خداوندی که روز زرم در  
 در زماش هیچ جای که کمان در  
 با روی و پهلوی ملک دین کی  
 هست که بر کشد شاهین بر آن کند  
 هر کجا پوشیده است این جهان  
 بر خلافت بهشت را آسمان کی آ  
 بر سر تیغ تو آمد خشم در کین بر او

شاید اگر یکبار در عمری مرا یاد پی  
 کونیا بوسید و خاک در سکندی  
 آسمان رده که قدرش مثل حاکمی  
 کینه کس می نماید کینه سلو جری  
 بر نزار و باد و جوی از پنجه مهر جری  
 ماندی در خانه خود مهره از پی  
 ره ندانوش حاجب آلا از پی مسلک  
 خطراتی است سرازار که پیش مطری  
 صبح صادق سنجی در بای را فرود  
 جمع چون باشد بدین صورت  
 از چه از پهلوی آن کلک صوفی لای  
 در بروج آسمان این میزان  
 بر سر برام که دون کرده مهر مرغی  
 در دهادش کند در خمر او مرغی  
 با همه آن بی ای کفش من کرمی

ملکت را در عهد عینی مردمی  
آبادی چون حکمت سلیمان برآید  
ای بی خلق از به دورم چون حرکت  
مدحت شوان نوشن که شود دریا  
نزد کان حضرت راز دل و جان  
نیزه با قرب جوار حضرت محمود  
سایه آفا ده از خورشید مژده  
لا لای گوشت نمیدانم بی بر بار  
باد سرد چرخ حکمت فلک را تا بود  
تا عمر و دولت خلق جهان را  
ز بهی دولت که اقبال تمام سلطانی  
ز بهی منت که با آمد کوی مملکت  
نخند خسرو بی ساقی بار و کسروی  
برای دفع ماحوج نسا و دفعه الی

سلطنت رازده الهامی با جسر در  
کسب نیریزه افلاک بر کشتی  
کار من سلطانی و حسانی است  
یا کند ایجا را سلامی که در پی  
ما در است این نزه چون محمود  
چون کنم چون با فضایی کان  
سایه را سما کی با آب شادری  
میفرستم بر درت این نظم در پی  
تبه خورشید در رخ کاخ خیر  
جا دادن از دولت و عمر جوانی  
سما لوبن مال شد بومی بود کسرا  
ز صد رخ سلطانی فضل بر آید  
که از ملک کسری را بخبر و دست  
بیشتر این سدی کشید اسکندر ما

جهان

جهان معدلت سلطان جلال الدین  
شیشه قدر قدرت شیخ عالم  
بعد از نصب اگر کسی بی برده  
بجز زلف پر پویان بود کسری  
چو در چشم آمد از صد میل کسری  
بصحن دشت و صحرا را که گار  
هر آن نولاد چکانی که بشا مده  
الا ای خاتم حکم سلیمان کشتی  
بغیر از مملکت که او را میکسری  
اگر کی گویمت ز بهی چون بر  
بوقت تهر و میدان زاب کسری  
بر خم شیخ دنیا کون لاسه کسری  
سجین طلعت رایت طره می کسری  
زیاب فضل تو فضل بود در کسری  
توجه ز زلف نی بیم کسری

کرم و مومندش ما نش میخ عبده ما  
که عدلش بر جهان دارد جوی کسری  
و مان دلبران دل راوی آن هم منیا  
کسی در دل خاطر می آید پر شانه  
جهانی چشم روشن شد از آن کسری  
میان در بسرح او در آن را کسری  
نخون غلام آن چکان کون کسری  
کسر در به چون موران پر شانه  
روا هر که نمیداری که موری را کسری  
و که خم خافت شاید که جم ملک کسری  
بجگانه لطف در کانون راز کسری  
اگر خود سنگ باشد چون لعل کسری  
بصد رو مند حکمت نوی پشت سلیمان  
که خواند اسکندر این حکمت از فلان کسری  
نیزه ز زلف یا که خورشید در کسری



۳۵۴  
 جهان حال را با بی همتا نظم قلم  
 کز طاس جنگل شمشیر بیاید بر بر او  
 تو خوشه جهان با بی همتا  
 اگر هوس رات را بفرستد  
 ز بزم آمد فرو کیوان آن مردمان  
 بگردگشت قدرت فلک میکشاید  
 فرو میکش با کلفت کرای بی پرده  
 تو آن شاه جهان کز بی آن  
 باوصاف از طوبی که همان  
 سر خود را نمیدانم سزای بجز این  
 حدیث استیاق من برین کانه  
 عقود که بظن کم خون  
 تو شاه مصطفی خلقی و حیدر سوار  
 بقای دولت دولت و من  
 آلا تا شد بدست آن کل

همی در هم این آری چنین جهان  
 زمین مهره اکبر لب طش بر  
 کوی بر شوق می بی کوی بر غیر  
 کلن غم به سب را بفرستد باز کرد  
 ز می در که که کیوان اش فرود آید  
 رو اوق ناسع خود را و باقی در کمان  
 بین کوه که می بری نه بی ارضیا  
 ز پوشش تاب شیخ کرد ظلم  
 در اصفاف دل طبع که بر کوه  
 ولیکن کرده حاصل من این  
 نمیکوم که می کوم میداوم که میدا  
 که باز از نصیحت را که در طبع کوی  
 درین حضرت ز کوه شمس  
 برای دولت بگانه بهر نیت  
 فرار و در شادی طراز و خط

گلشن

۳۵۵  
 کلبه است حالت را جهانی آنگان با  
 مبارک با دو مین با دو روح با  
 مبار و نکا رو شراب جوانی  
 دوزخند سر مایه کاکاس  
 نشاط باب و شراب جو جی  
 در آن وقت باری بکس طرح  
 یا در کل از غوا می ستاند  
 کوی با کجی که کند عشق با رنپ  
 صبا هر مساج از سر کوی جانان  
 کلاه بکنت از سپر که قیادی  
 دل غم چون خوش نباشد که با  
 مؤمنان از عمر و میدان عشقت  
 چو خواهد که دشمن همان که آن  
 شبی با کجی کف با من بیان غی

کسی را که باشد ز می کامرانی  
 دود و دند سپه ای شادمانی  
 صبح هب رو مبار جوانی  
 که بر کل کند چون صبا جان و ستی  
 ز ساقی گل روح می از نواپنی  
 کوهی بی جی خورد دوستکاسی  
 همه بوی جان آورد از کاسی  
 با طمین و به خیر و داننی  
 سبوت کند عیشی ای نهانی  
 حضورش کس با غرابت و جانی  
 دمی شش بر آری خوشش کورانی  
 کز ای غنای باض معانی

بجز

همه این پیش نشاد بوبت  
 ۵۶ آملتی بود خرم بهاری  
 هوای که مین جمن داری  
 بدو گشتم آری چنین است کس  
 فلک میدود در پی غدر تو ای  
 در آن خسترم که خوش باش  
 چه بد کنون می گشتم تازی  
 چه بقیس حمیدت معالی  
 جهان که شاه دندی که است  
 سرای جهان را بد پر بانو  
 فرد چون نسیم در صفا کاش  
 ای شهر ماری که از بار و دریا  
 اساس سپرای بزرگی آوند  
 که در بارگاه تو از فرط حشمت  
 سله بر حلالیق در اوقات حشمه

چه بودت که عکین شدی بگرمی  
 بر آیدش شد باد خست زانی  
 ندیم که من کل بوستان پی  
 نما ندیم جهان جاودانی  
 جهان میرود با هر مهره بی  
 اگر بلبی که دم و مدح خوانی  
 ز خاک کف پای قیس ثانی  
 چه حمید خورشید خرم معالی  
 سزاوار و بیم و تاج کبابی  
 نیای که مگر به حقیق با پی  
 زود مانده از بی سری و زبا  
 کف بر سر آمد ز کوهش پی  
 به نادی نبود بی بجای سانی  
 زنده آسمان تا در آستان پی  
 دعای تو و جب چون سیم المثنی

بجای

سخای تو خستیت بالای کون  
 بجای رسیدت امت که کون  
 ز رود آری از تله بچم خستش  
 بعبدت صبا شرم و آستان  
 الا تا نسیم صبا مهر بهاری  
 درخت بقای تو سر سبز باد  
 ای سرو کفدار در مرقا بوی  
 در سایه سواد سوز لطف خوش کس  
 یارب چه نازکی که چو بر گل کس  
 مشک خطایوی تو خود را یاد  
 با هیت جمال تو که خندانیش  
 که روی را با نسیم بهای از چا  
 در چشم من ز بحر خیال تو هر  
 ای که شکی خیال تو دادی مجال بچا

که خورشید را می کند سایا پی  
 که اید ترا می صرا از پاست پی  
 غلامی سیه را می لیس ثانی  
 نقاب از غدار کل بوستان پی  
 زمین را دهد کسوت آسمانی  
 چنان که آسمانش که مکتبانی  
 ما را ستاب در غم از امانت بی پی  
 ما را که حشمتیم دین آفتاب پی  
 کسیر در آتش اندیشه تازی پی  
 انقی نموده بود دوش فلک بی لب  
 منبهان کند ز شرم رحمت در نقاب  
 انما به سیه پس این در حجاب پی  
 داده هزار رانده در خوشای پی  
 بودی که کفایت من نمودی بی جواب



چشم درازدو غمی عشق تو مهر نفس  
 دل بر بسید و عهد و صلح تا ابد  
 عشق تو آید اوی مهر ابرو اگر چه  
 آنکس که آب رو طلبد کور و منه  
 دلش و شاه شاه جو بخت گرفت  
 آنکو نموده بر سپردن بیایم شش  
 درگاه اوست قبله جانان آنکس  
 آن ابرو کار روی جهان از خطا  
 روی سحاب شد ز جلالی غرق  
 دریا که هبوب بیاخ مویت  
 آنکس نهر خاک در دست دروغ  
 از رشک خاک پات کار در کون  
 بو پسته روی بخت جوان تازه  
 در عهد عصمت تو زمین فرج بود  
 شیراز حیات تو کند بر غر از کشت

شود چو جامه چون گل شربابی  
 مانند تشنه که نهد بر سر آب بوی  
 دارم غمخیز در غم عشق تو آید پی  
 بر خاک پای مری مری عیبی بوی  
 بر خاک در کفش تو ایسای بوی  
 نه فیه سپهر بر شکل جان بوی  
 از هر طرف بجا با و شایع بوی  
 پیش تو زمین نهد از هر آب  
 از بسکه در تو که ز کجا پیش بوی  
 بر چین و پریشانی کند از هر خطا  
 هم در کشت چو غنچه روی گلای  
 شود بهی سخن جگر مشک بوی  
 شک نیست که تازه بود در شایع  
 نموده شاه به گلانی بی ثوابی  
 تیر و پستی تو کند بر عقاب بوی

بوی

پیش سحاب روی روزی مهر بار  
 بر کرده آسیای پر از دانه غلک  
 پشت سپهر کور شد از غمخیزان  
 به رخ مهر اگر تو بکین کی نظر کنی  
 از رخ در سیاق تو در غمخیزان  
 با نطق بنده طوطی هر سبزه گریختن  
 منت خدای که یکک التفات تو  
 سخن خطاب کرده که ای کجاست منه  
 بود هم غمخیزه در از آمدن کور  
 که کلک برکت با هم فرج تو  
 ای آفتاب ملک زمین روی تو  
 تو ماه و من عطار در کله نظر کنی  
 تا هر صبح با شام هر روزی صحرا

خوشه میوه سپید نهد بر آب بوی  
 کجاست که تباری از آن در عقاب بوی  
 تا شود دست بر کف پات بر کبابی  
 دارد سقوف تا با باد در عقاب بوی  
 صد خانه رسپیا به وقت حسابی  
 کوی جهان سیه کند شمع آن بوی  
 تا که سعادت تو بنده از حجاب بوی  
 آتایا که شاه کاتبی بوی  
 چون لاله بر شکست مرزین خطا  
 باد امر اسپا به چو کلک و کلبا  
 وی سپایه خدای من بر تن بوی  
 زبان کی نظر کند صد فتح با بوی  
 بینی سقوفه بر زده کرده حضا بوی

خضم سفید کاسیه دوده ترا  
 با آسیا کشته بدرود عقاب بوی

و مید که لب جو خطی رنگاری دهیچم پاد در قبح کنگ شراب کناری  
 صبا شراب صفای سبب در پاکه کنگ یک پار کمال کرد روی کنگی  
 زمان زمان کسکت او ان ساعه کی آوری می اگر در زمان کنگی  
 پا تفریح آنا صانع ماری کن که داد است با بر این کنگی  
 نما و کنگه کل من کار مرود لعل نهاده اند و در ان می کنگه کنگی  
 منهد سپان جوان قوط بان بر آب دایره ای کنگه کنگی  
 جو ترس کرم فلک دید کل من کنگه ندهش ز چه پادندان کنگه کنگی  
 شب در از تحصیل علم کسکت عین با که ز کس مسکن کنگی  
 اصول هیات پد و خلاف دیگر سوی کلام قاری قوط ساری  
 فغان زود و دول مبار و ناگه که بت در دول ساعه کنگی  
 اگر ز با دنه بوی شینه چون هر دو کنگه کنگه کنگی  
 شکوه پیشه اول کنگه بهار آمد که بر نه ز برای سپاه لاری  
 عجب که دید که ترکش هر دو کنگه کنگه کنگه کنگی  
 ز رشک چشم زار و بلاء پداری که لاله زهر جرای کنگه کنگه کنگی  
 نهاد شاخ شجر شمه مای زار پری کت دبا و صبا طیلها عطا پری

بگو

ز جبهه عالی بوی غم بر روی سین ز جبهه عالی بوی غم بر روی سین  
 نوای مبل عاشق نشو نه ناچنگ نوای مبل عاشق نشو نه ناچنگ  
 مده مجلس کل چنگ را جمال کنگ دلست غمچه مکن با و مونس ز بان  
 دست غمچه مکن با و مونس ز بان دست غمچه مکن با و مونس ز بان  
 نبار کسیت عروس بهادر سپی در ای غمچه دمانی و لاله کنگی  
 شای حضرت کل میل ار چه گوید بیادیش ز من آموخت کنگه کنگی  
 کجا زبان کسک دید چون شمشیر زبان قیری میل اگر شود قاری  
 مغرولت دین سایه صدی کنگه بسیار عیش آفتاب ز نهاری  
 محیط مکت و کج و جود و سنج که ابر ز نوش رتبت اداری  
 شعی که کفر و شسته نعل شمشیر برای تاج کنگه کنگه کنگی  
 جهان سمت او آن رنج محکمه که کرده هوش پسرش چار و لوی  
 اگر در آورد او طفل چاه ز بجوار ز چاه چشمه خورشید را کنگه کنگی  
 چو دید رایت او کوفت آفتاب بند که کاست جمانگیری و جهان پری  
 کند مطالعه روز نامه فردا ضمیر او سواد خط شتاب پری  
 ز جام قهرش از فضل هر چه شد نجواب نیز ز بند خیال پداری



کسی شد چشم در زمان آلوده  
 ز حلاوتان چون گنگ آمدت حاسد  
 ز می بقوت شایسته تمت کرده  
 سیر جاده تر با لسی کند خورشید  
 میوی خلق تو یاد حیات و بر خیزد  
 اگر نسیم صبا کردی از درت یابد  
 برای قدر تو که زانکه بچشمش  
 ز در خورشید تو خورشید شین  
 که در میان کمری جلیقه است بند  
 جهان عمل تو بنیت با زور  
 بر روز جلوه نصرت قبی فی روی  
 هر آنکه نام تو بردل نوشت غیب  
 بی کسی که ز راه دید و بخشیدی  
 اگر نساه در دم می کند پادشاه  
 خیر مورچه مرغ و بخت قصد عدو

نصیب دست سیه روی کنون ساری  
 چو بدوش کشد با در سر بار بار  
 هر دیار ترا زوی عدل طیار  
 کبر و باش او که تو سر فرود آید  
 نسیم صبح که جان میدهد ساری  
 بسا که مشک مشن را در هر جای  
 قبیای طلب کس کون کند که داری  
 پناه برده بگویت و گشته تبار  
 که آن کمر بند بر میانش ز ناری  
 بجز درخت ندارد کسی آن باری  
 ز گرد خنک تو پوشد سپهر رنگا  
 مگر درم که ز دست تو می جواری  
 ز لطف خویشش که چه چشم ناری  
 تو آنستی که درم را هیچ شمار  
 روانه شسته هر که مورچه آری

ای باب

بر سگوه رفتار تو کوه با هم سنگ  
 شمای سویی شایسته فلک کبر  
 که او کب تخم طائف در آفاق  
 بوضف حال خود را که ظاهر و کمال  
 سنا که پای تو کاب جازان گنگ  
 سر که خواری و حرمان شد کمال  
 همیشه تا بود این شرط مبع مهر  
 سینه عمر را با در ز نور زری

شود چو کاه سبک باری و سبک باری  
 سخی بر دستم را چون مشک تا تبار  
 ملی جو سود که طالع نمیدهد باری  
 دوست که در فرد زبان من طاری  
 اگر مسود و شوخ من بخت باری  
 بی کشته غرمان به آینه خواری  
 که روز میکندش بودی خوش تبار  
 بیال آن همه قدر رسد شور آری

ماه من از قلب عقرب می پاید  
 بند زبان رسد سودای کس  
 با دمی آرد حرکت بوی آن بوی آن  
 هر که با سودای زلف او در دور  
 زلف مشکینش شبی که کرم کرم  
 شد جهان تا دیک بر من تا بدویم

ترک من دار در لب توت در  
 معلقا بر ماه و در هر صدمه شری  
 صبح چون کل کند غافل بر زمین  
 هر غباری که در در آن خاک بگری  
 رنگ رخسارش می گمان که با ساری  
 ماه من با رنگه چو روشنی خوری

دیده را فوری نه ادنوری که بگری  
 مردم چشم منی را ز بوی تخم ترا  
 در طری و ناز کی چون قطره آبی بر  
 از لاله ابرویت بوستیم چو نیت  
 نقش رویت کی تو از لبش کمال  
 همچو گل در خون نشستم بیکه تو ایتم  
 اشک من بر خاک می افروزم  
 در صفات عارضه دانی که چون  
 تیر مزگانست بیری می برد دلش  
 غلجی سلطان محمد دین و آلدینا که  
 آفتاب مملکت سلطان ابروین کمال  
 آنکه رای عایش چو نیت زکون  
 و آنکه در چشمش سرش نشانم که کند  
 خواند دانش را در عقل چو در  
 نعل آیش را به فضل آرد که در کمال

بنده را غم می نه لغوی که بگری  
 که چه بنیای خرم من کجیم من غم می  
 میرود اندر چشم من کند در دو چشم  
 بر بر چشم تو آن سلطان ملک بگری  
 که چه اوراق کل و نسیم کند غم می  
 چون تسبیح باب است در چشم  
 رحم بر روی کن که سرد در راه  
 منعی شب بر من تا زان زنگ  
 حال را عرض خواهم که در کرم  
 که هر دشتش عروس سلطنت را زدی  
 خیزد فرگاه قدر اوست فرخ ضری  
 و آنکه ذات کاملش مریت از کمال  
 خاک باین سر مفضل خندش لغوی  
 عقل را از آرزو پنداشد دماغ غم می  
 قیمت کا لا کند که در ضمن شری  
 بی در ک

اشران در آسمان از طاعت نیک لغوی  
 برهبران بومی که تو ظل هما کوی ستری  
 سر لغت کشت از میان کنگنه شهر لغوی  
 لاجرم خنجر دورانش قیاسی گری  
 که چه بر دستش کوفه میکشد از لغوی  
 جمع چون باشد به بنویز که در غم  
 موکب زدم ترا بر ابرام بر کی لشکری  
 ساغر زینت چو خند دار بار کوی  
 ندبه مسلمان در حق نصری لغوی  
 آفرین بر حضرت که هر چه گویم بگری  
 جز درت نزدیک من نیست آن کوی  
 بردت آرد و ام ای نظم لغوی  
 از سرش بران خواهد رفت لغوی  
 کار مار در کمنست نیت کار سهری  
 هست مستوری مریم از چه او بی جاری

ای مبارک پی شنشای کمال  
 مولد دولت شود چون سایه کمال  
 تا سمای خورشیدش ای نعت باز کرد  
 پیش لطف بت نیکو که در نیت  
 از هم کلکت در عهدت خجرت  
 از ماث بهج جایی که میان نیت  
 قلعه قدر ترا کویان سایه اسبان  
 ساغر زینت چو خند دار بار کوی  
 ثانی محمود و سپهر در جهان کوی  
 من چگونه در کمال کبریا نیت  
 کعبه ایمان درت میدانم و در نیت  
 لایق گوشت نمیدانم ولی بر نیت  
 پادشاه تا بود سر خشم از کشتن نیت  
 ما را چون در کمنستی سر بار نیت  
 نیت دشمن را قاعد جو که در نیت



مملکت و قبیله بود همین که از نوادش

۲۶۶

از بداندیشیت که منذ وزاده از پیش  
حاسب جاه تو منجی بود که باشد تو  
مت سرگسی علی کی لایق بود  
پادشاهی خاصه کازش بر درگاه  
تا بهار و مهر جان باشد با هم  
نوبهار دولتت با اولین از بجز

**دوره ترکیب**

که در خیز زور بازوی حیدر شد  
مان که علی رخ بوم بازهای طغر  
آنکه یک زخم در بازی ز روسته  
معدلتش تا فلک طلسمهای این  
تا در دانت کشت دره حوا در بخت  
گاه بدندان شیخ گاه باکت یک گنگ  
مغز می خیل اوست آنگه شهابی

پسین جوج بلا سویی کس کس  
چون توان که در خلافت پیغمبری  
کی کوشش آید کلامی باز با ایدری  
زمره را لنگر کسی مرغی رانیا کرای  
کار و کیر پادشاهان بندگی در  
نشان علی با فی صفت این پروری  
تا بکام دل زین رند گاهی خوری

بیک ازین قفسه را سایه می کرد  
از طرف چرخش با ل دو پر  
سره لبنت حریف می کشید  
دیدنی است باز پیش کبوترش  
چون مگر کین بربست بر ج دو کشت  
عقد ه احوال ملک شاه سر کشید  
از طرف باقر تا در جا و کشت

بلی

منشی از روی اوست عمل در خط  
کوی رق از دهن اوست آنگه لوط  
نخل رستم دست و پای چون گویان

مشکل سر از نه رده چهر کشت و  
کی طرف از ملک اوست آنگه سگ کشت و  
بای مخالف بنت دست کجا کشت و

۲۶۷

ایت نصرا دلت رایت سلطان اوس

کشت بریان مین آیت سلطان اوس

در سر من زلف او سرش من بود  
تامت رعنا می خویش که در همان  
صلحت من نهاد دل همه در دست  
آمد و اول دلم بستد و پیمان  
آهوی چینی ز با د بوی دور شدن  
دوش با سر زود او دعه که  
مسل تو در گوش من بولوی لالا  
تقدیر سرمی کنی دین بجای خود

مركز دور جلال لفظه خط کمال

در غرض آفتاب و چرا جلال

ای مژه و ابروی تیر و سماج  
جان و دل اشقان مهر و دل  
۱ / قفس جهان آفرین بر فلک سپنج  
سگر خورشید زنده دکان سماج  
آنکه رسوخ آفرید صورت جسم و دل  
سرور و ان ترا بیچ میان سماج  
از سر کوی صبا نغمه کرد آید  
ز خم زلفش مال غالیه دکان سماج  
ز رخ تو چسب را آینه و چسب  
صورت سبب خوشی جمله این  
ما تو مشغول تو فانی از احوال  
مانکران نیم تو با در آن خسته  
ز غم سحر جهان سوخت ز شمع  
کز نیم می شود کا جهان سماج  
ز آتش روی چشم خند بود چشم  
آنکه بود مدح شاه زرد و سماج  
هدیش تو فانی می گوید که کبریا  
ز طرف منش طرف کبریا

بهر سحری میدهد بوی تو با پیشما  
زنده امید در دم جان با پیشما  
چون زتن من نهانم سحر کجا  
پی بسز آرد مرا در شب تاریک  
خاک سحر کوی است سمد سبب  
آتش خربرت برقع آینه کمال  
با کل خربرت کلک کشاید سماج  
تقصه ما شد در از در غم نمودی  
بامه دیدار تو منده نماید سماج  
خانه دل شد سایه در خرم لطف  
خال

تاب فروغ زخت دیده کی آید  
کمان  
طایر اندیش را سوخت چو پرواز  
بی مهر دیدار تو دیده ز خورجیا  
چای شیرین تو تن زردوان در کلا  
میو و از روی تو ماه فلک ز منفعول  
میسر و از رای شاه مهر سپهر انفعول

روز زرد و پر خورشید و میمون ترست  
دولت او چون پهلای مبدوم ترست

آنکه رقیب زمان دولت مبدل است  
و آنکه طلب جهان خانه سهار است  
چشم و چراغ فطرتش جهانگیر  
پشت و بنا جهان عدل جهاندار است  
جست قضا و اوری ز بی کار جهان  
عقل بدوسته اگر در این کار است  
تا ز در طالعش کسب سعادت  
کرده که مشتری جامه بیزار است  
نام شهنش کند سکه زر بر چین  
زبان زده کا کشن دولت دیدار  
ای که غلام تو گشت خسر و سپید  
میج کو ای صدق داد که آزار است  
صفه قدر زارت فقرتی کزین  
دایره آفتاب شب دیوار است  
سر کجا به زارت مرتی کز جلال  
این که لا چور و لطف پر کار است

روی زمین آن است عکس فلک نیم  
عالم پان زارت ملک ملک نیم



ای طهور حضرت پروان ششم  
 کاتب امر عزت از قلم زور شوب  
 کشته ذکر در دست چشم کواکب قریر  
 نصبت اصلی بمبادل با طبع تفت  
 حلت اگر پای در پشت سپهر رود  
 رای تو چون شیخ ز صبح بر آید  
 با علمت سپان کسر عدو میکند  
 فتح در پی چون کسب دگر پیش  
 عالمیان ذکر این عالم عکسین  
 سنده دعای بصدق می کند  
 مطرب اردون شمارده ای  
 فضل خدایت عام لیکر امانی  
 یارو که در خلق لطف خداست  
 هر چه تصور کرد قیصران  
 با کف داد تو ابرکت که شایسته  
 کوه خیمت پس در ماه علم  
 خاتم حکم تراست ز یکین ملکیم  
 خورده جاک دت روح ملائکه  
 وز دل طبع تو یافت این کبرکیم  
 خشک فلک بر زمین کس با کیم  
 غم تو چون سیر کرد ما در زمین  
 با سپت زور کار صحیح جان  
 با شرف دولت فتح جانت کم  
 عالمیان ذکر این عالم عکسین  
 سنده دعای بصدق می کند  
 خست ز آفتاب ترش آتونی  
 که فلک آید زود جو من ای تو باد  
 یارو که در اول لطف خدا پی باد  
 رای زمین همه تابع او پی باد  
 بحر عیان تو شد در کله ای باد  
 نادانی

تا زلفی لعلند با زنجیر و غریبان  
 با بقای بقا زین تن او میت  
 کاه خلاق کون مدح و شای شوی  
 در ملائکه همه فرود عالی باد  
 جام صبح مید بد نو صفای مجیم  
 صبح رسید و میرود دیکر که کس  
 غامت سوای محمد جان بی ازده  
 صبح سفید طلسمی با آسمان  
 پیش که آهوی کس با کس  
 با فدای موشی جان که کس  
 بیک ز شرم عارضش بر سجده  
 صبح نمود فعل بر فعلش دست  
 صبح بصدق و روشنی در چاشنی  
 شاه مغربین حق ملک خدای دین  
 شیخ او یس کن کرم بر عطای دین  
 کوه می آفتاب و شش نور فرای مجیم  
 از نی و چنگ ساکن بر کوه نوای مجیم  
 تا که پاله مسید بد جان هوای مجیم  
 ساز می عکس آن اهل قای مجیم  
 سال ما که ناکه کس ای مجیم  
 صبح باغ ز فای مجیم  
 دامن صبح بر زغوی که جوی مجیم  
 از زر و لعل نام ده فعل سالی مجیم  
 لاجرم آفتاب شد تابع رای مجیم

در دل من زمان زمان مهر و وفا  
 تازه شدت زخم من باورت از  
 میکند خیال او روز و شب  
 قصه عیبی که من کشیدم یا تا نزد  
 از قبل این دهن چشم که بر بدنام  
 ماه چو دید روی او چشم مهر خواند  
 ساقی ز برم در زمان آبرو زان ساق  
 ساقی مجلس طرب عالم بلور باد با  
 بلبل اگر نمی کند نغمه بر در کج  
 مرغ دشتی شاه شد و در دریا  
 دهن افزان و مسلحی در پیش  
 آستی قی و جویای زمین  
 صبح چو مطرب معان راه نوازی کند  
 حور شو و بدیده در بر دل رخ در کند  
 کسوت من در کهن شد ز جمال تو تم  
 نوبت من بعد ازین نه ز برای نوید

از

روزه نمیکشاید بر چای پدید زنده دار  
 تازه کند زمان زان عشق کس میمان  
 چرخ در دست بس کهن زین ایامی نماند  
 آن دف و سیتا را که طوطی گوشت  
 زمره ز رنگ عود را بر پیش افکند  
 آنکه بر و ن این کهر طاق کمال صبح  
 مطرب ز غمش از جمع بان شکر  
 زمره سر و کینه زنده ساز نوای سستین  
 خیر کفید رخ من شکرش ز بندگی  
 روز و شب آب زندگی جوی خرقه  
 آتش ز جوی بدم همچو بسج زنده کن  
 شطرایت ساقی جلوه ده دوس  
 آتش زود میر را خاک سپاه بر سر  
 شمع حیات کی شد با دوزخ زنده  
 عشق غمش روح را رگ و کوه کجانی

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب

مطرب



دو کنگه ز زمان می خورد زنده پاک کنده

آب حیات در جهان خود در برای کنده

کسری ز دوشیز زخمین اردوان مجلی

شاه سگدستان خمرهای استین

آینه جهان جان کشت قلمای روی تو  
آینه بزمده ام من بعضای روی تو

برگ کلفت در جهان کویخ تو اندکی  
ماند و گره نماز با وفا می روی تو

میردی آفتاب شش خلق چو سایه زلف  
رخ نیامی تا خورد ماه شای روی تو

ز آب سوا می روی تو یا نه اندر کپی  
جان و دل من خنجی شای روی تو

زرد جهان بجان ترا خلق می خوانند  
هر دو جهان سواد هم سیر نیامی روی تو

دیدمش ظاهر روی تو آینه داور و دانی  
آینه کسیت تا بود روی تو می روی تو

روی مبارک تو تا در دل کز کشت  
در دو جهان کس سیر نیست بجای روی تو

در دنیا تو دیده زید هم در پی دیده  
هست کنه دیده هم خست روی تو

حد کدایی درت نیست لکه زور و  
یا هر خوردند در فلک هر دو کدی روی تو

تا ز سپه روی تو چشم نم بود در چشم  
تا که خواند و در مدح برای روی تو

کسری و هم جنبه او هر دو شمی دروغ اند  
حاتم و معن بر دوش هر دو کدی استین

می شود

من جبهه بود اگر شو کم شکر برای روی تو

خود تو مست دولتی کانی مد بر کسی

عشق های تو پس آن دل شیرینش

نست سری که نیست آن منزل عشق تو

در سر کوی عاشقی شاه و کدی لکی بود

چشم خورشید بکسیر پیش سحر جان

از کل روی نازکت پرده چرا کدی

کردم هر عشق تو جان تو قدر جان

ای که چو غم در غم تو چو غم تو

خود نبود جهان را خاصه بر آنکه بود

هست آداب روی در برجی سلطنت

سر جهان جا در انوارهای استین

چند کشته اند این لایطای آسمان

پوشش من پیکر تو چو کرم کرم

من که کجی غم را سا خاتم روانی

صد چو من از فنا شود با وفا می روی تو

کی چنین کسی سپهر در دنیا می روی تو

تا بر کبر که در قتل سما می روی تو

قطع منازت چنین هست با حق می روی تو

با دشتی کند کسی کوی کدی چو می روی تو

چون کم از اشدر بود فیض عطا می روی تو

کسیت صبا که تا بود پرده کدی می روی تو

زمان نه هر کم که دانش نیست برای می روی تو

خون خورم کم خون من مس با حق می روی تو

بنده شاه و وزیرند لاف هوا می روی تو

خود بکران نمی رسد جو در دنیا می روی تو

می خرم هم نیم جو سیر قبا می روی تو

کردن من چو کشته با رودای می روی تو

ملک فاعلم اگر زانکه مدد و شهب  
 باز دهم بهمان چنین عطای جهان  
 دل مبرای اسپان بیخ نایم  
 کاشکی آید می فروخته سرای جهان  
 نقد کمال مکتب زار و حال کمال  
 راست از آن نمیشود پشت روی آفتاب  
 انکسنت هر دمی غل به زمین  
 آهنت هر شپی فاکشی پای  
 قاضی فرخ نمید که چشم ز صدرون  
 من چکنم نهاده ام من قبضای جهان  
 من ز بجای اسپان برده میم  
 کامل زمانه را درش مسکبای جهان  
 سخت و وقار و قدر او مملکت شکوه  
 عرش حقیقی آمد از نوح سمای زمین  
 اوست خدا ایکنین فانی مملکت  
 حسن طراز سلطنت عدل فرای مملکت  
 ملک نه تمیت آورد در نظر حلال می  
 نعل سپم ستمه اوست بر پای مملکت  
 منصب عزت شهبان مملکت و  
 عزت منصب در کعبت در مملکت  
 حضرت کبر بای او ملک و سلطنت  
 شیخ خمیر روشش را نهامی مملکت  
 انکه بود حرم او دید نمیدس خورد  
 زانشوی ملک آسمان صبرای مملکت  
 شاه هم او در پیش منجمی سلطنت  
 ذات ملک تقوی و صلحهای مملکت  
 اکی خط عدل تو مملکت در امان  
 کرکنند دمی مدد عدل تو دای مملکت

بست لای

بست مروس ملک را نقد نکاح کرد  
 با تو تنضای آن بود هم رضای مملکت  
 مملکت بر دعا و دست تیر تیر تو  
 زان که دعا جان توست دعای مملکت  
 از محمد رخ مملکت بر دنیا بردت  
 برستی انکه پیش زمین نیست دعای مملکت  
 رای تو گشت عدل امیر خط زمین  
 رایت گشت فتح راه نمای زمین  
 موج ز کوه زرت بحر عطای  
 سایه شاد بر ملک خیر عطای  
 هیچ تو دانی اسپان بهر کوه  
 خواست که بوند و دهدند و پاشی را  
 شاه گرفت قاف قاف جهان  
 ماه جوان بشد رایت را شی را  
 ساخت همای تخت ز شهبان  
 با دیمتد بر جهان سایه های را  
 موج تو من نکرده ام در زبان  
 خرو و خود خود ملک در دعای را  
 من ز شای حضرت عاف زدی  
 ز انکه نیانستم کران بر شای را  
 صورت طالع فرود می کرد در لای  
 با دت سخر قتل دور قبا شی را  
 مدح تو جهان که هست از پیش گنجی  
 ناطقه عاقر اید از مدح و شای زمین  
 بر قدرت از عطا قبا و دخت عطای  
 تا با بد مبارکت با دقبا ی زیدی



از عددی تو با جوهرش <sup>از شکر</sup>  
 باد قضای ازیدی <sup>کسی</sup> مترو دارد  
 در علوات آسمان <sup>درین</sup> ذکر با حق  
 پشت و پناه <sup>درین</sup> لم نزل با دراکه در  
 ملک تقابیت از فبا <sup>درین</sup> و مکتون خدا  
 هر که بزره <sup>درین</sup> در او هست و لای  
 باد همیشه <sup>درین</sup> در نظر مکر مبارک ترا  
 خوان عطا و محبت <sup>درین</sup> مکر که تریه است  
 بر سر خوان محبت <sup>درین</sup> داد صلائی ازیدی

باد فلک علام تو دانکه شغایت این

نوب سلطنت زند در و سر لای پی

مرد دل غنچه <sup>درین</sup> در کز میه جان خواهد  
 خرد و چند که از با <sup>درین</sup> دهوا که آرد  
 سوسن طفل زبان <sup>درین</sup> آدر عیبی هم  
 درین دلخای <sup>درین</sup> حکیم بر جهان ز کبر  
 باد با عیلم <sup>درین</sup> کل خوش نفسی خواهد

نوب

درین ترکس <sup>درین</sup> رخسار سپیدی ارد  
 خواهد کج <sup>درین</sup> دل غنچه معانی لطیف  
 خواهد آسود <sup>درین</sup> کل اندر تو غیب از  
 بر شش <sup>درین</sup> من سخن خوان <sup>درین</sup> کج ازیدی  
 رکش <sup>درین</sup> قدمت مجلس <sup>درین</sup> هر که شکست

باد شام همه فال تو مبارک باد

شب و روز همه و سال تو مبارک باد

مذ زلف تو <sup>درین</sup> در دور تو هر که ارد  
 کبر پاک تو <sup>درین</sup> در فرج دمان بود نهان  
 هم نشانی <sup>درین</sup> ز دماش بسجین مظاهر  
 در میان تو <sup>درین</sup> کسی نیست که درنگه  
 نذر ابوی <sup>درین</sup> نیم زلف خبید  
 روی پنهان <sup>درین</sup> مکن از من که درین  
 از شب زلف <sup>درین</sup> تو روز ز رخسار  
 باد زلف تو <sup>درین</sup> هیچ اعدو ز عارضین است  
 شکلی زلف تو <sup>درین</sup> در دامن خورشید کرد  
 لب لعلت <sup>درین</sup> سخی کف و کمره کرد  
 هم حیاتی <sup>درین</sup> در میان تو که چه کرد  
 دستکای <sup>درین</sup> که مکر یافت ز زرد کرد  
 تا کوی <sup>درین</sup> که نوب ناب بکر کرد  
 همه از دولت <sup>درین</sup> ارباب سز کرد  
 هر سبب <sup>درین</sup> پای سپیدی که بگرد کرد  
 در میان <sup>درین</sup> شاد مکر کرد

باد صبح اور تو

دل جان خواست ز ما عشق تو ما را داد  
 نیم جانی تو انیم مگر پدرا کرد  
 چون تو جانان توان یافت کرد  
 میتوان مهر لطفی حاجی کرد کرد  
 شب من هم سیر آید که در افغان تو  
 هیچ انصاف شنش شاه از پدرا کرد  
 پادشاه ما هم فال تو مبارک باد  
 شب روزمه و سال تو مبارک باد  
 دل کجور از سر کوی تو کجا بر سیرد  
 خاک ره نیت که از باد هوا بریزد  
 بر بس با سر و منور بر سر از آن  
 که چرا سر کوی تو بسیار بریزد  
 خاک راه تو شد هم خیزد  
 مشکل از خاک ز راهت بجا بریزد  
 کجور رفت و کزین کجا می دم  
 شاید لطف تو از دل ما بریزد  
 گرم و لطف تو در وجه کجا بشیند  
 که نه از جانب با هم و خطا بریزد  
 که تو در باغ روی لکن ترک کج  
 آنچه یکا که از بند قبا بریزد  
 در سر کوی تو افاده ز آن کج  
 در جهان خود چون هست او کجا  
 زده سان که ز سر کوی تو بریزد  
 بهواداری خورشید خطا بریزد  
 پادشاه ما هم فال تو مبارک باد  
 شب روزمه و سال تو مبارک باد  
 ذلت

دولت تو و سطر دولت او برین است  
 عدل تو ما شیطه روی این است  
 منصب سلطنتت بعد برین است  
 ز آنچه در خاطر ما بر این است  
 زمین همه کجا که دولت خواهد  
 هر جماعت چه توان که چنین است  
 بر سر خاک فلک حکم تو کردت ایم  
 بر سر خاک فلکی زیر تو زمین آمده است  
 خاتم قدر ترا بر کینی است فلک  
 ز آنچه ما همه در زیر کین آمده است  
 باز اوست بدت تو سر کج  
 لاجرم باورش است زمین آمده است  
 فراغ فرمان تو دارد و رضو جی  
 هر چه در روی زمین غیب همین آمده است  
 پادشاه ما هم فال تو مبارک باد  
 شب روزمه و سال تو مبارک باد  
 ای سبق برده نوان از کج  
 کرده حاجات جهان را کج  
 سر رخ تو کج در مستحلت  
 دم شیخ تو صباح کج از کج  
 خاک پای تو بود دیده دولت  
 پر تیر تو بود طایر نصرت را کج  
 آتش میت وجود تو مبارک طایع  
 تاد شب روز قیامت شده کج  
 شکر لب تم تو اورد صحت و صا  
 سیت احسان تو اورد همه کج  
 مد بر آید شبی کرد فلک که خود را  
 بر شمشیر تو بند کجی فعل کج  
 ذلت



حیرت جو دورسانده به جان سخن  
درست آمده از درک جلالت تو  
تاب دست تو نیار کوشش تو فلک  
بای سبب تو مدار در روش تو  
گشته درنده بزم جزبای تو فرام  
شوم من همه که خواند خورشید  
خروج چهارم کبارک نال آ  
تا شرف که ایوان حمل هر سال

بادشاه محمد خاں تومبارک بود

شب دروزده سال تومبارک بود

حاجان روی صفا در کوی کده  
عاشقان غم طواف کوی کرده  
نفس کا و گیش را در راه و در خنده  
هر نفس حج کس است اسهل تر کده  
مید مد بوی سبازین صبح حیران  
که هوا جان داده سعی فراوان  
رهر روان او ز زار آزار و جان  
تکیه بر خون دل و باب شرک کرده  
طالبان رو و خدش طوبی هم در با  
اولین منزل استبان بخوان کرده  
از بهار چین بوی سبیل بر چین  
آسمان مشک را مور پیمان کرده  
بر جمال کعبه رخسار شمال سیاه  
دیده اند و دیده ما را ز فرم شدن  
بر دران کعبه دل بستگان طوبی  
زکرمه را در داری دور کرده اند  
در دریا فیض درج سلطنت سلطان

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان

بغ زخپ رز امر و آبی بکیت  
در کج طره آن حج و تاب دیکت  
سایبان بر همه چه مندی مرغی  
را آنکه زیر سایه پات آفا دیکت  
زلف مشکین تر تا با در سرمه  
جان سکین هر نفس در مظرانی دیکت  
عقد روف را نیت بد بکشت کاش  
ز آنکه عقد شست روف را حاجانی دیکت  
دیده ام کیش خیال بوی خوشی  
دیده را نشب از در سودای خوشی  
سینه من نیت ممانزل سلطان  
کج عشق با هر کجی خواب دیکت  
شبه جان من شمع ویر لکنت  
که چه هر یک را ز خضار تو تانی دیکت  
مندی وی مالک رقاب طره گلین  
بس که در دور تسم مالک کباب

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان

در دریا فیض درج سلطنت سلطان

چشم او هر خطه متان را هم بری  
شور لوفش عاشقان طوبی بر برد  
پشت من در راه عشق را سخن غم  
هر زمان ز آن روی برین لاله یک  
چون نور ز هم مهر با در روش کوا  
ز آسمان می آید و ز خاک بر سر برید  
اصل او هر خطه سبکی میرید بر تمام  
چون توان که در کوه خطه ساق  
ساخت در چشم خالیش با بچیان  
کر نه عالم خالیش خمیه بر سر برید

شهر رویه پدید آید از جمله کوشش  
زبان کی در حیف ازین که در پند  
خند خواهی دم بدم دم دادن کلمه  
در هوای باد شاه هفت کوشی

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اول

در دریا فیض درج سلطنت سلطان اول

آنکه ذات آفرینش را وجودش بپوشد  
بر وجودش آفرین گزینش برست  
پادشاه توج خشن اول صاحبست  
شهریار کا مکار عادل بن برت  
رای عالم که اورا بسج صاوتی است  
زیم ملک آرای اورا جزا فرست  
اکسیت که دون تا بنان فوکنه باز آ  
در بساط آنکه چون که دون مهر زین  
هر طرف کا نی غبار فعل شد برت  
حاکم آن اطراف حدیله کل فرست  
زنی زیب بزرگی بر سپهر است  
نقش شانی ماه و آفتاب نور است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اول

در دریا فیض درج سلطنت سلطان اول

دست فیاض تو غایب از بند آرد  
عدل صهارت در دهنای فرات آرد  
با درازان دست خن را در کوشش  
مرغی از دست چناری در چرخ آرد  
آنچه که در سگند از دریا است  
بست آن بی بیم در باره نهاد آرد

کولمن

سوسن آرا و خلعت که در با سرو پی  
لطف طبعیت را خوش آمد روز آرا کرد  
لطف اندر حق ارباب سمرقند  
بهر چه مدامت انصاف پیدا کرد  
زمره که در میان در سدره بر آرد  
بسک خواندند این حدیث از قول ملائک

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اول

در دریا فیض درج سلطنت سلطان اول

پادشاه در سعادت فرخ و خنده  
چون لب ساغر مدامت کاظم خنده  
در جهان تا سایه و خورشید آرد  
سایه خورشید حیرت بر جهان مانده  
شمار ارمیت بر خشک چو کاظم  
آسمان را در فرج چو کان چو کوی آرد  
چرخ کان کچشم دار و در چشم هر آرد  
بگره سموی تو او یک چشم بر سرش آرد  
سوسن آرا و باغ حدیث اول مانده  
سال و ماه و شمعه در در رشت خنده

ای دریا و حیرت خورشید پادشاه  
محلوم امر و نیت از ماه تا با ماهی  
اهم ملک است این از صد در زلال  
اهم دور است فلاح از نیت با ماهی  
از روی است عالی ارباب کلام  
در شان است منزل آید با ماهی



اعمال لطیف را کلمه تو بوده آمر  
افسانه ملک را رخ تو کشته تباپی  
که آفتاب رایت باشد شوهر معارض  
آرد میخ پرودن از چشمه سپاس  
در لوت کنی حمایت گوگرد از آتش  
یا قوت دشمنان بدت با تباپی  
تا آفتاب کرده که در جهان باشد  
در آفتاب که دشمنین سایه آپی  
خورشید در زماش خواهد که گین باشد

تا سکه خورشید سلطان حسین باشد

ایگان در زیارت دریا میزینیت  
پوسته کان دوریا باشد دریا  
انوار شادمانی می تبارت  
اسرار خورشید یاری پدایت  
خاک ستم زنده در کلان ملکیت  
با دشمنان خسته در کشور لغیت  
در مجلس فصاحت در معرض کتابت  
باشند چون عطار و در حدیث  
امید و بیم کیمی موقوف کلمه کیمیت  
سود و زیان عالم مخصوص کیمیت  
هر جا که می نشینی خجسته هم نشینیت  
هر جا که می نشینی خجسته هم نشینیت  
تو خاتم شهبان را هر ملک کنان  
جسید دشت آمدن فرور کیمیت  
ای ملک دشمن را از کف کیم انم  
دیگر کیمت یا جیدی چمن کیمیت  
ای کشت شد قوت عدیامه در کیمیت  
تمامها در بر سلطان جلال کیمیت

داوود

زادانه حسینی زمین با نواست  
طبیعی آن آمد باره زارت کین  
ای موبک سعادت پورست  
مقبل کنی که باشت زنده می است  
دولت وطن کرشمه کرد کور بریت  
نصرت فرود کشید نه خانه شتاب  
خجسته بچون خود شده درونی زما  
آبی مزارش آلا از چشمه سپاس  
چون آسمان کبوتر برین فریبنا  
ای شترق و غریب عالم در زیر سپاس  
تا بر وجود وجود کتر در خوانت  
آز شکم که نرسد شتمنی از خواست  
ز جاکین ترجم چون ابرار کما  
باران رحمت آید بر سر آسمان  
کار سپیدی شای چان در کور آلا  
از دست زرفش ش فرخ سر مشاب  
ملکت فرستند و حتی امین شود که باشد  
در ملک تیغ بندی زنده می است  
ای دل زماش آفر زمان شسته  
هیچ آفت مبادا از آفران شاست

ایام سکات را بعین ماه و خورزو

ایام اسیبی را در کار ملک نوزو

نفل سم سمندت از بهر نایج کین  
سجوات زرن بودش اکلیل کیمیزون  
تاف از سهام تهرت شدر کیمیزون  
عین از جای رایت شدل ساج کیمیزون

ضی

تو دانی شنان را چون قزوین  
 دارا را اسکند جریده را فریدون  
 شاه و پیغمبر تویی است و عدل حق  
 چون تخت پادشاهی دادی خراج  
 درای رنج پکون کنون چو کن  
 کان هر سه رنج که در کوشش هر رنج  
 اکسک در سواست چون صبح برق آید  
 مشهور باشد کن کارش سال کنون  
 در کسپ او دول شد با و ام دار با  
 دندان نهاد او را در مرغ چه سر بر  
 آنجا که تهر باید از لطف هیچ ناید  
 چه سو در ریش ز در جایی برین سخن  
 پر زنده دولت سبز شایخ نعت  
 وقتی نمود که باشد ز خاک سیخ کلگون  
 شاه تا من از جوانی از چشم جهان  
 در مدحت شما تا کنون بد کنون  
 باب بزرگوارت اجداد و امدادت  
 دانسته اند بر خویش انعام تلون  
 چیل پال سیتا دم برستان مدت  
 آمد کج عدلت وقت نشن کنون

از مدحان نهادم کنجی پیش هر کس  
 مانند کنج کنجی خاتم نهادین پس

تا دور جوی باشد دوران بکات  
 دولت کز خانه شادی غلام بادت  
 تا هیچ باشد شمشیر شام شام  
 وزیران دولت این هر دو نام  
 در شرق و غرب است انعام بادت  
 بر بر و بگردانیم فیض غلام بادت

حرکه دولت تو خیز ز جیح و دارد  
 در سحر خودم نو ماهه سیاه بادت  
 صدی به نیم روزت از غرض لشکر تو  
 چون آفتاب صیدی دیگر شام بادت  
 تا نام پادشاهان در سگارت و خطبه  
 خطبه تو مشرف سکه نام بادت  
 تا هست ماه و ماهی در بحر نیک کرد  
 از ماه تا بجای در اتمام بادت

ای آفتاب شامی بی سایه ای  
 جاوید عمر دولت بادت حکمک خاکی

روش بر اوج فلک خطمی تمام دیده اند  
 صبح کردون تاب ز رخسار دیده اند  
 رزق زمین چو در کوب این بانی  
 غرق شد چو بی آران بروی دریا  
 مردم با ریکی من اندر خطما ریکی است  
 راستی با ریکی در روشن معنی را دیده اند  
 مشرفان خاک بیدار عدل شام دیده اند  
 بر بر مشهور ملک شام طهر اوده اند  
 کرده اند جای بی بین عبوی رند  
 تارین در کهن زمین چو پیا دیده اند  
 آسمان کن در قبا بن بر ز کسین مرزو  
 از نظر کسین کون روش مطرا دیده اند  
 روش اربوی فلک بالای چشم است  
 چشم اربوی فلک را زیر دبالا دیده اند  
 شکل کشتی کوی ماه نور بطرف  
 یا خود کشتی نهادت به طرف



انپی شیدزیت دی شب  
ای سراجی سون طاقی ارکوب  
طشت کلمی بود خون آلود  
بهمچو سپهرین فلک ز افغان  
زرگر تقدیر بزم عید رازد  
مطربان میل آواز مستی  
با معان امروز ساغرهای

شعره خنک آسمان را فصل  
وین صهارنیکون را قلم  
کویا بر کجس کز دون  
با لها دریا ل موشند  
لا جو مستان جام عید  
دوس کجا کی کوی غیر  
پارسایانی کردیش

دوش چون سودای می

مطربان مستترین

تاز منکت کوی باغ  
بکجس سودای لوت  
ز قباب کم رو کلون  
نفس بندان قدر  
سورت رضا ز لوت  
قد شیرین کن

عالمی در خم آلف  
کان اصد ز بخر  
تاز جو غمیزیت  
نفس با قوت لب  
مت پرستانی  
زان حکامیها

خواب در چشم نمی آید که  
عاشقان را خواب در چشم  
عاشقان در دور چشم  
با دماه عدل پرور  
سایه یزدان جهان

اکه درگاه نعیش ملک  
شمعی از ایوان برش  
حمت او از اول زمین  
عالم در ایش بهم  
راستی ز بندگی  
ازین کوش آنکه  
دوست را در اول  
ای که در شان

ایک ان من

مطربان بچو دست  
بر ابق نکو رایت

تا بنفید قد سرو روی کل عهد تو  
 سر زین کنگر گس چشم بر بارگاه  
 بادلت دریا بگوهر داشت صلیبی  
 در جهان آبی بودش تا که برید  
 ز نور لفظ و لایز تو بار خویشت  
 در دل فولاد سنگ خاره کوهر نگرد  
 هیچ سرگردانی اندر عهدت قلم  
 در صیحه کاری قدم نهاد و کین  
 بر خلاف صدق آفر در هوایم  
 کاش آن اندر چه صبح آفرین گوید

آفتاب روح عصمت رای ملک ارتقا

نقطه بر کار دولت چرخ کردن استی

تاب خورشید خیزت خاک را می کند  
 ز زردت کان یار تا خاک بر می کند  
 کوه سنگین دل حلت لب کس می کند  
 بر من خار آفتاب چشمها تر می کند  
 چشم بر جهر تو می اندازد خیر لا ورم  
 کرد خنک خاک در چشم خرم می کند  
 در تب تاریکی چون فکر خیرت می کنم  
 آفتاب از زون انبیا سر می کند  
 عقل سرور با عکس چشم من می کند  
 سر زینستهار بگناه ملک تو می کند  
 غنچه گل کجاست دید در میان نام تو  
 لاجرم کندون در دانش ابرار می کند

بهر سر زان مبارک کوشنایا

کو علام حقه و کوشن خیل شایا

بیت

رایت دولت رایت جاودان من بود  
 ربع مسکون در پناه دولت من بود  
 چشم میوت که خورشید کرم در کون  
 سایه اش چشم جهان چون نور بود  
 شاه به مهر وی زنجاری لغت است  
 در حجاب سایه ریات تو من بود  
 خواجهر روشن دل خورشید رای می  
 در حجاب حضرت ولای تو من بود  
 چون رود در جگه عصمت است  
 ذکر سلمان تیر یارب در میان کون بود  
 در حجابت هر یکا یا دو کا کون  
 نام و ای نیر اندر ملک آن من بود  
 نظمای رسته شمشیر سید  
 هر چه خواهد گشت واقع نامی  
 سر بر مقبره ای رای تو من بود

همه جان تو فرطاعتت و سیام

مقدم عیدت مبارک باد همین دایم

خند هیزد دست ملک شکر بیدار  
 سخنی گوشت لب تو لوی بریدار  
 طره از چهره بر انداز که انبیا  
 در سپیدی انداز تو اثر بیدار  
 ننداری کل خراب تو با و ملک  
 فستی دایره که دست شکر بیدار  
 هر سپهر دادی سوی سران تو  
 نافرمانی که بعد خون بگر بیدار  
 ز رخ تو تابان تو من است  
 در جهان فاعده شام و بحر بیدار



بودنیا بسکان تو رنگین گشت  
چیت در پشت میان ز برید گرد

چشم سرمست تو چون نخبه لعل است  
دهن تنگ تو چون کاسیم نایب است

کرم داغ رخت از نبل چمن چو لعل است  
رصف حسن بت چمن پیش تو بی شک است  
عزیزین سلسلهات بر طرف چو لعل است  
شک مسکین که جگر گوشت آهوی است  
زلف اگر سر زنده در کت بر عیب است  
سر سودا زرد کار از کز با لیل است

پسته تنگ تو بر تنگ مشکلی خنده  
حقه لعل تو بر عهد کوه خنجر خنده

لاله رویا کلت بخت یا با کیم است  
دل من با کیمت بود و کوا کیم است  
چشم من چون لعل تو لب کیم است  
خالی رخصت و منت چشمه رخصت کیم است  
چشم نشان تو در خواب شد چو لعل است  
من ندانم رخ تو لاله کل با کیم است  
چون کس نم چون خط تو بطریق است  
قدم من چون سرفاز تو سر کیم است  
رخ زلف و رخت ازین چاه است  
منه چون در خاوند زمین کیم است

بگناید

مریم نانی و بلقیس سلیمان کنین  
شاه دلت دغاوند جهان دین

آتش او مد که آمد ز خاوند خطا  
ای ز با زنت که دن کرد و چشم  
برق با سرعت غمت بر سر بر سر  
بیر مد مکتوت را ایشا ندر و جان  
ملک دعدت عمر تو که باقی با دو  
که حکایت کند از لطف تو در باغ نیم  
از هوا چاک شود صدره سین

مکر رایت کنم اندیشه منور کرد  
یا و علقه کنم انعام منو طر کرد

ای سرار پده عصمت زده بر باغ  
پایه نخت تو بر برق زحل زین باغ  
تا شود حلقه کپوشان را حلقه کیم  
که دماغ چمن از خلق تو بوی پاید

بانوی هر دو جهان مریم و بلقیس  
دین ز صوح کمت زهره دریا شده  
کوه با صدمت حلت هم میرست شیدا  
فصل می ترقت لاله دماند بر  
شده در چشم تان دیده در آن سحر  
در روایت کند از لفظ تو در بر سجا  
در حال عمل شود کوه کوه بوی خوش

صدر ز نورشید غلامان را خط  
سایه قصر تو در روی طوم مشکین خال  
زهره آوشیده از حلقه زین بلال  
بر دل غنچه کل سر دشو و سیاه

نور من کی بجا ب تو رسد عشق  
 مرغ اندیشه ز روی هله که پای پرال  
 من چه کوی کس هم مدح تو چون لبت  
 درین مقصود وصف تو از دست خیال  
 کشتی نگره بود غم و غم بی شایسته  
 سوی ساحل توان بر زوالی

سرگز دور تر هر چه بر سائی  
 تن عصمت حق سپه معنای تو با  
 افسر زنی حل نعل سپه لب شود  
 سر بر چشم تو خاک کفایتی باد  
 هر قبا کی سعادت بارادت دور  
 زیر این قبا خمرات سالای تو  
 اطلس کلی فرغی که تفاوت قبا  
 کمرین است خلویت الهی تو باد  
 همه اقوال تصادف حق حکم شود  
 همه نصال قدر متعنی های تو باد  
 بروی تو دعا بر عدوت نفرین

**در نصیب این دعا ز من خلق جهان آید فی الرجعات**  
 ما سر میدان کوی خماریم  
 سر سجد فرو نمی آردیم  
 زنده در دامن معنی چنگ  
 تو نشین از دست نکند ازیم  
 سالک راه های عشاقیم  
 محرم پرده های اسپر ازیم  
 نابود و ای دوست شوخیم  
 فردو عالم فراغی داریم

جان بیزار اول ترف کردیم  
 مخلص آن تکلمت باز ازیم  
 ساغری را که غشا اش عشقت  
 ما بر روح جان خریداریم  
 با رجاست و عقل سر بارست  
 کاوشت و ما درین کاریم  
 ساقیا از خمار می سیریم  
 شربتی زده که سخت سمپاریم  
 بوسه ده با که کباب لبست  
 جان خود چون پالایه پاریم  
 ما نه از زاهدان صومعه ایم  
 ما زورده کی گشتن خماریم  
 زاهدان از کجا و ما کج

ما دور روی گشتن میرویم  
 با خیال تو عشق میسر ایم  
 از صفات جمال مدد شویم  
 وز جمال تو عشق منجو ایم  
 همه راز و مخرج کرده برین  
 شسته اطراف چشم را از اینیم  
 تا خیال ترا چه پیش آید  
 بر سپهر چشم خویش بنشینیم  
 جان خود را غر ز میدانیم  
 که ترا جای کرده در جانیم  
 ساقیا ساعت قبل ما  
 خیز تا قبل را بگردانیم  
 موفیا فرصت های می کنی  
 بیوروشن که ز این ایما نیم



در بحر آب ابروان دارم / بزبان ذکر دوست میرانم  
 نسبت کونکینند با ما / ما اگر کافر اسپمانیم  
 با صلاح و فایده ما باری / زاهدان را چه کار تا دانیم  
 زاهدان از کجا و ما کج / ما و دردی کشان پی سر و پا  
 می رسد پادشاهت و غمت ما / زاهدان میدهند رحمت ما  
 زاب زرشتری بسیار حکیم / که درین سترت محبت ما  
 زدی و عاشقی و فکاشی / آفریند در حبلت ما  
 سرماند ز کوی دوست / در سر کوی اوست دولت ما  
 ملک هر دو جهان نجاشاکی / در نیاید چشم محبت ما  
 موی با خیال او داریم / ره نندارد کس پی جلوت ما  
 حار فان در غیم آب زرد / به چه خوش نعمت محبت ما  
 زاهدانند منت جام غرور / چه خبرست و از لذت ما  
 زاهدان را ولایت کسست / دور ازین کشور و ولایت ما  
 زاهدان از کجا و ما کج / ما و دردی کشان پی سر و پا

مهر

سرم ارغنون که اوست بند / دل سودای نلف اوست بند  
 روی اوست تو به لایبکت / سرو او سپنج زهد را بر کند  
 جام مبری دهد مرا هر دم / لب او کرده پاشنی بافتد  
 هر که مخمور بند نظر اوست / بند می پیشش چه بود از بند  
 سطر باریده شیر کن بصبح / تا در آید ز خواب سخت ترند  
 در صبحی که جام محبت / به سجده کور آقا بخت  
 که بر بندم محبت با زندان / تا بر آتش نهند بهم سپند  
 زرد که سوخته دهن من / زاهدانم بسوی روضه بر بند  
 برین نام زاهدان دهن / این حکایت کنان میانک بند  
 زاهدان از کجا و ما کج / ما و دردی کشان پی سر و پا  
 سطر با قول عاشقان بر کوی / غزل خوش تراند ز کوی  
 دل بصوت تو بای می گوید / خوش نوبت با زرش کوی  
 زاهدانرا اگر خلاف کنند / کز نشین رات در بر کوی  
 عشق را چون طریق محبت / هر زمانش ز راه دیگر کوی

مطلق از وقت عشق آرزو  
 و عظمی نه در می گیرد  
 سخن از پیش عاشقان گوئی  
 مود را گوشمال چند بد  
 سخن کان بود خوا کجاست  
 شد و مانع زده خشک غرب  
 زاهدان از کجا و ما کجاست

ماوردی کن بی پروا

روی تو دیده را کجاست  
 قامت سرور او بدست  
 دل اگر متحشم نت مخرج  
 عشق روی تو را بستانیت  
 هر که پیا رو دل شکستیت  
 پیشی دلی نیت با تو آمدی  
 کجاست آن ترا بر خاری

باز

جان شاد تو کردم و خجلم  
 کل ما را شسته اند بی  
 عاشقان از خدای پرستان  
 زاهدان از کجا و ما کجاست  
 ماوردی کن بی پروا

زاهدان را قروح کن نماند  
 تا بمستی فرو نهند ز روش  
 بقین زاهدان و درد کشان  
 ما جدم در بهشت امروز  
 من و عشقم صحبت ما را  
 نفس چند ماند با است مرا  
 پیش ما از برای آمد و شد  
 تو همین آنگه زاهدان مانده  
 می پرستان تو که در معنی  
 خود نبوی که زاهدان گویند

۳۰۱

در هر جهان شکست است  
 خاک ما گوی از جستان  
 زاهدی کار خود پرستان  
 زاهدان از کجا و ما کجاست  
 ماوردی کن بی پروا

که به میخانه راه بنمایند  
 بار پستی و خوش پاسبانند  
 باد پهای و باد به پهایند  
 زاهدان بر امید نرسند  
 دوستان دگر نمی نمایند  
 که بر هم سیر دهند می آیند  
 غیر جام و قلع نمی نمایند  
 وعظ گویند مجلس آهیند  
 سرفرازند و پای بر جانند  
 من گرفتارم که بی پروا نیاند



زاهدان از کجا و ما کجاست

ما دور در کجاستان پی سرپا

دوست ما که نمود روی بنام

هوشم از جان رلود و جان

من زویدار دوست آن دیدم

که پندار هرگز کشش دشمن

ارگند تو سر عجبی سپاس

چون کم چون فزاده در کردن

دوست در دهنست ویم چون

بر میقتان ز خاکایان امن

مرد آن دل که نیستش عجبی

دل عشقده مهر و روح و بدن

سبستان چنان نقش را

خوننه جان بد احوال چنان

ساقی تاب خانه دل را

خیزد از غم جام کن روشن

دل زخم خانه بر نخواهم کند

که دلم می کشد کج وطن

دل بد روی دن دنی شود

در دین کج کشیم دور روی

سمن فزاده در پی زندان

زاهدان ایضا ده در پی من

زاهدان از کجا و ما کجاست

ما دور در کجاستان پی سرپا

حسنت آورد عشق را در کار

غمزه ات کرد منشته را پندار

زلفت آورد در میان زمار

رویت از وقت آتش زرد

در دل من خیالت آگوش

لیس فی الذا غیر تا دید

جان فدای تو کرده ام پستان

سیر به پشت نهاده ام به دار

ساقیا از شبانه مخورم

باز کن اگر سپرم ملبای خمار

با خیال تو حق بجانب است

که انا الحق ز نیم بر سپردار

اگرم قصد جان و سر داری

سرو جانم در بیغ منیت زیار

زاهدی در شش موی می کرد

بعد بد وضعیت بسیار

دارد دستار و فرقه ام پندار

که سرفرقه دارم در دستار

هر دور استدم کردم

بیمنی می به خانه خمار

کفتمش ما فراب و محمودیم

خیر و مارا بکار خود مکن دار

زاهدان از کجا و ما کجاست

ما دور در کجاستان پی سرپا

ایدل خود پرست سودا پی

خند بر خاک باد بهما پی

توده خاک کی بدان نمی اند

که تو دلمان بدان پالا پی

آفت ای نهان بسایه گل

کل چه بر آفتاب اندا پی

آفتاب عجیب چه نور شیدی  
که تو با پای بر بنی آبی  
مطر بار زده زوی که در  
پرده بر کاغذ قتل سودی  
دیگر این پرده بردار زنی  
میکشد کار من بر سواپی  
مدتی کرد ز آمدن کشتیم  
مای شویده حال شیدی  
دوشم آمدند از حضرتت  
که فلان که تو طالبی

زاهدان از کجا و کجا

ماوردی کسان بی سر پا

عسرت ز رجیم بند کن سپهر  
راست ماند بخ نخی شکر  
گر سرش تا پا فروزیم  
بود بندش ز بند شیرین  
نوع و سیت خوب با کوش  
تبه بر مدح خسروی زیور  
آفتاب ز نامه شخ اوس  
که منور بد دست دور قوس  
دست معصود دور که کرد  
اورت معمول سپهر خست  
گلگ او دور عدل رار کار  
رای او خط غیب با مسطر  
با دیر ستاره اش تابع  
با دور ز نامه نش چاکر  
آنچنان شعور من بدو کش  
در مزاج ز نامه کرد اثر

کین

کین زمان صوفیان صومعه  
در خود کرده اند نام محر  
زاهدان از کجا و کجا  
ماوردی کسان بی سر پا

مانیم کشیده داغ شای  
مستان شراب صبحکامی  
ز آینه دل بی زود و ده  
زنکار سپیدی و سیاپی  
در لوح صحن دوست خویش  
نقش از ل ابد کما پی  
رخسار نکار دیده روشن  
در جام جهان نای شای  
پر زده بی مدام خان  
در حُب محبت لای  
سپاری ماست شدستی  
در لیشی است پادشاهی  
هر خیز که غیر عشق و مستیت  
در مذیب مات از منای  
مادست ز دانش غاریم  
آه این چه حکایت و ای پی  
که عرض کنند هر دو عالم  
بر من که کدام ازین دو خواهی

من دهن او نکا کیرم

ز هر دو جهان کنار کیرم

ساتی کند ز ما و از من آتش بمن در یاد و نسکن



غم در دل جان من ز آتش دماچهر ای پسرغان چه میرنی طن  
 اندر وی سانور پیش آر کمان پیرست در همه فن  
 پری ز پی صفای باطن کجند شسته در بن دن  
 بالوده بدن چاک کشته ازین صفاروان روشن  
 سرد و جهان نمود ما را در جام جهان نما معین  
 من زین غم غیبی چون چو خمار خوسم رخ زود سرخ کرد  
 و این کس این غیر در خود از خویش کشیده دارد من  
 خود را بد برش کنن چو جرم فر خاک درش ساز سپکن  
 زان پیش که خاک تیره کیرد ناکا به خیره در من من

من دهن آن نکار کیرم

در هر دو جهان کن کار کیرم

آن مرغ که هست جاودانه بالای دگونش آشیانه  
 در قاف حقیقت است عقدا در خانه مات مرغ خانه  
 عشقت که جاودانه ادر از جان دولت جاودانه  
 کس نیست نهان درین درخت دریت همین درین خانه

بخارن

بخت دوگون هیچ سپکن به مقصود کیفیت در میان  
 ای ساتی از آن شراب تبا جامی بمن آرا عاقت نه  
 مستان شبانه اسپتم درده می چه شبانه  
 ما با تو کی شدیم در کیم از مای داز سپنه کرانه  
 آشوب جهان لکن خواهی آزلت سیه فرن بشانه  
 که میل کنی سخن غمسر کردن بهیم چون چمانه  
 فرو که کشند و را شهیدان کیزند سخن بدین بهمانه

من دهن آن نکار کیرم

در هر دو جهان کن کار کیرم

باغ دل و دیده را پارت روی تو بصورتی که دل خواست  
 با قدر تو سر و دست کج است قدر تو سر و کی بود راست  
 از مهر تو ماه بی نور و خواب در کوی تو عقل بی سرو پات  
 عشقت ز دل تنگ بسته من چون آتش از آگینه سپلت  
 از خاک در خودت مکن دور بگذر که خاک من هم آنجا است  
 شانه کعبه پیش ما نیست هر جا که دولت قبله است

۲۰۶

کره و جهان شوند دشمن سلسلت چنان نکار با مات

۳۰۸

من دهن آن نکار کسرم

زهر و جهان کن کار کسرم

ما از ازل آمدیم سر مست زان باده هنوز نشاء است

آزاد زهر و دگون کشتیم کشتیم زلف دوست پالت

ایمن ز بلاستو ان شد وز دام قضا مستی توانست

از شاخ امید بر کسی خورد کز خویش برید و بر تو پست

از مایه و از سینه خوردت

حشم تو چه قدر ما که کنجیت زلف تو چه تو سرب لشکرت

عشقت در غارت درون زد با عشق تو در نیستی توانست

خند از نسیم آسمان نورم خند از بی این جهان شومست

ببران نبود که کرد نخت هم مصلحت آنکه کرد بد دست

من دهن آن نکار کسرم

زهر و جهان کن کار کسرم

مستقیم خواب چشم و لدا خود از بلا و لاکت لدا

خاصه که ز غمزه در کمین اند

۳۰۹

اولین دکن سب دادم تا خود چه رود در چشم کار

ای چشم ترا بکوش ما در افاده مرا از دست سپار

سودای دوستی تو در چن بر هم زده حلقه های تمار

معراج سلوک عاشقانت کاسی بن چاه و کسر دار

بی روی تو شام سحر صوفی بی اصل تو خام کار شمار

روزی که وجود من شود خاک ز خاک وجود من شود خار

چون خار ز خاک سر بر آرم وان دم که گذر کند بمن بایه

من دهن آن نکار کسرم

زهر و جهان کن کار کسرم

امید منت زلفا و آه ز امید دراز و غم کوماه

کیش دل من زلفا نشاء کم کرد در آن شب سپیده راه

ز سیره شب آتش زخمش دید تا بنده چون نور یوسف از چاه

بالای درخت قدس آتش می دم ز در زبان آنا الله

با زردم آتشین و می گرم ز در بر من در گرفت ناگاه

بر زبان زاری



سبح زنده و دهفت برده است  
 بگرفت همه جهان بیک ماه  
 دل راه هو گرفت و مارت  
 کار دو جهان فراب ازین راه  
 خواهم ره مدح شاه روشن  
 باشد که چنین دولت شاه  
 من دهن آن نکار گیرم  
 در مهر دو جهان کنار گیرم **لطیف**

ماه سهای در کاشانه فیض  
 آنکه زانصاف او ملک که ضیا  
 در خورتاج و گلین کسیت ازین  
 آنکه نطق قضا او ست نری شما  
 آمد و عوشت هلال آمد و من اول  
 سام سواران زدم رستم فرزند  
 ذیل سهای سخی ظل ظلیل خدا  
 حامی ملک کمال حاجی طغیان ضیا  
 قصر فرغ ترا عشق صناعت  
 عفت ذات ترا عشق طغیان

ای بارگشته از سفر کبریا  
 از حج تمت کعبه همه روزه صفا  
 از شتیاق کعبه روی بریم  
 ز غم نیاودان شده درین چشم

خداوند انرا فراط خاثر برین  
 و ما در میسر بیچین بیچین  
 در اول

ز سر مسل آینه آرزو دوش او بلبل بود  
 که خود خوردن مضرب شد سر از جانی  
 آصف شانی رسید لایق الدین  
 آسمان عکس پی برای عالم آری شما  
 ز آن سبب بالای گردون خم  
 کوه عکس را است پی نسبت لای شما  
 سر کجا غم تو آرد پای هر دی بکجا  
 خبر رکاب آنجا که دارد در جهان  
 صاحب ارما جراحی حال تو من شکر  
 عرضه خواهم دهن بر ای علی شما  
 آن تویی که تابد زبان با بانه  
 تربت بودت جهان را بجم شما  
 دین منم که کو هر نظم من شکر  
 کردن دگوش جهان را مدح بیا  
 با وجود آنکه استعداد او اعجاب  
 از برای فرود ز جستن از زمین  
 باصل دی و پر بریم همین شما  
 مست بی ریکب را هر دو کلام  
 آنجا زانصاف زان شد جمل کلام

از قوصای خود اکنون من حیات بریم  
 هم بران صورت که زان پیش از قد شما  
 از قوصای خود اکنون من حیات بریم  
 هم بران صورت که زان پیش از قد شما

کیا چشم یادگار است از پند  
بخت از صاحبان کن که تامل

کای پس چون حجابی اندر ترا  
بس بصاحب دوستی لایح

برستان رفیع خدا جان  
ستاره بشکر خورشید را چنان

سپهر کوه و قاف چنان لطیف  
سکند آیت جمشید ز دارا را

خدا جان سلاطین امیر حسین  
کنیه بنده داعی دولت سلمان

که باد کام و معراش سیدان دروا  
بس از طیف ارسال پند و دعا

بر سپهر مذکره در با جلال  
کمی که مدت ده سال میرود

کنده بعضی ضمیر غیبیست  
درین خباب زبان کجاست

توافل دعوات از دل فرمان  
ز فاضل صدقات تو بود لیا

رفیق گوگوبه کاروان میجو  
بنام بنده ازین پیش منجی جوا

سپاس شد که آن کرده خیرگی  
پس از ملازمت ده دوارد و ل

بندان کمی شده فرون سخا  
سپنج لایق صد هزار ساله عرا

معاشی در کان از فضایل است  
مراد محبت خرد و اندات امرد

ز یاد که کشته هر کلمه اندات  
اشا ز نسبت توقع حجاب در را

گذر

کنند افاضه مرموم بنده قطعی  
بچو چه سبب ناپایان استیفا

که از موجب من آنچه قطع کرد  
در تقصیر و بدیل ره بدان

نقود و عمر کنم صرف در دعا  
بسخن بنده نمی گوید و در وصل وفا

که تا بدلت شاه از سر فرار کرد  
دویم چو دخل ره می کشد در راه

بجال خویش شمت کین غیب پروا  
که وجه ترضی توان کرد از آن خیر

ز زمانه شد دستمال ازین خویما  
سجاک پای تو که فرط از خویما

تقاضای ترضی کنم نه با تو  
که با دربان و منت عین از بلا

اگر چنانچه مرا کار کی بفرمایند  
قضای ترضی کنم نه با تو

هیکل یاد اندبان صد چو جوان  
بلبل دستان سزای آن استکان

ای سپک در دولتی کاروان  
تا قضا بستان سزای دولت است

گفت دشوار است جولان درین  
کجا خوانده فلک چنان که سلمان

مرز ماث ابر میگوید با و این  
شسوار رحمت چون غرضتم

تا چرا دارو بدین سپهرمان  
خسرو از روز کاری سپهرمان

مصطفی خلقی تو تاسن ماد حرم  
خسرو از روز کاری سپهرمان



تارخوان نمت اولقم بان مخیرم  
 قصبه با هر کس که گویم سر کرده اند من  
 مشکلی احوال خود را عرض خواهد شد  
 قلت مال و منال کثرت احوال  
 من که ز دروغه که می شناسم  
 سرکش چون شاخ از صومعه ها می آید  
 جو سجو از من بود کسب است  
 بعد ازین زمین کس کس است  
 هر کسی گوید که بنا نم زد و ندان  
 با عالمم که در خواب این عالم  
 با بوا می نیاید فاعلی هر دو هست  
 بازجوی امروز دریا که در  
 مصطفی خلقا چه موسی گویند  
 بادعای قدس پیمان پوتنه باد جان  
 دین دعا بپوسته خواهد بود در زبان

عالمها

خداوند چنین مکنی از آب بهوش  
 سبند و رایگان افتاد از این کس  
 شنیدم که می گفت سید شیخ  
 که من دوش خوابی می بینم  
 عمارات حاجی و پالانهاش  
 یکی از ایشان شش  
 ز امی نصف صفاتی کلفاب  
 چو کلکت دانمشکین رفت  
 توفا با امر ولایت محنت است  
 ز فلک در کجاست صدر کشیده  
 ز شوق طاعت صد پانهاده  
 در راه کاتب دیوان استی  
 ز دانتش در میان صد باران کانی را  
 که هند و تدر نشاندن کانی  
 که احوال حاجت در صراط  
 که سپیلی در آید ز کوه زراب  
 می بود و می کرد کپس فراب  
 حاجی یک پند داد و شوی  
 ترا مانک سلیمان در کلبه است  
 هزار شش چون عطار در خور است  
 فلک با صدر و قدرت تمیز است  
 فلک نیل سعادت در چین است  
 اسد دروغ ارادت بر سر است  
 چکو بمرده پستی مردی است

۳۱۵

رسی کز بندگان کترین است  
 که با خلق خدا ایمین است  
 که حاصل کرده از کین است  
 یکی موقوف اصحاب الیمین است  
 که وجه بنده در دیوان الیمین است  
 خلل با رسم این دیوان چوین است  
 اگر ظاهر تر از ما معین است  
 نظریه خواه روی زمین است  
 که چون تو غم زان زمین است

یکی دیگر  
 یکی  
 همانا  
 بنیدام  
 من این  
 سزای  
 با ستم

سخن را بر دعایت هم کردم

که آمین در دم روح الیمین

پادشاه ممد عالی سرود شکاری  
 خیمه هبت وزین سرود شکاری  
 نوکرانی نیز نیکو دارم که  
 لاجرم گوش کوی نوکرانم

بود

زیر و بالا چون گوید مردی کس است  
 هم غمی اندر نفس خواهد بودم  
 وجه سرسوی که سلطانم سر کرده

زمین دست پیمان در زیر بال است  
 سخنور با آنکه میداند که فردا چوین است  
 جو سبزه سترت لسان عالین است  
 آن سخنور دکان همان لوازه  
 داشت اما چون که کردیم پیمان

می که نفع است در آن دروغ است  
 خار کان مادر گلبرگ ترست  
 پادشاه تا ز عمر خویش مرا  
 زرد عا کوفت و بسخنور

همچنان چون ز حضرت فرم

بودن هیچ مرا چه فایده

تاج شمس سردان شامی کس است او  
 رای او را زین زرد بر پشت شمشیر است  
 نهم سیمار از شهاب تیغ او که کوی است  
 جو پار مملکت چو سپه بزرگ است  
 شهر او را در این کین بر زبانم است  
 بجز غار از ریاس این کس است

بود



۳۸۸  
چون سواد روی خوبان از این  
نوبت کوشش درش کوشش کنی

عکس صبح زینش با نیت  
شادی افزای و صوت نغمه ز بر دست  
پیش دست منشدش نیت و نیت  
عدل را انصاف بار نفا ده دی  
مرد و شب کردن کنش نیت  
در خجابت قدس با لاتر ز محمد مریم  
نیت برین بلکه بر مجموع خلق است  
بر وجه تقدیر نیتی که در جی اهد است  
کارم زمان وجه آگاهی مرا یکدیگر است

در عواید صدر سپید خید را  
دست حکمش تا بساط عدل بکشد  
بمخ بلا دست کرد از جهان برین  
خسرو ابقیس ثانی آنکه عهدش  
کرد در حق من سپانی و شاهی  
نایان یک نیمه زرد و دوزان  
باز میخوانند وجه داده را بعد از او

نیت برین چه باقی و در دیوان مرا  
سلفی باقی باقی را علی کت

تا مادر زمانه تا یکید نه پدر  
دین مهلا جوردی افلاک فرزند  
آرایش از جواهر اجرام داده است  
لش و پاش که صدق نظرت وجود  
پاکیزه کوهری چو تو هرگز زاده است  
بزرگ

بب نیت نسبت مردم  
شرف در سحر هر خوش است  
شما یقین که مدح و ثانی آور  
عزم کو اکب و فلک اندر محبت  
شما با میان حال محصل نیکیم  
از درد و جامه که بر انوشی رسد  
در دود و خجای جهان بود پس  
عالم زمین بر سر که از مهر عرض

۳۹۶

این بوده است مانع اگر آنکه چند روز

سلمان باستان شاه تکریمت

چشم و چراغ شرع که ذات مروت  
قافیه هوش کشور فری ز نیکو  
صل تو سال همه خیرت مرد  
مختل شدت حال عساکوی دست  
از پای تا بسره هم صبر است  
از بندگی تو نظر است عادت  
تو را تو روز و شب همه در است  
دین حسد ل روز در دل بر است

فرموده که مشکلی تو ستم نشود  
 سلامت که چنانچه شما را از دست  
 اما پیش مردم این عصر گویا  
 تعبیر کارمسل نه فرغ عاقبت  
 از هر چه میدهند بمن فکر کرده ام  
 آسان تر و مفید تر آن اجابت  
 باری خود بگوئی که در بارش فلک  
 جلدی کند که عادت رایت جلالت  
 یک قافیه درین سخن از آن است  
 وان دال بر جلالت طبع ولادت

اگر خدایتو از آفتاب تا بی یافت  
 کمان بکشد که عذارت از لطف  
 بی جو در دست افتاد آفتاب بهر  
 جمال روی ترا دل بر آفتاب خجسته  
 ای صاحب توانی که بار در یاد  
 بهایهای زودت تو بارها بگفت  
 سهر کی گویی روی شمع پیرو است  
 که پشت شمع بر روی مبارک گوشت  
 خدا یکا نامن بنده قدیم تو ام  
 بجان بنده ازین پیشانیت بگفت  
 کسی که در درون شمشیر تو بگفت  
 سچا پرال پاپی بغیر سگمانت  
 مراد بار نبوی که خوش تو از نیت  
 زدن فاقه و از طبع مردم ماندم  
 بنده همدارین بس و طیفه من حجت  
 وظیفه کارین پیش دوشم آن نیز

زیاده باد خیر از آن عظیم گری  
 شمار تیز از عظیم صد و پست  
 زمین خواجیه کان بلای بود  
 بنده عمری ازین بلای جیبست  
 تا که گمانش بعلت رسد  
 دولتی داد و الهامی دست  
 رفت و در کسبش فانه جا  
 دیده بر لبست ازین بلا دست  
 بنده صد سال دیگر ارباب شد  
 پیش این خواجکان کاکون است

روشنای فراین نخواهد دید

طرف ازین پیش بر نخواهد است

ز سپری جهان دیده کردم سواد  
 که بر معیشت زمال و بضاعت  
 چه سرماییه پاره که بودم کوش  
 شاعت شاعت شاعت شاعت  
 ای خدا ندیدی که بر شد که نرود رنگ  
 کوش تا کوش از صد کوشی کوش  
 چون خورش نصرت بشد که کوش  
 پر کشتم نوبت من رفت آمد تو  
 دهن آفر زمان پر شد در کوش  
 کردون کردون خرم شد ز با نیت  
 خمیه قدر ترا کیتی چو فلک اندازد  
 فلک آید فلک بر ساپان آیت



پادشاهان بنده در شیشه بر سر خورشید  
ترب چل سال است تا کمان بی  
زان جهان پر کرده ام از کشتن  
با چنین خدمت که خواهد ماند تا ابد  
در شای حضرت عهد جوانی  
کوشه خواهم گرفتن تا اگر غریبی  
علت پیری و درد پای منصف خیم  
گشاده در باب خود فصلی از کلام

انسان طبعی می نماید بر امید حرکت  
طبع سلمان می کند در گوش در حرکت  
بسته ام در سپهر آن چون پیشتر است  
شهرسازی می ریختم هنوز حرکت  
موسم پیری رسیده اکنون با حرکت  
خیز روزی بگذرد نامرود دعای  
مسرور در دوسر من بنده را از حرکت  
چشم دارد بنده از درگاه در حرکت

در جهان نایب نصرت در سلطنت

در جهان سلطنت مضمون باواریت

ای جوان بخت جهان کس که از فضل  
نوعروس تازه روی تو خجسته  
با عیار جوهر برای جهان آری  
کیست تا کوه با تو با پروان زنده  
خود که همین دره است از جان کانی

فرخ جات در جهان کس در سلطنت  
بر سخن دو شمت کلک در خراب  
آفتاب زلفشان را کوی باران  
کوی کار خولین سرگردان را از کار  
تو تپای دیده بخت الوال نصیرت

چون

در چنین ملکی که هر کس را کشتی  
در عراق امروز دشتی کانی  
کار کار کارهای کندم تا امروز  
من ز بی کشتی پوشی که می خورند  
که خدایای کم کون با پت خالی  
با چنین شهری در حق من چینی  
ای چه پشیمانی از حرکت سلمان  
غلیب جو ای زور کانی در گام  
آسمان که نور دارد و کوه در شام

دولت محمد و م باقی با دو باقی بنده را

خبر دعای دولتش مقصود از این شایسته

شهی که شتو و عفتا شکار  
چو باز سر عیش را همای کردی

چون تعلق تو باغ آیم

کن صد لکنیت از آن کم حرکت  
چون سرای خشم نامحور این حرکت  
لا جرم کجوز دارد هر که کندم کایت  
کم جوی در دست تمکین علامت  
سورت اسال من چون با پارت  
پت کس نام خوار دارد مدد  
شد عرض معلوم شد تا کجای  
هر دو کیستی با کجای این شایسته  
زان مدار و حاصلی کس نام حرکت

دولت محمد و م باقی با دو باقی بنده را

خبر دعای دولتش مقصود از این شایسته

شهی که شتو و عفتا شکار  
چو باز سر عیش را همای کردی

چون تعلق تو باغ آیم

چون

پیرما زین مملکت تو کیم  
طرفها را طرف برخواهیم  
ناخن اندر طرف انداختیم  
عاقبت کوسا کرد و شکست

نیت درو ستم آران بر وجه  
بر بنام غیر ازین هیچ بدست

خسرو عادل علاء الدین و الدین  
ای که کردون طوق مرشد کردون  
بسمه از رنگ دوی مجلس اخلاق  
آنچه کلاما اصبا در چپ بر کیم  
نور ملک از شع در ای کت رهت  
این سخن با انشاب و ما درون شکایت  
وصف سچا درفش دیده دورت  
مویبارا درین بدخواه سوزن کیم  
از شکوه فعل گلگون باره ات بخت  
صدره خار چو گل صدبار برین کیم  
کان ز دست خاک بر سر کیم  
آب در باره و نقد خون کیم  
چشم دروغ ارطین رحمت خون اگر کیم  
زبان زبان بازی که امان کیم  
صاحب عمرت تا عنقا علی بتم  
قد قاف شاعت را نشین کرده  
روز کار خاین کدم نمای جویش  
طوطی طبع مراد ز بی بار کیم  
عالم شراست عمری پشت کیم  
دین دم از وی علوت کیم  
من چون زب میبارم از لطف کیم  
آنکه با سلمان علی در دست از کیم

با درام

با درام در جهان هر دری کیم  
شیخ سر سبزت که قطع نسل دشمن

بقیس ثانی ای که بصیر با لای تو  
بالای دست را بید آسمان نشنت  
لطفت با ستین گرم پاک می کند  
کردی که کرد و امن فرمان نشنت  
خوشبید مرتبت که چنان جانش  
کوه حدیث رتت که در طبع نشنت  
کردت که بساط تو بر خوار نشنت  
در آنکه خدمت آمد در پستان نشنت  
نام کسیر کی تو بر خود نهادی  
زبان بر سر بر سلطنت تو نشنت  
شاه امید بود که خواهم بدست  
بگردان جوان لب نشنت  
اسپم هر کوه که کابل بلو  
اسپی نه آنچنان که تو از نام نشنت  
چون گلگ مری سیه و سطلت  
جبل مری کسبت بر سپی چنان نشنت  
از بنده ممتراست بجای کیم  
کساخت بر بر ممتراست نشنت  
اب سیه سخا هم در خواهم بدست  
بر خنک با و سرعت آتش نشنت

فلت ظلیل با و کیتی بدولت

در سایه نظده امن و امان نشنت

با درام با عزت کردن جا ستم  
لیکن از پاری تن هست جا ستم



بزرگان جان سیم خرمی از حاجت  
جان جان من بدین پان است

۲۲۶

شکرازید را که بوم ظلم را بگفت مال  
شاه باز آمد بخت و بخت شایسته

ای خداوندی که کاره رفتن با بند  
مویک نصرت فداست در خاک است  
کرده صد پی سپه عدل کجا  
ساخته شمشیر را کنگ تو صد دره خسته است  
دین پنا ما مدتی شد که سواد دیده  
مردم چشم حواس کزین کجا  
خواب است ازین تا بیدار است  
فرخیالت کس نمی آید پیش بر دم  
تا سواد دیده ام در خون  
تا که چشم از پی آرزو من بر دست  
در چنین غرقاب است از دستم  
هم غمی اندک شک من که عینم در او کم  
بود رضا و همچو ماه تمام  
تا بگویش من فروش که عدل است  
هو ششم زین رفته و مسکینان  
جان من بر بسته است تا بگردد  
دل بکلی از غلغله های تو بماند  
دیدم سرگردان و حیران مانده  
کریم با این خشنکی آن نیرهم بر لب

دیرتر که میرسد چشمم که گویند

خضر و معنور ز ما دید چشمم

خواجگ از قول باز سیه کرده  
خواجگ را قول و شرط و پیمان نیست

باز

دل پذیراست رستی تویش  
لیکنش با کشت خندان نیست

۲۲۷

تا ز ما و زاده ام که کیدم  
خواجه بر خود را می ز غری می ایم  
آومی را بدترین وضعی ز ما  
کاشش خون غم

آمد آن رک زین مسج شبت  
نیش الماس کون که در بیت  
عشت زین آاب و سنگت  
دست سمین شاه را بر لبست  
نیش بکوفت و کوفت غر علیک  
این چنین دست را که یاد رحمت  
نیش بر دست شاه بوسی داد  
خون زهر کان شیش و ن جبت  
بود رضا و همچو ماه تمام  
شاه او را میبرد و رفت ز دست  
ترنج ساده اشن است کوفت  
زرد و لعش کجی شکر لبست  
شاه کعشش خطا که دستم  
در خطا کرده ام و اجم هست

شرط با شاه بوقت کردن

کوی سمین کرفش اندر دست

ای دل امر و تر از روز مبارک است  
که جهان خرم و سلطان بن جهان است

خوش با چون خط دلدار که در دور  
بهر سبب خوشی دست فراتر  
هر پیکر تو شوی که حج آمد بود  
۳۲۸۷۷  
سدا که چون زلف تان بزد

آه از روضه فردوس مبارک با دی  
ریشه داده و جهان پر مبارک با دی  
سعد مد با طرب وقت قهر می کرد  
ساقیا با ده که دوران قهر با دی  
دهن باد و بخت من گرفت که ترا  
دهن عمر گرفت رفته ساد با دی  
دست شد چون الف الرحمن  
بخت کوز فلک پر که ما در دست  
یاد دورای فلک این کوز  
این چنین دور عجب ارم که خود با دی  
چون امثال مملکت چمن امروزی مال  
کسکل سلطنت ز با و زمان کوز

یا دامن و جالسین که زان کل  
چاره یو اربع تا یا یو اربع

داند شتری دودش تو  
شادان شدم از آن که مر جا با  
عصم بطرف کوف که نظر الی الی  
کنند اهل عجب ستم شری  
دیدم ضعیف جانوری شایسته  
گفتم کزین متاع مراد برستی  
پرسیدمش چه جانوری گفتی  
گفتم بلای جان و مار با پای سپ  
کوز

ای صاحب نوانی که از سر قلم  
سکوش سپا مو فربدت شما شنید  
بوی خلق خوشت هیچ کاره از من  
۳۲۸  
سحر که از طرف تبت خطا نرسید  
نمانده در ستم اتفاق زده که بد  
ز انساب دلت بر تو خطا نرسید

مگر در که و سمدت راق همیشه  
بهر که بود و حبان که دو با پای  
تدر را طلس سزنگ قبا می  
ولی بعد بر ز تو کوز نرسید  
خدا بجانا در غمت آنچه ز خودی  
بما رسید تمام مردم ولی ما رسید  
چرا که قصه اسپ که میر با بنده  
روان کرد فرو ماند و هیچ جا رسید  
سند سرکش شد تو از طرف تو فنا  
بمن پای بی دست با پا رسید  
ز بس که دره این و عده که گویند  
دو پا رفت ز دست بی پای رسید

دعای بنده جو چون می سکونت

اگر بمن بوی خیزی رسید نرسید

کنار عرض دلا پر کبی توانی کرد  
تو از طمع که حرف میان تالیق  
عزیز من در درویشی  
که خواری از طمع و عزت از قضا

اگر بلغزد پای تو انگری سمدت

سعادت سر درویشی و غشا باد



در مجلس توفیق بلا نمی سپد  
۳۳۰  
از یاد نماند

ای صاحب که صاحب تو ای کج  
انجا که کاتبان تو هرگز نمی کنند  
دیباچه جویش منیزا ز تو بود  
امروز در سبط زمین با وجود تو  
کیدم منم و در که ز دریا لطف تو  
چهره تبتا ب حضرت اعلا ای صغی  
بگذشت چاره که ز دیوان تو  
زیر کبودی فلک چپان نماند  
کامم رسیده است بجای آن چه  
از اربط سره کف من می  
کفنی در نوع ذات نباشد می کند  
با این لفظ ممال صانع از غیب  
ز انعام عالم اصلی خویشم دیده  
داعی پاره است و کز انبار روان  
صیت تو از شری بتر بار رسیده

در مجلس توفیق بلا نمی سپد  
حکم قضا صاحب جورانی سپد  
صیت مکارم تو بدیاری سپد  
آئین سروری دگری را نمی سپد  
هند که روان عنبر سارانی سپد  
احوال غریبند همانا نمی سپد  
یکجوبه رات با جرائی سپد  
یا خود رات زرق زیلا نمی سپد  
جای که سیخ خیر کای نمی سپد  
ز با در حتمی ان نمی سپد  
که که وجود تو امانی سپد  
همچو قهر سخاوه و شفا صافی سپد  
ز چپان دگری که مهلا نمی سپد  
هر روز ازین مجلسی اعلی نمی سپد  
مهر چست تا شری شایانی سپد

خردا

خردا ای دومی کنم مردم  
که بر سر ای موکب شاه  
چشم زخمی رسید ما که هم  
خوابم تا کنم بدیده دول  
دل بکلی ز خویش کینم  
دیده را بر می توانم گفت

۳۳۱

حساب بر زمین آفتاب بر بایه  
سوار شمر هر که در التماس کن  
ای اسیری که سوار طغر  
با سوار فلک اگر کوسپ  
هر کجا فتح در حدیث آید  
خسروا خواستم زنده آسی  
کی منم نور کاتب آن کرد  
با نوعی که و ایم قنالت  
بر نوعی که خطش زلال مانع بکند  
کنم بدیده هوا کی آب آزان بکند  
با تو سپسته معان باشد  
که مران بود آزان بران باشد  
شیخ شیر توانش زبان باشد  
که نه نور کاتب آن باشد  
که نه پای تو در میان باشد  
از معیجان آستان باشد

خدا یکیان وزیران ملک صفی مند  
 ز می نهاده نهاد تو عدل ز پاد  
 غبار او هم گلگ تو غیر سلطنت  
 غلام سبیل خلق تو موسی آزاد  
 نرضع تربیت برای بنده پر تربیت  
 خرد که بر فلک را زاده دارد پاد  
 که از ستارمه خلقت صبا ضریباید  
 شو و غیب مخزون از تو چو کلخ  
 زبان لاله آران مدسب آلود  
 که آن حکایت خلق تو می کند پاد  
 خدا یکیان احوال من ز دور فلک  
 بصورتیت که احوال شمس آنگ  
 الاغلی دو سبیش دشت بنده تو  
 بود قرض یک یک تو سخن آنگ  
 کنون تصور آنگ کند که بر تابد  
 لبوی ساد و غمان غمیت انور  
 تو سهواری و سببجات با یاد  
 پاد به رخ بره آورده تا تم ازیت  
 ای وجودت سبب جان آسایش خلق  
 بوجودت ابد رحمت و رنجی مرغان  
 از ره راستی اندر چمن این مروی  
 خاطر با دو چهره از همه بار خا  
 اگر راستی ما عارضات کنوت  
 نور چشم منری بچ که در میانه  
 ای وزیر می که فلک عالم بگوش  
 خود فلک را چه در می تهر ازین میاید

بر تو زای ترا دیدم فرد گفت مرا  
 چه مبارک سحری تهر ازین میاید  
 تو امان چون ز غلامان کنوت  
 برایش کمری تهر ازین میاید  
 خرامت تا جلوه دهد تو خط  
 لیکیش مال پوری تهر ازین میاید  
 صاحب خاطر تو قادر قدرت تو  
 باد عا کو قدری تهر ازین میاید  
 دی مراد بر باد سپه کرموت  
 ابرو پیش آب در پامی بر  
 پوششی کشت و ز سر بزبون کرد  
 کیو ه بخشید و در پاست بر  
 همیش بدان مباحش کننگ  
 از بدان خبر بدی میاموزد  
 خار آتش فرور سوخته  
 که ز کل جا به و شوکت اندوزد  
 عاقبت بر کند دل از محبت  
 نذر برای کل آتش فرسوزد  
 خار آتش بدان بود زنده  
 آتش کشیش می سوزد  
 ازل آمنت که چون غم از  
 بنده زمین و آیره جمع جدا خواهد بود  
 کوشه خانه امروزه وطن خواهد  
 کشت خداوند جان خانه خواهد بود



مندی مالک ملک مشهور بودی این زمان خادم جمعی را بفرست  
پشرا این مردی مخلوق می گوی دید وین زمان بر موهود پانوا بود  
نیزه تا زمین لاد و وجه عاشق شده هیچ شاک نیست که احسان شما

لیک دارم طبع آنکه می خوانند

که مراد معیشت رکی خواهد بود

نیزه از مرض پرود دل کشی قوی چند هست در صنعت که فرض غرما باره

نیزه را غیر در می شاه در می کزینت قرض خواهد که فرض هم شکاره

و جبر این قرض که از من غرما خواهند

که نخواهد ز تو سلمان زکی بازدهد

پادشا تا بندگان در که از چنین تو هر یک از چنین خدین چار پارسی بند

چند نوبت خواستم ای ساری ای چنین میرا خوران آفرودار بند

ای شبنم کی از فرخ تو منم طایران دستخ را از پر تریت باک کرد

طیبت پاک تر از جوهر فرزند آند او ندی که کشف آدم اصله ک

دست تو تا بیا مال صلابت با کرد برهن خواهد که ان زمانه لاک

بخت

بخت ز نمی نشد و ز نعلی کت خاسته ضحوان جوریان را با بره کمال  
تیرنی می که در خنجر کوه بشد و آه اندر سپر کوش بسک سماک کرد  
هر که در هیچ تو چون سوسن آند لالاسپان که دون زبانی را با کرد

ز غلام حلو در گوش غلامان شود زین جهت نامش کجی میا بود مشکل

فیض دستت دید در یازیر با کنت که در سای می کنی باید می نمود کرد

پادشا اگر چه ساخت اجابت عرض حال خود مراد شت علی الاجمل

حالتی دارم غم در غایت کمد شرم دارم در جنت غم طریق کمال

برین از دینت باری می نویسی چون توانم احتمال این چنین توان کرد

طوبی بار آور طبع مرا طوبی لها شد با در صرغم خواهد استیصال کرد

برادری قرض سلمان و عیال را کبک دولت توین سماه او مع انما ک

بود مقصودم که بر دست تو کرد کسبه آمال چون در که در دون

مسخ جان تا تو ان عمل پذیر است در سوای غرم در که تورا زبال کرد

دشتم غرم من چون ماه چرخ نام که در کجا هر هوشیدم تم کمال

اشفای کند رای سدر زمان می تواند بند را در غیر حال کرد

کریمت فلک تدبیر ماه دال که

جهان بفضل مهرش من کین چشم قمر  
 بغیر خاک دلت تو تبا نخواهد کرد  
 صفای نیت و صدق تو صبح کرد  
 ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد  
 برید باد بهاری تو زده شک  
 بعد خلق تو کس خطا نخواهد کرد  
 خجسته رای تو کوی ز روی لطف تو  
 نظر سجال پریشان نخواهد کرد  
 طیب خلق تو دردی که در صورت  
 بچمن تربت در او و او نخواهد کرد  
 حدیث فایده و روان بنده با بی  
 به پیش بانوی زمانه نخواهد کرد  
 در تو مبلی خلقت و بنده جز بدست  
 هیچ جای در کعبه نخواهد کرد  
 اگر چه فیتد مردم خود محقق کس  
 بسی کار خلاف تو نخواهد کرد  
 می رضای تو خواهیم از آنکه می  
 تو غافل رضای شما نخواهد کرد  
 کرشم این که دعا گو برای ما فر  
 حدیث فرجی واسطی قی نخواهد کرد  
 ترهنه که درین مدت از مسلمانان  
 گرفتارست رسی تا ادان خواهد کرد  
 بعین بیان که غریب مشن چشم  
 هیچ راه رسی را را نخواهد کرد  
 محقری که بنام مقرر است امروز  
 بوجه هیچ معاسل نخواهد کرد

روادار

کسی حواله که دانی روا نخواهد کرد  
 روادار که حاجات بنده را

تغای عمر تو باد که بنده تا زنده است

همیشه عمر ترا فرود عا نخواهد کرد

چشم به از رخ دور بود موست  
 خال مشکین تو بر آتش روی کوی  
 پیش سر رفت تو باد منور کیم  
 سخنی در رخ آزاده گویند بلند  
 که با کوش کن گفت از غم  
 کزین به بنده آفتاب ری باشد  
 سوالی کی کنم ز ما جویش  
 کز آن عیبی درین عاری باشد  
 مفری رکه در غیبه کس  
 بود تا نخواهد غم خواری باشد  
 مثال کورت برکش خجسته  
 بصدد دوستش با روی باشد  
 سخن باشد متاع او و آنکه  
 متاعش را خریدار سپ باشد  
 چه بد پیش بود آنجا چو این ما  
 سخن را روز بار بار سپ باشد  
 تا پیش باید رفت این شهر  
 که خیر از رفتن کار زنی باشد  
 سوالی دیگر هست از خطبه  
 بگویم که دل آزاری نیست  
 روا باشد که در دولان  
 بنام بنده دیاری نباشد



چرا با یک در اوراق سپان  
مرا هر سووم و در اری نشانی

من که با شتم که شوی روی پر  
این چنین لطف در کم منم شکار  
پادشاه که دست غدر تو خواهم  
چیز دست من در وین کج بود

شاه ما را بس پی موعود کرده  
در توان با ما مان غیبی اگر نشانی

اسب سیاه و سپرم داد و درون  
کا در جهان سپیانی نشانی  
آن سب باز دادم کاسی تو نام  
بر صورتی که کس از آن سر جریانی

اسب سیاه رفت و رنگ در نماید

آری پس بر سپیانی نگه در نماید

خرد را این سپید که مان چند  
کفن خود چو کرم سپید

خیل که مان گو سپید مورخ  
با سلیمان ملک او چه ز ند

آفرین بر نبات علم تو کان  
بشت کوه از شکوه میکنند

صبر لایبی تو که مان را  
من بر آنم که زود فریبند

کود که با بلنکست جوید جنگ  
کود خود را بدست خویشند

عقل

عقل داد که عاقبت چه رسد  
رومی را که قصد شیر کند

ایاشی که غبار سپاه بیست  
عذار نشخ به خط مغیر آید

سوار است تو کوی مهر در میان  
مهر روی زخم چو کان مرغ بر باد

اگر صحره آسمان کند رایت  
سکند و نامش مهر ز حصا کیشانی

شما ز کوشش که درون شکای  
که ذکر آن چنین محض غمشانی

منم که مریم فکر مسیح حایتم  
مبدحت تو هم در تو روح نبی

بفرودت تو جمعیت سلمان  
که نور خوا پیشش ز آفتاب آید

اگر تشنگی شون بد بسدنا  
که پیشش خورشید کس لب آید

چو پای صبر کشد در کلیم درویش  
سرخسب در اول آسمان آید

حطام دینی فی بران نمی آرد  
که طوق منت آن کردنی فوری

طبع کجی نسیم و خود چه بود آن  
که مرد را بر آب و نان بفراید

توفیق ز لطف تو ام که برین  
بجال من نظر التفات فرماید

بقای عمر تو با که بنده را خبری

بغیر عمر تو چه چیزی در کنی آید

یارب انقوم چه دم سرد و چه دم گرم  
 خیر قوم هم نشان خواجسته علی السلام  
 که کسی بر سپهر شکست نگر در قی کند  
 که تخریر و تفسیر بر تو تیر فلک است  
 سلبش را کبش شمای نام کند  
 دوش بر کف عریقی که فلانی از  
 که بدسروی و نپسردگی از وی تیرند  
 که در این فرد داشته لاشی شمرند  
 نوکانش همه از کسکی قی بخورند  
 به ازین نیت که ازین مگلتش بی برند  
 در پیش را بکند های مادم بر بند  
 خواجسته فرمود که در ملک کرمی گویند

بسر فوج که من دست زایم برهم

تا سر خواجسته از آنجا بفرایم بر بند

میر سحر و پیر گشت و پستون  
 هر کجا کوفت من زنده یادم  
 دم آن کسور ای کبک باد  
 قد خضر آنفا پله بر اندازد

قد می و می عیب دارد

که بدین تیز و بدین زد

آن که مفسر بان شاهند  
 ده روز دگر ازین شهر  
 وینان که ملازمان میرند  
 هر یک سر خورشیدین بگیرند

این

ایا شمع و جمیع و چراغ ملک  
 شاهین لطیف و دریای بود  
 کتا سی که در خطای زشت  
 مرا زت محو خط ر  
 یک شربت تربت قانعم  
 چه پروانه تا خد تا بجم و هید  
 چرا و عدنا چون سر اجم و هید  
 چه موجب که خدین عدایم بود  
 بگر سوخت یک شربت آجم و هید  
 و کرمیت شربت جواجم و هید

ستاره که گوید شاه کجی از کجی  
 حکایتی دوسه دارد که در خطای زشت  
 همه دعای تو گوید همه شای خوانند  
 بود در آمد و یک غیر عرض سازند

که اجمال بود که زبان مجموعی  
 زمین بوسه و بعد از دعا کس  
 سپهر را همه بر قطب دو اول  
 مثال امر ترا در هر موضع فرمان  
 حکایتی بر سپاند بر استان وزیر  
 که ای جناب تو بالاکتیم هر وزیر  
 ستاره را همه برکت عالم کس  
 حکین رای ترا هر در نقشین میر



نوی که سحر خیمه میت از غار  
ز عشق هم روان مسلقت  
زمانه رات ز نعت توصیف بارش  
مراطلع دارون شجاعت عظیم  
چاره ماه تمامت تا درین است  
عجب درین که درین چاره کجاست  
که در کاب همایون درین  
نیز هیچ شغل که اورا از آن بودا  
حیث رفته راهی که هم گزین  
کنون در این راهی عالم از است  
مراضای است به فرخت نود  
فصاحت و نثر و نثر و نثر  
مراضای است که نثر و نثر  
به این که نثر و نثر  
بقای جا به تو باد که هر چه هست

فشانند بر رخ جوید هم  
نیلیم اب روان را کشید در سپر  
که هست نعت تو همچون طغیان  
اگر مجال بود شمه کم تو سر بر  
میان مینماید چو زخم زبان کشاده  
سجال نبد نه فرمودی العاشق  
چه میکند بچه مسیار و این غرض  
به هیچ کار که اورا در آن بود  
نوشته بود قصار بجهت بقدر  
به این که کار مرا حجت صورت  
فصاحت و نثر و نثر و نثر  
نثر و نثر و نثر و نثر  
مراضای است که نثر و نثر  
به این که نثر و نثر  
بقای جا به تو باد که هر چه هست

ای شمشاد کی از بر صلاح محکم  
در جهان داری نظیرت دیده کن  
بیخ دولت آب قح از بوی میخیزد  
کرسکی کمی سپرد از دیوانگی نسی  
در استیلا که در زندی سبق  
فنگ کردون غا مرا بر سر کز رود  
این زمان را بهیت دور از کس  
باز من کار مرا کان ما که بر نماند  
من ضعیف خسته و باره گرانم  
آهنت خود تاج سر شد و کعبه  
در جهان با نپس تو چرت میا بود  
در سخن آتش نهاد از سوخت از غم گویم  
شیر که این را چه غم از کجای سخن کن  
از براق برق سپر آسمان وقت  
که در هر یک را برنج و علت دیگر اسیر  
لاشه و اما نه است آن نیز چون گنگ  
هم نمایی که کجای آیدی آن که  
هر که ابار است بهت از بار کس که

تا نصیر و حافظ و یا در نباشد خلق را

فرخنده ابا و ادبیت حافظ و یا در

طریق نیت سفارش آسمان کردن  
نه عادتت بخورشید در در سردا  
دبا با که هر بار در فتن کفن  
دکز و هشتمه بودی بهر ارض  
که سایه بر سپر مسکن  
که در حقی کن و بر خاک عین لطیف  
که بر بنات نبات از طریق طغیان  
رسی کجاست خورشید آسمان مقدار

کند به روز غریزان خورشید طایفه  
بیار کا سعادت کزین بخوار  
تو ایشای وایشان خورده طاعت

ز حالت ان نظر محبت اربع مدار

کند احمق مبارک قدم هجای  
برو بکفرت غم شد آسمان تمنا  
بس از و عا دین بوسه کوی  
که چرخ است همه تطلب دولت تو مدار  
کسی که نام تو بر دل است کز  
بغیر ز که بغایت شدت تو جان  
مدور عدل تو از غم شدند دروا  
یا نیک کوس تو از خوابت شد پاره  
کبر و جا هست اگر زانکه و هم دایره  
کند بهم زد و هم در سپهر کور  
چین سمت تو پیش پایان بودت  
سغید و رخ بود روی در هم زد  
من آن کسیم که بفتح چو کیم خون  
فرید های سپاه و خدیایان هزار  
بهر بی رفاعت در دم کنای کما  
میکنند زود تو اقل اسجار  
همیشه من شبای کوشش نام زد  
چو اربی طمع و حرص را تبه کرد  
ولی تو نعم از لطف شاه چو  
که که گوی دهدم برنج خویش کرد  
درم که چون شمیری بگردن کوش  
مرا با سپم علامان در توری شکار  
از آن عروس من خوش نمیشاید  
که در آینه طبع روشم رنگار  
بویک

ز باد شاه جهانی دور درین است  
که باد شاه ز شا می و ملک بخوار  
اگر هزار جا که ی کند نبود  
جان بزرگ که اندک در پی سر دور

ستارگان همه بگردند در گردو

کوش نیست آن جمع بود که برسد در دور

شتر و ابله دیار عرب  
کرد قیسه لهای مردم پر  
نفس من نیز رغبتی کردی  
کفتم ای نفس فی السلامه مر

شتر و ابله عرب چو کنی

نه دیار عرب نه شتر

ای شنیدستی که ارباب کز  
منزرت چه شتر منم که خود بود چو

مایه شرف و اهل عالم دهر  
که بود شیرین چه خواهد خوب غرا

خواجگاه خوشتر پاکیزه روی پایا

یا کنای شوی بیدیا ز رخاک در

خسرو خاک در که تو مرا  
از غبار در روز سیکو تر

بی نهایت چشم بی نوم  
چشم در زمین نوز سیکو تر



لیک در حالی چنین که رسم غنیمت از حضورت یکتا تر  
حال چشم بهت در از تو چشم به از تو دورش یکو تر

آنکه اگر سینه ز کوی میدید از سر خویش تا با تپه بود  
و آنکه می گفت شیر شزه نم دولت شاه ساحت اورا غور  
توت الظرفش اولیگت قوت القین که پیش کور

نابدانی که با نقضای خدای

بر نیاید کسی بجز روی زور

عاشق شمع آرزو پیش چهره زروات چشم انگ پاش  
روز عاشق چرا پی علقه هر شیبی هماری و صفا پیش  
عادت پی داری که شرب ما سز بندت نیاسپه انصاف  
سر کشی در عشق بازی کنی برو که بر عاشق در مهت این معنی

با بسوز که نیشین هم سیر

یا سر خود که روحانی من باش

توی نزدیک در سرازور و صبح چون که تازوی تو بر خاستم و سکن پیش

بوی

چو بر بناب تو آمدن در کشید بر بناب رهوا کم شد و پیش  
ردا بود که کنون باز پس هم دردت  
نمود ز روشده که این بر سر درش

ای دزیری که ملک جا به تراست از سماوات و ارض نسوزن  
از نامه شکایت مرا بر ضمیر تو کرد و خواهم عرض  
چون رو باشد ای کجای نضر کی سینه را باشد ای خلاصه ارض  
که در ایام دولت تو سیکه که دعای تو کرده بر خود عرض

سخن در هیچ خبر الا غم

سخن در هیچ کار الا عرض

ای جو سنجی که در شرب چو لوتی است نین سپان تو خالین هم در پیش  
سر مه از خاکدست کردن مکاران سجده عالی در بندن  
عرض عالم راست طوی می هم که محضه کاسیت کار حمت چندین

باید چنانی چنان کردن با در عرض

قرض خود بکنارم و باز هم نباید عرض

ماه کردن سلطنت ناگاه شد همان در حجاب منع صریح

زین تحسیر بماند در زندان لب دست نکلین و شیخ دروغ

۳۴۸

تا ابد بر زوال شاه ایس

ملک و دین می زند دروغ دروغ

نگاه کن مسلم الدین و خواهر بجا هیچی مقابل سپتیم کی می باشد

بدین مردی و انصاف مرد و کسند و لیک این بکلیج ان بند و کجول

بناه زمره اسلام تاج دولت ز می فروز وجود تو که کجول

رطیب خلق تو باشد و ما خلق مسلم ز حسن رای تو یابد بر دوش کجول

خدا لیکن دانی که بنده سلمان را جناب است درین مملکت کجول

سه شمشیر که سر ما و برت و نعل و خیز ترود خاطر ترودت کجول

هزار بار بجزم درت که کجول و یک سحر در ما نماند کجول

بجز این کجول ضرورت مرا بر تو عرض کجول

همیشه تا بود اقبال و مملکت با دا

در تو قبل ملک و قبل اقبال

و چه دین محمد سیر اسماعیل که در ذوق خلق خدا را کف تو کجول

سگت در پشت زوت تو در کجول چنانکه چشم زعفران ز پای اسماعیل

کواد

عاقبت بکدام خدمت افروزی بودم و کجول خالص صفا بی شدم وقت حکایت

چون دردم آواره کرده ان در جهانم تا دهم

شهرت آوارا با حسان سلطان در جهان

۳۴۹

ای ز حیای کسب کجول تو غرق عرق زاده بحر عدان

دولت طفل تو که خواهد دید تا ابدش بی لبان از دین

درد سختین که ز ما در بزاد وایه لطف که مردم ذو المنن

ساختش از آب کجول درون غلط و او در پستان معادت لبین

روح منیش ز سر سر در کجول انبسته الله با تا حسن

با درین تن و جایش مقیم کجول کجول کجول کجول کجول کجول

دور تو با دور فلک قفسل

عند تو با عند امیر کجول

میر سیدی می شمانی کجول تا سنجوی میزب را و از من

ز حتم بسیار دادی این زمان رحمتی فرما ولی بر خوشترین

موجب حیثیت نجوم مقرب کجول که در کجول سوال شاه زمانه



گفت که چون رایت فرم تو به لشکری آرت کش نبود که آنه  
میر سپاه فلک با بکده خویش کرد میری طلب ز مهر رخساره  
تا کند از سروان خیل کواکب

کوکبه در موکب تو روانه

هر که خواهد که بود پیش طالعین همچو چشمش گرز در سات قد  
ادب آمنت که گرش در سندان بایست داشت زبان کوشش فلک و  
بعد از آن کاش اگر از آنکه زدی کرد

کوشش تو که در کیشش بی پی

ای در بایگان لطف و رحمت کرد و در مروت رادار پی  
ترا آن که در سینه با کجالت برنگ بو چنان مشکنا پی

کر مکن پاره نوبت نهان

اگر داری می دایم که داری

ای که می که ز رنگ تو ابر دشتی تیره در چکان پی  
در عیال گفت تو بودی ز از کدایش دار ما نید پی  
بر تو که نیستی مداربان فرخ که چوبان نگر دید پی

دلی

دوش کشند در بیا پی امت خواجه را کاش بند نشیدی  
در پیش اگر امان دایم آمد پی پای خواجه بود پی  
سیده که دیده ز مرد دیده لایق دیدن شما دید پی  
بسر دیده آمدی پشت دیده بر پای خواجه مالید پی

دیدن خویش را دو کرد پی

در زبانش دیده بر جیدی

با بتان حسن و جوانی خویش ای سپهر که چه بصورت خوبی

بی زرت گامی نه نشود که تو خود یوسف بن یحیی

حلقه بی زرب زنی بر در تو

آهن سرد چرا میکوی

محیط کوه و قاف را قباب عطا که آسمان ز بر کی خست در آرد

رسو طلم خوتین از عالم تیغ زنگ تو بر دشتی اینها پی

ز دست خیل نجات کرد و تارکانش نشسته است که در حصار تو لا د پی

خدا ایگانا یکبار کی مفرغ است آدم ز ضعف حال تو با حال تن پی

کنون زمانه که شاکر در آتی صفا ز در که تو صاحبی گمشتاب پی

ز غمناي غمناک غل زير سرت  
 قبول کرده از بندگي کي آزاد  
 پس از سلامي ده ساله که همي  
 سلطان بن الاميرده را بگفتند  
 در اين عالم هميشه که جهان در جايان  
 در اين عالم هميشه که جهان در جايان  
 سرگشته ام از شادان نام  
 نذر هم ز تو سبب عجز و خج  
 نه چنگ که نبدم به شبت که  
 اگر خاندانم را چو اوان خوش  
 ز غم زدم که چو زان سلسله  
 سحر استم چو شمع که روشن  
 نمی از دم این سبب مان  
 در آن که در آن وقت با این گمی  
 جویی بجا که غم از کام پی

اداره

در این است که گوش من خرد  
 ای خردمندان چه باریت من  
 در تیره اندازین همی را اعتبار  
 ای شاه تیره این جهان بی اعتبار  
 در است عمر جهان بر بودی  
 آتش که عمر او که بافتند و در  
 انبیا که سپید بر ما بر کرد  
 با دست ما که خیزی که درین دنیا  
 این جهان فانیست چون زان  
 ای سپید بر ما بر کرد  
 آسمانی که بود در آن روز  
 آتشی که خالی است در سال  
 بر روی آتشی که آن روز  
 زمین صفت در زمین در آن

اداره



بسوی مروی که بکشد از سلطنت  
 چشمهای پندگ را چون ارکان کرده  
 نیت کاچی شرف چون خیمت میری  
 قصد خون و مال خلق و قلع ایمان  
 خاک را بخت کردون تا کند بر پیش  
 زنگه ز آب و مدیگان بی بری  
 از روزگار زور کار دولت سلطان  
 یاد کن وان بخلایق حضرت سلطان  
 در نیمه من بود اردوش عمری ان  
 چشم که اودت جهان نعمت سلطان  
 ز ان صد که جا همی از انار کنگر  
 مسکون کردی سپهر از ان سلطان  
 آه و داد و ایلا که تا رگی کوشانی  
 کوز و غی زانی طلعت سلطان  
 آب که در دیده بودی جوی خیم  
 تا آمد بکستی ز دولت سلطان  
 مشهور این غمی که باشد لطف و نور  
 با ملک یا کجی سیرت سلطان  
 کاشکی در دستم بود که میری  
 تا ندیدی دین مکتب سلطان  
 خطبه را که نام شد محرم خواهد ماندن  
 بر بساط جودین بر کس نخواهد  
 آنکه می کردید کار سبب مالانی  
 خون کوی بی آسمان با کلالانی  
 آنسر فزازی که تا او بود در دنیا بود  
 هیچ مردی طاعتی بدیست با او  
 کانی

ای دریا سرو بالا بی کس نمید  
 رتجی مروی بر فلک لای او  
 سلطنت دیدی دما با هوای درخند  
 بشو اکنون کردی در کله با پیچوی او  
 کسج می نهت که در اول عهد شب  
 بر زمین چون نایست چه کوه سانی  
 نانی پرویزین بر کبک چون سانی  
 چون زکاتانی در پر جهان سانی  
 خون لعل آید برین از چشمای کوه  
 بشو داین قصه کوش سحر جمالی او  
 من بدین شادم که بعد از تو می  
 در پس از وی زنده با نسیبانی او  
 علم چون  
 اول از حسن با و مهربانی کوش  
 یا بر حسن طاعت و در کانی کوش  
 شرح او صافش سخت از زبانه کوش  
 وصف سلطنتی کسب با سیدوانی کوش  
 در باس با دستان پی که در کوش  
 عقل پرش در اول آدم جوانی کوش  
 پیش ازین با و شاه این جهان کوش  
 عهد ازین من شریاران جهان کوش  
 در کتسج و صلواته و موش امیر کوش  
 با حدیث زرم و زرم و کمر کوش  
 در کمال زنده از کوهیم او هم کوش  
 این او هم من تبرک ملک فانی کوش  
 زنده از کوه سیر کشت کرد اما کوش  
 برکت ملک جان که ابراهیم ثانی کوش

۳۵۶ عزمن باد افواجی خاک و کز خاک او شرم میدارم که آب زندگانی کوشش

و چشم ثابت تیره ای میخ برین

تانه پندسره بالای چنین زیر زمین

شکت میسوزد که بر سر ملک را سپردن  
خود چه در غرور دست از ملک بکشد

بود عمری سگه روی ز دراز مشورت  
این زمان آن سگه بر پر روی نماید

شدند آمد بر جهان دست تظاول کشت  
با که گویم این سخن چون در جهان آید

سردم چشم و جو داد بود چون چشم  
رکشانی بجز این در چشم چه بود

رود و ساغر انوائی پیش بود در لایم  
رکش آب رود و در خون در دل آید

آتش در زدن چنان که کس مرده دم  
فریبان و دید ما شاکر در شکست

خاک را بر سپر کن ای جان پیش  
را که بود کندرت جوای سگند

بجز بر بستک ز بر روی ندان من  
کجی بجهان که شاه شاه کرد بر

پادشاه تا کحل چشم جور و کمانک تو

صد غیر اران حرمت حق بر روئ کت

مکنیم در حال این در حالت دنیا کجا  
دین و دنیا را بنیات حال می بینم

این چه آتش بود و در دود کز آتش  
چون سواد و دیدگان خانه در سیم

کتاب

من میدانم چه بازی است با او  
با حرف و مهر بازی در شد با او

چون سحر برهن تاکت بیای را  
چون فلک آینه صورت رنگری آه

روز دیوان قیامت کردی بر حق  
پادشاهان را بدیوان آورد حکم آله

حجت از خواهد از و انصاف بخش  
در شاه هد حجاج آید بود عدل کوه

یادستان و اراجی مین با هر دست  
در ارزانی مبین سلطان کج

زات میجو خصلتش کان حشر عالم  
در امان خویشین دارم خرم بر کاه

تا ببال و ملک باشد خدایت  
تا ساج و خج باشد زور پادشاه

باد با سیتی بر بر سلطنت سلطان حسین

آنگاه او آمد سواد حکمت را تو این

ای مرغ جان طلب کن ازین زمین  
راه بر او نشدن که از آفتاب نماید

زان دوستان خاص که بود در راه  
در و آله در و یار شمایم کس نماید

یاران نازنین هم بر شند و هیچ کجا  
زان همسران بطالع من با پس نماید

آب بهار کشش که بخت و یار بخت  
زین سرد و یادگار بخواه پس نماید

یاری که دم تو آن زواران خند  
دم در کش این زمانه کجا می نماید

سر مایه امیدین او بود در جهان  
رف و امیدین کجایان ز پس نماید



شده خوار در نظر که کوبد از او

ما را بچوسل هیچ عری می توان ماند

ای مجسمه چه شد که بر پان زبیده

وی شب چه حالتی که کیو بریده

از دیده زمانه روان است جوی خون

ای دیده زمانه کوی تا چه دیده

ای شک که مروضه یاریده ز دل

تاجیت حال او که برین رود دیده

ای قیاس بر زره قیامت بر لب

آخر چه دیده که بر سر چمن آید

ای آسمان تو جانم کوی از چه کرده

آری کوی تو منحصرت رسیده

ای پرچم از برای کوی موبار کرده

وی رحم از برای کوی بریده

سرخان باغ ناله و فریاد کنی

ای باغبان چه موجب فریاد دیده

نه سخن چو پیش که جای طالت است

نه هم چه حالتی و نه اندام چه حالت

دانی چه کرد چرخ سپهرش

نامش بر سر خیزد چرخ سپهرش

بر خاک ریختن کل دولت با ملک

با صند زانما ز پرورد درش

افشاده خاک بر سر خیزد

کردون که خاک بر سر خیزد

آن شک که بود در قیامت

ز هر ملامت کنون شدو کنش

پلن

کبریت سخت بر آتش تا بچش

تک و در محمد شاه کوی پیش

خط غبار بر برق بوی تمام

نوشته سخت دست ابله کبرش

در خون لاله ام که پراچمن غرا

باشد سر پاله و سودا بی غراش

بگذر ریاض و گلزارین پس بلال دار

زیر که داغ بر دل باغ است لاله دار

شد سرد و تیره بر دل در چشم کار

سم آب رود و جلوه هم از پنهان

در دیده می نیاید ازین آب چشم

بر دل نمی نشیند ازین آب چشم

در کوه سپسنگدل نگر که پنهانی

آب روان دوان شده بر روی

رکوه لاله سبزه نور و مید باغ

دارد ز خط و صد جوانان یادگار

مسکین بخت بر سر زانو نهاده

با جامه کبود پریشان سوکار

انگنه ای سپهر سواری او

در عهد کوش تو خفا دیکوار

ای شوخ دیده بر سر خان کن

ببیند که آب در جگر است خان

رسم عمارت از رخ عالم بر او قواد

تاج سعادت از نه عالم در او قواد

کردون بدو و حادثه جای کرد

ایام خاک بر سر خیزد و ماه کرد

صبح این خردنوه صبح بخیر شنید  
باد اصل چسبای اول از گوشه  
ای چرخ نیچا بچشم دکدهم  
بایت یاد که در شطرنج کویا  
ای چرخ ناز بارش خورشید کویا  
چندان که کسیت مردم این عم کویا  
ای یوسف امید نیا کام بایت

از تار بنید زلفش سر دو آه کرد  
وز دود آسمان جهان رسیده که کرد  
خواهی بودی خسته و لرزان کرد  
کانه در کار کار تو دلش دشا کرد  
عیسی چو رفت و صد جان تنی که کرد  
اخر در آن بده مردم شناس کرد  
ارکت جا به روی بوی خوش چا کرد

آن مصر مملکت که تو دیدی فریبند  
و آن میل مکرمت که تو دیدی برایش

کوشش روی که بود جهان در آن  
کوه صغری که ز دور چشمم بی  
آن نامور کجاست که در دور  
چرخ سپاده روید بارگاه  
ای با نوه که شو و ای بی جوان  
ز دومات تقدیرت کجاست کویا

مویست بود جان جهان جان  
مجت مجتیر ز دست کمان او  
روی قمر همونان از نشان  
کافاشه سوار جهان پان او  
بر قامت چنان رون ناروان او  
کونجت هوشیار که بد پان او

جان داد

جان داد و دیار دور مویست جان  
یاد غریبش در محبت بود چنین  
ای جهان محنت و در اوست  
رنگار زغبیا رخساره اجل کراو  
سقطری سیرت و خست بار خوش  
دینا چو شاد باری کنایه  
صبر و حکمت درضا چاره نصیب  
ماندگان و دوست خداوند کارما

جان در بن و وقت پروردگار  
سجواهد از تو بار و وقت چه ماکرا

کر سر در قتل چون سپیدم  
گر که کلب سیر و درفش آسمان  
خورشید عرشه ایلیکان کرد و کاش  
تا روز که سحر لاده و کویا  
خان زاده و آفتاب ایلیکان کراو

وز در شکست بحر عدل بانظام  
خورشید آسمان سعادت مدایم  
طلوع سیرت رخ حسن بر دوام باد  
دلش دشا جمع عظمت شاد کایم  
سلطان اوس وارش و قیام کایم



تار و زهر بر بر و اما ناکانی  
 غل ظیل جا تا سپیدم باد  
 در آن خنزه و کشت تا بوی سنجید  
 قدس سناں روضه دار سپید  
 روزی هزار بار زلفاس تدرین  
 بر پیش درو و سلام شماران  
 درینا که خورشید روز جوانی  
 چو صبح دویم بود کم کند کانی  
 درینا خرامند و سر وی که بوی پیش  
 درین مرز ایران زمین مرز پای  
 درینا سواری که چو صید دریا  
 بنیک و بر کرب کامرانی  
 درینا که ناکه کلی نو شکفته  
 زور سخت از شد باد خورانی  
 بران آتشی بای فلک زار کبری  
 زور و زخم در صبح روز جوانی  
 در باد کل را دمان تا درین غم  
 چو شوخی جانا که حمت نیاید  
 چو امی کتید لب شادمانی  
 چو شوخی جانا که حمت نیاید  
 بران طاعت خوب دورگانی  
 ای شمع که میان کوی چو بودت  
 که بر فرق خاک میبویفت پی  
 دیا هیچ خندان چو حالت برید  
 که بر سینه سنگین نصب میدرد  
 تعینت ما از این خار جلوت  
 ولیکن کسی را نبود این کمانی  
 که در عشقون صبی میر قاسم  
 زدیخه در زینت جا و دانی  
 زدیخه در زینت جا و دانی  
 زدیخه در زینت جا و دانی

درین آن سرد سپر پادشاهی  
 درین آن خط سبز بوی کاشت  
 هوای پدر که دو ما در سنا  
 سواری چنین زار و نیت چرخا  
 هر بری چنین را که دهنست دهر  
 نهر بری چنین را که دهنست دهر  
 ای مردم دید چون بود  
 بلا می محاقیت واقع شد ای  
 اگر خسرو عهد بودی درین ملک  
 دلا کار و بار جهان از مودی  
 کز ارسیت عمرت همان که کلا  
 تو خود که کند جهان در میان  
 ندانم که چون کرد تا که تحمل  
 با ناگه سینه و کتکش بر اور  
 سنا باد و دوران غیر تو با  
 چو با توت با کوه پوست  
 درین آن تند قامت به پهلوانی  
 بر اطراف خرب زار غولانی  
 کزین ما دران دیده نامهربانی  
 که بر کرب چو بس کز نانی  
 که پالسبت کوری شود تا کمانی  
 دران حال پاری و نا توانی  
 چه تدبیر با که دشمن آسمانی  
 دران مملکت نیر کوشی زانی  
 چو ادر پی کار و بار جانی  
 پنجه و سلامت خوشی بگذرانی  
 چه پنا در خانه از ما پی  
 دل پادشاه تا ننگ آیین پی  
 زود آید از باره خسر وانی  
 چنین است احوال دنیای نانی  
 بقای تو ای کوه هر کن فکانی

دریا که شاخ بهار چو سپی  
 فرو ریخت از شد باد خراسانی  
 دروغ آن مگر سپرد قامت که او  
 ز بالا رسیدن بلا که گمانی  
 نو دانی چو افق ده است ای زما  
 قنات قصر کرم را میسپانی  
 عجب از هم از شاخ تا زک که دارد  
 درین مایه از جزمین سر پوشیده  
 ترا بیداین کل بصیرت پاره کرانی  
 چو افق دکوی که کل بر کن  
 سخن شمت خراب ره ز غولانی  
 نهرا را ملامت ازین سبب ناپی  
 اگر در چمن بعد ازین کل بخوانی  
 دران انجمن است که در مژگان  
 که شاه جهان از سر مهر با پی  
 همی گوشت کای قنات است طم  
 فرورشته در با مداد جوانی  
 انیسر ل و خاطر هم شیخ زده  
 که در خاطر آورد این دگر گانی  
 که از صد گشت غمچ تا گشت  
 بیاد فایده دهد دهر فانی  
 بطنی که در دست جان برادر  
 که جان برادر بر آردشانی  
 سخن حل و دید هات بر بزم  
 نه است تم این کردم خون چکانی  
 ز دست حریفان جل میر تقسیم  
 مگر با تو خود و این قنح دوست گانی  
 فدای

تو دمی ز دل نبرد و دمی غبارم  
 برادر منم کنون با کوه کوهیم  
 الا ای فرمان صنوبر چه بودت  
 نه در زرم می دوستان نمی پی  
 ز صوتی از نظر بان می پوشی  
 ز صوتی از نظر بان می پوشی  
 برانم که کرد در عریان نکرود  
 چه آوازه ازنی شنیدت کوی  
 کسی کاین خبر نشود که کوی پسنگ  
 صبا دم بر افاده در باغ غولان  
 که آرام جان تو در شیخ زاهد  
 ندانم چرا در نید هست خود را  
 ندانم چرا می که از زمین خود  
 ای مادر شوخ چه حکم هست  
 یکی را که خواهی چنین را گشتن  
 بر وصل جهان بگره خانه خود  
 بر وصل جهان بگره خانه خود

کنون زیر جاکلی کجا سیتوانی  
 کرم باشد از دزدی دهر زنی  
 که چون نارون در چمن ناروانی  
 نه در زرم بر پشت ان سید وانی  
 ز جام می از ساقیان میتانی  
 ز جام می از ساقیان میتانی  
 در کمر طبل می با وجود کرا پی  
 که چشم قنح میکند خون نشانی  
 دلش خون شود چون لعل کانی  
 بدست دانه می بر و شرد کانی  
 سرار پاره در حبت جادوانی  
 سرار پاره در حبت جادوانی  
 ز نام فلک خسر و خاورانی  
 ز نام فلک خسر و خاورانی  
 نکسته در بر شاع حکمتانی  
 نکسته در بر شاع حکمتانی  
 چه سر حمی است این دنا مهر بانی  
 چه سر حمی است این دنا مهر بانی  
 ز بهر چه زای می چهر پرورانی  
 ز بهر چه زای می چهر پرورانی  
 عجب آشتی ز دست پرور فانی  
 عجب آشتی ز دست پرور فانی



چو پروانه یکبار کی سخت خلقی  
دلانیت دنیا سرای قامت  
ترا که سماهی سپهرت بر سر  
شما کی دانی تو رسم جهان  
همی میدت بشن افو کرشم  
جهان بی ثباتست دائم که تا بود  
دل عهد یوسف خوفت گوپی  
خدا یا تو این ما زین جهان  
بدان آفتاب که همش برچی  
روان بادت ای چشم خورشید  
شنیده اوس آفتاب سلطانین  
زیدون مانی که پانیده باو  
آسمی تو ای پادشاه زمین را  
با خلاص سپهران صدق جوان  
آر چه عظیمت نصیب لیکن

بر این شمع جمع و چراغ معانی  
که هست ایرمانی تو تو کاروان  
منه دل بر این خانه پشوانی  
تو خود در جهان جیت کال پانی  
که بس دیر مانی دین دینانی  
چنین بود رسم بدین جهانی  
زنا دیدن ابن همین مانی  
زود آرز در حضرت جاودانی  
که نجاش طوبی که ساپانی  
که دادی با سپکده این کانی  
سر و سپر ملک نوشیروانی  
بیا و ملک واری و اردوانی  
نکندار از آفت آسمانی  
چو در پیش تو جو از ابر سپری  
چو در پیش ما تو جاوید مانی

پاسایی مجلسی عشرت  
بر اطراف مشت اولج کشت  
بساطش همه سندس و جوی  
نیزه معاشو شده با سمن  
ز خواب سحر گاه کل جاسته  
سمن در لب جوی کس ترده  
شهنشاه سلطان اوس انگه  
چو روشن روان باشد آن  
پری بکران صف زده کرده

پادای در خوبت صورتی  
نظر کن که باشد چو باغ بهشت  
بساطی ترین چو جو رو پری  
معاوض بکی کل با سمن  
بصد روی خود را پاراسته  
نشسته دران صدف جید عهد  
فلک با همه ماش زردت  
که سردی چنین پردو در کف  
چو بر سپهران خمران کرده

کاش فلک با درون چو جام  
قدح بکف غزلش بر دوام  
کتاب اسرار  
کتاب اسرار

بسم الله الرحمن الرحيم

غزوات بحران

اگر حسن تو بکشد بدشایع ز چو کمانی  
بکلی دشمنان را بناید در فرودانی  
دگر سر و سرازرت جز بت سایه زار  
دگر برک سرازرت بی نما شایع بی  
بیا عالم خست جهانی تا نغی دارد  
برنگ مجاب صورت را بوی آید  
فروغ چسبن رویت کی تواند  
ولی چون کوهی باید که بر آید  
در ای پاید قلمت تو شایع ورنه  
کیا در یاقتی همچون کمال حسن بی  
اگر عکس آن بوی لایق شود  
که نبود بی شب و کچو ز نور ز کوه بی  
یا زار سر زلف که هسته کلمه بود  
بانه تویی چندان متاع درین بی  
اگر شمش رحمت ظاهر نمودی در  
سنان مهر که گردندی بر کوه بی  
بهری خوش و ماست تشنه دنیا  
بر میان صحت کلمت با حور بی  
اگر ز راه بر بوی از نسیم لطیف  
چو گل بر هم در صمد تو جان بی

چو لاف عشق زد سلمان هوش او در پرت  
با دل کند چون سحر بر روی تو خانی

کند

کس در از سر جان وصال خود مران  
نه همان تو آنم از چو آن دوری جان  
کنار ما چه همچوی میان کلبه ای  
با نالت کس کار می کشاید مران  
آز آنم قصد جان کردی که بر کوه  
معاذ الله که بر دم چکر دان جان  
تو زوری میکنی بر ما و ما چه بجز  
کشیدن چون کمان تا هستی بر جان  
رقیبان در حق ما بیتی گویند  
تواند از کوه رویان کس کردی جان  
چو افروزی وجود ما سرکش زود  
چه علم که چون قلم کشیدم در جان  
قیامت باشد از زوری که زد تو  
ز خواب خوش برانگیزدت بر جان  
نشان آید حیوان کردمان جان

پاسدایان که تا سر کشند کاش

کزین خوشتر در کار می کشند جان

ز شراب اهل نوشین من نه بوی  
مددی که چشمش شکار است ما  
ز وجود خود معلوم در حق ما  
برمان سرازرتی ز خودی خود ما  
نجد که خون ز رازید و عالم  
نخوردیم و هر دو عالم بدیم جان  
سپار از هر بوی بوی بی جان  
بهرت که با دگر در  
من از آن نیم که چون کی از جان

کند



دل من پاریا در سنج طره تو مشکین در دل ز آری بود عارا  
طرف عذار گلگون نهادن کین منتهای ملامت کجند بستارا

همه شب خیال روی کدویم پیمان  
که خیال دوست و اندیش تیره شمارا

ای که برین سیکیشی خط و بنی خانی مرا  
را نده اند اندازل برین کامی  
در سر زلف تو که درم غم روان عمر عزیز  
میدهم جان تا آرم با تو کجند کیم  
همچو غم دورین بر آید در دردم  
مرد سودا است بودم که درم ز یاد  
از نزل دماغ تو درم از نزل آید  
کرده بودم ترک ترک کمال با تو

بنده با شد در اسکان کلان باشد کتو

کی قبول حضرت خود داری اندانی مرا

تا جان - نه از است جان دانا و چنین دارم کنان

یق

بسی حق نمک دار و لب سبز زخم  
خوابد ز من آن سودا سر جگر جان  
خطت خان ملامت کجند بستارا  
که بی سبزی غنایا کمال را سنج  
پوشان روی و کجند بستارا  
همه شب سینه زخم تو مسووری آن

صبا از چنین لغزش جان من می دمان  
۳۷۱

نمیدانم که از غش صبا چون میگردان

نور چشمی به بر دم نظری نیست ترا  
عالم از قصه من پرسند و کجند چنان  
سر و دم از ناله از ارم همه با دور  
از روان نیست مرا هیچ کجند  
صحیح بر هم آری که در چشمم زور  
کار با عشق فدا از سرم کجند  
همه خون میخورم از آنچه تو آید  
نامه در دست نکند از میکند ما کجند  
طایر از غمش بی دردی شاد که  
ره هر چون شد که میطلبی بودیش

آفتابی و بجایم کند نیست ترا  
مست هستی که ز عالم خبری نیست ترا  
عند شمس کزین در دهری نیست ترا  
در میان هیچ غیر از کبری نیست ترا  
ای شب تیره که ز خود سخن نیست ترا  
چه دهمی و بسوی دیدم نم نیست  
غیر خون بر سر خوان خبری نیست ترا  
چون ازین در دل سنگین آری نیست  
راه یا بی چکنی بل بری نیست ترا  
همه غیر از در او هیچ دردی نیست ترا

ای زود آمد عشقت بموادول ما

ز سوادول سلمان غمخیز نیست ترا

بی

ای کل رودیت زار در دین ما

بی صورت مج نوریت تیرا

کر با ما سر کوشش سی پای پیچ

عرضه داری شرح حال کسروان

شرح سودیش کنان جان کجاست

برخی آید بویک کاکه کردان ما

رودل ما پای غم بکست غم خورد

حجت یاران چاره غمهای ما

دوستان کونید در این برزخ

چون کسب ای دوستان دل تیران

دردش حجت کوی ز کالی با

سخت روی فلک بستی جان

دردش بویچین زبانش بزم بود

دوستان هر ضدا جان شما چون

باز حسد را که از بردن آن جزوت

چون عمل میکند باری لکان ما

اشب من و تو هر دویم ز می اما

نوست جمعی پس من است جمعی بودا

از صحبت من با تو بجات عشقی

دیوانه چو شنید بابت بود غوغا

آن جان که بغم وادام از بوی تو

دان عمر که کم کردم در روی تو پیدا

بخال

رغبتی که رسید اند حال خوش بردا

ای دل بره دید که روی خوار شدم

چون بکنند آفریند آفا ده لزان بالا

اندخت دل را بکلیک پایش

چون نیست بغیر از تو ای دست درم کشا

تا چند رنم خله در خانه فر از تو

کجا که تیر سپم اندر و سر فردا

از بوی من تسم ساقی به هم ساغر

کجاست مرادمان زدی که هر دو پنا

در کجاست سجد بر مصطفی بکشد ششم

تقدیری که تو محوی در کوی سلمان

من بیستادم سلمان در کیده ترنا

سپاه عشق درون برون کوشا

ز درد عشق دل دیده خون شمشیر

کجا روم ز دروا که خون کوش مرا

کرفت دهن من بشک در پیشش

عقاب عشق ندادم خون کوش مرا

کسب تو هر دم من کوش بر من نیست

چه تهنیت که دادند درون کوش مرا

بهر سیر و دم دو دم من غمیدم

از آنکه دوست بغایت زبان کوش

زبان منیزدم شعله درون ز زبان

نسیم صبح ز زود و ز خون کوش مرا

ز بند زلف تو زود بردم باغ بوی

غم تو بود که سلمان نبود در دل او

بر آن مباشرت کسان غم کوش مرا



سکن سیم تا باشد هم دای دیدار  
چشم که هر دم سینه غلبه بر جان  
سیم سیاه قلب اگر بر ما بود  
ای هر سر سوزی ترا سوزی های  
بارت بر در دوش من چشم کن  
با آنکه موسی شد شام چون سیم  
دل غدا رسا ده ای چو می بودی

انیم به نسک بدین بوی زنگار شما  
با این طهارت سیم زبانی بر شما  
کی شک من بودی روانی باز شما  
با آنکه من خود سیم ستم فرید شما  
باری چو باری سیم بر دوش هم شما  
حاشا که من بوی گم نظیر در کار شما  
تسویس سلمان میدهندودی ظاهر

دل جان

ای که روی تو بهشت در جهان  
چون مراد دل جانم بوی جان  
میسرم نام تو ان گویان  
دم ز صبر تو زخم تا ز جگر قیت  
من تا آنم که کجور او تو کجور انمی  
که چه چشم نهانی تو خیال رخ  
نور من فارغ و آهوده دهر پند

و کی وصل مراد در جهان  
از تو دل بکنم تا دل جان است مرا  
دره نام عشق تو تا نشانی است  
وصف بوی تو کنم تا که زبان  
سکینم چو تو تمامت توانست مرا  
روز و شب مونس پیدا دانات مرا  
بر سر کوی تو ز یاد و دنیا است مرا

لله

زنده شوی محنت جز تو پیش  
که دل غم زده جان بچسبان است مرا  
زنده تا قامت چون مردان تو بود  
مرد خون بکار زنده روان است مرا

سنگ سلمان چون که حال ان ارمان

خود درین حاجت جان است

تقدیر حاجت جز خراب از روی شما  
ز روز مشه در جواب پرسش بودی کج  
ماه تابان را بسی نسبت بر کین هم  
سره خانه خاکم آن می پرورد سوزی تو  
اینکه چشم سیم سیاه رنگ مگر جوان  
سنت عهد و پیمان یاری بی پروا  
بر نمیدارم سر از زور زنگ طرقت  
چشم زکات ترا بارو حاجت پیشانی

کردم کوی در کنار چو چای کفایت

چست سلمان از میان ان کوی شما

راه فریادت و درو سالور روشن  
کس نمی آید بجز از پر ما پند

خاک را خاصیت گیر که در کسب  
 سابقا می ده که ما خاکیم و می گیر ما  
 ماکر زرد ز اول سیم و حلقه کنون  
 غالب صورت نه بند و بعد ازین غیر ما  
 من غلام بند و تی آن سردار کلام  
 بر حسن نوشت خطی از پی کز ما  
 بر لب لبوش که ای با همو مانی گذر  
 که حد ز کز بر لب از ناله کبیر ما  
 ما سپور آتش دل کجمان محسوسیم  
 که ز آب چشم مای بود و در آن کبر ما  
 ای که میکوی شود و یونده فرشتگی  
 تا خب ساند نسیم بعد از کبر ما  
 خستی لایق نمی آید ز ما حضرت  
 وای بر ما که نه خجاشی تو بصر ما

گفته سلمان که سرش را پیش من گفتم  
 زود ز رزم را کافایت تو خیر ما

تختت هر ساعت از یون چون ببار  
 ای بخت سانی پارتان طمان در را  
 چون سخنوری محسوس می گفتم  
 آن جانم نوش به جام روان سخن در را  
 عودی بر غم راهان نواز کز کلام  
 مطرب بروشی جان من از کلام در را  
 حکمت بازاری کور و طبع این و  
 دما عفتاقتی در کوشش کوی ما در را  
 ای روشناسی هر چه زود در کلام  
 بی آنگاه باشد بی نظران غم غم ما در را  
 تاب کند خلف تو را ناله هر چه زود  
 تابی نخواهی داد آن زلف کند ما در را  
 نازدنی

نار و خجای دوستان جفا می کشند  
 ایشان چه میداند که در آن نیست آن را  
 پروانه پیش رفو می میرد و خوش کند  
 بل ما میرد و در وقت دم پروانه را

ترک هوای دیکو مسلمان ضای دیکو  
 مؤان کجاست کی با کردن چرخ را

مخرب کوی که شکست خورد و پناه را  
 غالباً ز زانمید اند من فردا را  
 شکستم عهد و پیمان شکستیم  
 این قدر تمیز نیست فرس و دیوانه را  
 که در بسیار دم می موشوون  
 کرده ام و دف می موشوون این را  
 ناز سر و ن خندان فلک می خوریم  
 گو بر اندازند بسیار خرم و خفا را  
 عقل را با آشنایان شکست  
 سابقا در مجلس ماره مده پیکار را  
 ما ز جام ساجی میسیر کز یون  
 در میان خوانت دایم ساعه و پیمان را  
 جام دردی در بین در زمین می جی  
 این روان روشن سانی مده جان را  
 سرخانی که مستی شمع مجلس مای  
 کز سر کرمی سخاوت خوش پروانه را

راست میخواهی سخاوت که مسلمان ترک می

ما سحا نسون مدغم و اعطه خوان پای

بیرت باب این شرمه شکبار  
 کان سر و زار زانسان در کار ما



از غبار که چه بخت در دیار  
کردی پیش نهاد غبار ما  
ایدل زمین دیار است از غیبی  
خز در دیار ما طلب در دیار ما  
آب روان ما ز کل ما کند رست  
صافی شود چو پاک شود در گذار ما  
یا خستیمار ماست کجی بی بخت  
در دست ما چو نیت کون خیار ما  
غمنا می طم از همه بر ما شوند جمع  
ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما  
بجز غم تو داد بسلمان که گوشتدار  
خندین غم زار داد در یاد کار ما

تا بر سواد مرد مک دیدند

مردم سواد این سخن بدار ما

زان پیش که اتصال بود فغان بها  
عشق فاند ما بود این قرب  
مسرت زان کل باشد شکار  
نهمان بکل چو گوشت آفتاب  
نگاه دوین شود همه کردی و بخت  
بر دار کیر هار طرف رخ شتاب  
بما کشید خط خط مدعی و  
خط در کشید ایم خطا و جواب  
فردا که ما عملی مکن بنسبت  
روشن کشیم بروی تو یک کس  
بی وصل تو دو کون بر پیش ما  
در پیش ما چه آب بود خود سر ما  
سلمان بجاک با پی تو تا چشم از کار  
کیبار کی خشم نید از حرف ما

نظر

نظری نیست بجان منبای چو  
سایه برداشت زمین سر تو با چو  
رشتن است که مرا انیمه عمر تو پی  
در تو آهم کند هیچ آراه چو  
که رسم دور زردی تو دل من است  
غیبی هیچ ز حال علم آگاه چو  
بر کشتی ز سر من اهل سایه لطف  
سر تو سپهر من است بکند آند چو  
کس مان راه به باره تو خوانند  
از سر راه تو آند به بی راه چو  
دل دران چاه زنج سر تو پیش  
بر بی آوری ای یوسف آران چو  
من کونخواه تو ام روی خطا  
میرود عمر عزیزم به بدین چو  
پادشاه منی و من ز کلدایانم  
از کلدایان خبری نیست آشی چو

در ازل خواند خود حضرت سلطان

حاشا که بود رانده در گاه

دل بوی وصل آن کل از کل است  
مردم معصوم این کشتی ای کج کج  
از هوای ل کلتان مهلت  
در کستان خوی بوی تو می آید  
خوشتر شایسته خیال بوی او  
در غمی آید که می آید جانش تنها  
تا قتل دوست جوید جان چو آب  
تا مرخص عشق باشد در کج او تنها  
زندوی زلف تو سر دوشی از روی  
ایکد کشتی بی چوکت سر در انداز

عاشقان آمد کاشان <sup>دعا</sup>

حد هر کس نیست این مستعدان <sup>با</sup>

از لب لعل تو ام کار یکام <sup>شبت</sup>

رو تنم بنده و اقبال علامت <sup>شبت</sup>

آسمان کو خورشیدان شعاع ماه تمام

که زمین را همه روی تو تمامت <sup>است</sup>

باده در دین من در خلا <sup>لال</sup>

خواب در چشم تو ای نبت <sup>در</sup>

بروای نا فله صبح <sup>در</sup>

آفتاب است که در پرده <sup>شبت</sup>

شعشع من سوزش <sup>د</sup>

کویا عاشق این مهر <sup>در</sup>

از عکس لب <sup>در</sup>

که صفای عجب اندر <sup>در</sup>

من هوای <sup>در</sup>

عرفات سرکوی تو <sup>در</sup>

عاشقت که چو عودت <sup>در</sup>

کوهی سوز که بود ای تو <sup>در</sup>

غمزه سرست ساقی <sup>در</sup>

کرد همشیاران <sup>در</sup>

دوستان را خواب <sup>در</sup>

خوش نمی آید <sup>در</sup>

شک شدی <sup>در</sup>

شعشع <sup>در</sup>

روی خوبت <sup>در</sup>

ماه روی <sup>در</sup>

که خطای کرده <sup>در</sup>

بی خط کش من <sup>در</sup>

کل ریلبل روی <sup>در</sup>

ای صبا بر ضیور <sup>در</sup>

چشم زلفت حکایت <sup>در</sup>

میچکاند <sup>در</sup>

عقل بر جی <sup>در</sup>

عقل را <sup>در</sup>

آب بگذشت از سر <sup>در</sup>

چنان وصل تو <sup>در</sup>

نوبهار عشق <sup>در</sup>

میکند <sup>در</sup>

غنچه <sup>در</sup>

نیش <sup>در</sup>

بوی <sup>در</sup>

درد <sup>در</sup>

دور <sup>در</sup>

کو <sup>در</sup>

ند <sup>در</sup>

عقل <sup>در</sup>

شیر <sup>در</sup>

ترک <sup>در</sup>

ای <sup>در</sup>

تا <sup>در</sup>

بنیان <sup>در</sup>

ماد <sup>در</sup>



جان نیا بد در شاطرا که بر روی

تا کل تکلیف باشد خوش ناله غریب

عود خوش گم آتش جان بخور می بد

تا تطیب جان دماغ حاضران در

دولت بوسیدن پالین کج

ای سعادت نیت لایزال کف

چشم دار آفرینا ما که با کوه ستار

از دید چشم بر آتش اول چشم

خیز و بر ما عرض کن آن را از آن

در میان آور در لطف رحم نازد

دست سپاران گرفتن بطیان کف

دست سلمان را چرا او گمیری ای

ای گل خرب تو بر روی کل آب

صحت کل را ترک کرده بوی کلاب

سایه و تو ساقش پایه چشم بند

ز کس دست تو که خانه علم خراب

عشق رخت دولتی باقی می ماند

خاک رخت شربت ساقی که کبر

تبر جلال تعجب دشوان بین

خود تحقیق نجیب کس کجای آفتاب

که بر رخت در جباب برود چشم

برده ما میدرد و حسن رخت بی چاه

طرف نهاد از رخت با کشتای کف

که کجسی بر لبه طرفی آن از آن

دولت دیدار را دیده در آن قدر

سر و سر از زمین سایه زمین بر گیر

بی تو من و خواب خورین چو چای

ساقی مجلس برده با کوه غلام

خاطر سلمان ازین قزو از آن کف

خیز که گلگون کیشم جابجایم شرب

بر سر کوی غمش سپرد با بیدار

تا معصود از چاکه تویی حکیم

عاشقان را چه هوای کم بود

برهبری جو که درین دیده هر روز

خنگ اندم که بوی سرفاز

تا گوی موضوع حاجت صواب

تا غبار سر کوی نشوم من شیم

غرض از کوه و ستخانه بوی را

تقد نخبه این خانه چو خایه مات

کاه با خویش که از خویش جدا بیدار

قدمی از پی مقصود فرا بیدار

بر غنچه خندان با صفا بیدار

سر در کشته چندان که کی بیدار

نقدای قدم با ز صفا بیدار

وقت باشد که تر راه خطا بیدار

و کرم خود همه بر باد هوا بیدار

چکنم خانه پی خانه خدا بیدار

بکدای در هر خانه چو بیدار

آمد سج عاشقان ماه برانگیزت  
 خلوت سرای جسم و جان این گنجینه  
 تو سر و باغ خوشی از جویان بر چینه  
 من نهو و نج عشق را در جان بوی  
 سیم جان فزانت شاید که بگذری  
 زهر می نشاند ای من چرا آید آفتاب  
 من حاصل هر دو جهان بر دستم

ای مهر فروز من با همی کار گزینت  
 ز ما زمین ای منم هر جا که خواهرت  
 باشا ح طوبی کا سماں نذر گزینت  
 کار و پستی ای آن کجا که گزینت  
 بو گذر ما بگذر ما از سماں نذرینت  
 باشد که از غمنا فرخ با چرخ عقبت  
 که در آنکس حاصل میشود سماں بر این اصلت

امشب چراغ مجلس ما در کزینت  
 برده آن چون جهان روشن گوی  
 ظاهر میشود از صبح ظاهر اک  
 دانی که صیبت تا آن حال آیین  
 خون تو ام ماست که سستی کار  
 صبح از نسیم بوی تو یکدم میرد  
 آتش که اندر زده همجای خلوت

در تاب نه و سخن از سر گزینت  
 یا بدین طریق که او در کزینت  
 در دو دلم در چرخ خاور کزینت  
 کارم روز با در قسح نذر کزینت  
 در کردن صراحی ساعه کزینت  
 بس فردا که بکلی احمر کزینت  
 شمعش نکو که چون زبان در کزینت  
 دل احوال

دل احوال نقد تو بر دست در دل  
 ز آن روی فی زشک صنوبر کزینت  
 شکل صنوبر کجی دلش کم کرده اند  
 سلمان یاد تو بود بر کزینت

آبر کبری از سر دنیا و مهر چه هست  
 امشب چه شد بود که کجست چشم او  
 صوفی بقیس بر سر کزین کوی  
 سالی صبح میرد ممشای کرده  
 ای طربان راه زن شب ز راه  
 من آن کجا برم بکنندش که با صبح  
 صیدی که در کند تو روزی سپید  
 همام که بروی تو مانده است  
 بیایر و لیشین شو ای ز می نیست  
 کامل صلاح و کوشش تیان بد  
 عارف ز ذوق بر همه عالم فزاید  
 دارم هم نورش ای از ساعت  
 خوانند بر وفود و دست ساز  
 جانها بدو تا سر زلفا در کجست  
 ز اندیشه خلاص همه غمبارت  
 زرقی میان ملت اسلام است

خواهی که سر بلند شوی از هوای کج  
 سلمان چو خاک در قدم بار کزینت  
 تیرندنگ غمزهات از جان مانده  
 وقت صبح بر سر شمع از غمبار  
 بر ما غمزه تو کجویم چه کزینت  
 کزینت آنچه بر سر ما زان هوالت



در غیر تم که با برافشا تو چون رسیده  
 فی الجمله چون رسیده از نگاهد  
 بر ما ز آب دیده چشمش بروز  
 باران دشت آمد وسیله آن گشت  
 یارب چه رشت بر سر ما در کون  
 سبک نهوش در آمد بر شام گشت  
 خندان گریه چشمش بر ما گری  
 آید کوی می تواند ز ما گشت  
 سلمان در دوا می لای کوی می  
 با در دو لب که کار زود گشت

تا بدیدم در آن روز تو در شرف  
 تا بنوسیدم هر گوی کوی حالت  
 باستان اردو چه در کوی  
 در زوایای فلک پوسید گشت  
 پیش نور عاصمت میر گوی  
 هر شبی تا روز کای گشت  
 آفتابی مشرق در آن طالع  
 باز ما را طالع سودا ز کده گشت  
 صوفیان که ز می در آن گشت  
 زان خم صافی که صاحبان گشت  
 حسن رویت قبل از آن گشت  
 در همه روی زمین کای بود گشت  
 جان نوزم دست و پا گشت  
 که تعلق می کند ستی گشت

قلب سلمان روح فایض است از این  
 در غنچه کفتمی در دست تو لایق است

چشم نور

چشم نور تو مادر خواب می گشت  
 از حمار چشم گشت عالمی گشت  
 نکت را این پریشانی گشت  
 بلا شیخ از حال من با او گشت  
 چشم بود زار کس رویت که گشت  
 هرگز از روی تو گشت سر کای گشت  
 دیدم با یک نیم در شب یک گشت  
 بسک بر یاد لبت در کای گشت  
 دل چو در محراب بر چشم گشت  
 کار سر مست در حجابین گشت  
 خاک را دست خودم شستن گشت  
 نیت حاجت کار من گشت

عاقبت هم سر زبانی بر زندان دل

کز غم عشق تو سلمان در کجاست

در دل من تا خیال آن بری گشت  
 کافر هم کرد خایم سورتی گشت  
 ای باب که از آن سودای آن گشت  
 دود بجا روح من این کون گشت  
 از جواد دل گشت زان در گشت  
 هر کس با دی بران گشت  
 تن بر شمع شمع سان می گشت  
 دل کوی چون صبا میداد گشت  
 غرق در بای بی پایان گشت  
 در سپتیکری سکنی در کای گشت  
 اسکر افشا در لطف زان گشت  
 آنچه از خیل جنات بر سر گشت  
 بر سرش کبذ شمی تا با کوی گشت

در میان کاروان شب روان است  
 ز ماه خستیا زار دست بر پیش  
 بیون از باکره که با بیستی  
 چو سب از جبهه باری بیخاست  
 تکا رم رفت چشم ماند در راه  
 ولی هسکم نو زاری روان است  
 تن من باورش هم کجاست  
 سر من با خیالش هم غماست  
 طلبکاریم و مقصد ما بدیدیت  
 کران با رحم و مهربان توان است  
 خدارا سپاربان امروز حمل  
 مران کارموز بر با سبک است

کرت سودای من لبستان

ز خود بگذر که اول منزل است

آب چشم زار دل یکبار کوش  
 عاشقی و پستی دیوانی جوان  
 پرده عشاق را بروش طرب  
 کوفه و مگذار تا سپید شود زار  
 لذت دایع غمش فرسید بران  
 کوه بر راز دلم فرود کوهستان  
 تا خم بر روی شوخ او برین طاق  
 در سر زلفش آن من زان خست  
 دست بجزارت مراد رسیده غم  
 تا از آن خار غم دگر کوهستان  
 ز میبار زار تا که شبهای من آری  
 کین زمان شبهاست از زار کشت  
 در کشت

در صفات عاشق نالغش میسکند  
 کس سخن نازک تر و شیرین تر از این کجاست

شب فراق تر از روز وصل نیست  
 عجب شبی در آن شب امید در است  
 تقاضا دل سر زلف تو شمایان  
 چه در اند آنگه که قمار بند بود است  
 غم علامت دشمن زهر غمی نیست  
 سر علامت سحران دوست نیست  
 در بدست خودم تو پدید بر کن  
 بدست روی من ز بند پر نیست  
 خندک غمزه که میگذرد ز چشم  
 اگر ترا سپهر صبر است ما را نیست  
 تراست بر سر من تا سرم بر است  
 دروغ غم غم زخم که پای بر جانیت  
 حدیث شوق چو لطف در کشتن از  
 خیال لطف در کشتن زو شب بر است  
 کجاست نقش مات که هیچ نیست

من از طب مایه ای عشق سیدم

جواب داد که سلمان کجاست

آفت زوری ز سلمان دینی  
 خاطر نگارین اورا شاد می آید کرد  
 عهد ما کردی و افروختی ز شی  
 روز اول کار بر بسیاد می آید کرد  
 و او من یکروز می آید از اول  
 هر چه چسباید از بسیاد می آید کرد



۳۹۰ اسکنان از مرد و چشم زانو ترا  
ای دلا من گوشت کوه صحران است  
که تو چون آینه رو بروی بگو  
چشمی بر شکم منم در می آید که  
جان ندان مهر چه بادا بدی است  
بشت از زر روی ز نو لادی است

که تو شایسته ای جهان چو آبی است  
بندگی حضرت پادشاه می آید کرد

خوابستی کرد چشم زانو ترا  
چشم سپار ترا میرم که در کوه  
عشق سپاری در ویشی جور در کوه  
کار سازت در کنان با ری کوه  
پای را در ره غمخت نی ای عزیز  
قد سر آید نی زت درین جهان  
جمله ذرت وجودم غرق بحر شد  
زلف مشکینت پریشان نور کافور است  
چون من سپاره سپارش مهر افراشته  
است کار صحران ما را مهر افراشته  
خاصه کار افراده را کوه کار افراشته  
را کند سرهای عزیزان بر کنار افراشته  
رسپی خوش رنگ را در جهان افراشته  
ز آن ان لب اشک غمخیز بر کنار

حال سلمان گری برسد بگو کوی دور

سینه نوا می زدی ز روز افراشته

ای حجازا چه عید مبارک است  
عید صاحب نظران خرم است  
کوی

۳۹۱ خود که داند بجهان قدرش کجاست  
شود نامت نمای همه عالم ز دست  
کسی سوی تو شب قدر است از مهر  
کوه ماه ز برقع نما چو هلال

بستین عالم من کس نه بر تو  
کلبه تکان دست کند بر سر است  
من آن خم که تیغ تو از تو روی می  
با لغات تو با من توان مشا کوه  
ز ما برین ایران بوی کوه است  
دل از کوی محبت متا بی سختی  
پان عشق میسر نمیشود بکجاست  
حکایت غم عشق از روزان سختی  
سراست پیش تو کاری کای  
مناوه ام هر خدمت برستان بباد  
بچسب تکان غمت در سر برجم بباد  
جنای دوست کند محبت در اوقات  
که چون کند بعضی هم میم روح اعلا است  
تیغ اجبر بر بریدند از قلا است  
که رنج و غمت این را چاکند سعادت  
که شرح شوق ز حد عبارت است  
بهرس اگر چه رعب روح نشوند است  
نسیم صبح هم از پیش سپهر بکلا است

جنای طوقیست و دنیا نظیر سلمان

سراست این شده نوحی تر است عادت

باز آمدی بی سختی با یونس است  
چون جان کرامی بدن روان است

از غم هوسان داری در زیران  
چونست بقصد آمد به عبادت  
هریت کجی از جان من مکن مهر  
همچون منم نو روز بر زینت  
در قید چه داری بستم صید را کمن  
کو خود بکنه تو در آید باروت  
کو تیر بلا بار که من سهم ندارم  
تیر کجی که زنده دوست بود ستم  
با خون جگر سار دلارنگه بریدند  
بر خون جگر ناف تر از در دلا  
در صومعه عمری امید تو نشستم  
کاری کشود ز دروغ فرهاد  
من بود بر اینم که کرد در شمار  
کردیم و کردیم این مدتی است

سجده به سلمان کجی جز بخت کجی  
چون بخت نباشد چه بد حالات

حاصلی من دور غم زانم  
در جهان دوری چه در غم نیست  
گر چه دوران خوش است ایام  
خوشتر از دوران عشق با غم نیست  
روز حسن بسبب از آن است  
با در او عاشقان را شام نیست  
ساقی جانی که کارش ازین  
برک نام و ننگ و خوسر و غم نیست  
کار خاتم مالت سنا و زنی  
ز آنکه کار خسته کار غم نیست  
عاشقان بنام روز یکم  
عارف از در میان خود نام نیست

نار می گوید تو در اول  
قصه با حاجت پیغام نیست  
تا چه خواهد شد مرا غم پیش  
علا و عاشق مرا زجا غم نیست

جان سلمان با نسیم دور است  
از هوا شیرین نسیم آرام نیست  
غمزه سپار یا زار تا توانی خوشتر  
تا پیش از طبعیت عدل و حکمت  
چشم سمار تو در خواب و در برش  
ای خوشا سپار که چشمه ساری است  
زیر لب با من صدی که گاهی در  
مدتی شد که زدی تری کجی  
نسبت تا کجی در لاله و گل میکند  
عاشقان را غم زینت و خار است  
جان سپار را بوی گل امین بند  
من نمی دانم چه بوی است ای گلستان  
جان در آن شکوه میبارم که بر غم  
چشم سمارت خوشتر از مردم است

آفتاب تا کجی در مبارک لغت  
پادشاه و ما بنا میرود هالون شهر  
چون هالانش هر زمان چه جوی  
چون صاحبش به دم زور میاید  
نار شهبازی سلمان غمت شد کارگر  
نخست پداریت و دولت یا کجی است  
خسته با داندل که از تیر خجالت خجیت  
رسیده با در غم دلی که خوش نیست  
کرد و ای نیست مارا که بدر کجی  
مانجا در شکستیم ایم از کجی نیست



دورترین وکل ایورن شربت	اب خوبی و لطافت با جویت میرو
تکب می نازد و لیکن باه و نوست	شکل ه نوخم اربوی او را هستی
طره اش کز بند و بندش میخ	گردن شیران بر روی او میخند
بی سبب خون مکر در ناف او میست	میگد راسودای او خوشی میخند
هیچ شمش دی اطرف او چو پارسی	رستی از سر و دوش نه در زمین

زهره بر چنگ این غزل قبول میماند

خسته باد اندل که از تیر خجالت میست

مست و لالعل کوی یار خجالت	از سر و دنیا و دین مرد از ره خجالت
بگذرد تیر از سپهر این یار خجالت	جان مگر در دم پیشش مشق کج خجالت
خند کوی در کند راه که در خجالت	غمزه من در کوی او با یکدم خجالت
در سواداری من از دست خجالت	از سواد او که جان میدهد کوی

بعد ازین من بظلمت سوادای منی قلم

کز سدم خواهم نهاد اول سواد من

زاهد خجالت مغان آمدی است	در کوی من پیش پی لری است
هر دم بنامید با کشت ره راست	بانی روان راه رو انیم که بی

لی

من که بخت شجانه میدانم دو انم	کجا که کوی قبله ابراهیم است
ای آنکه غمخوار می امر و مرا بیم	رو بچم کسی ده که امیدش بفرود است
خواهم که بر دیده ما بگذرد	تا خلق بپزند که او بر طرف است
نبیست غمت در دل من بگذرد	بما شمن جنین کشی بکجاست
بسیار منو غمخوار من دلاویز	کین سخن دلاویز ترا عشق می آید
جمعیتی حسی که سر زلف دارد	از جانب دلهای پرانگده ماماست
از عهد سر زلف در تو دم خط من	حاصل غم عشق آمد باقی همه بودت

عشق تو در سلمان این غم خود پوش

بر بود و کون نامه میکن من است

من لاف چون زخم که سر مرا بپوش	بسند شد امید که سر مرا بپوش
با آنکه رفت در سر من جان من	جانم نوز بر سر من در وفا است
پر خیم گوشه خاطر غیر دوست	کاین گوشه خلوتت که خالی باری
ای غمخوار من که در آن کج	جایی که جانی تنه نباشد چاری
آینه صفات خصای و خلق را	جمعیتی که روی نمود اوصاف است
چشم بر آن خرسن قنای دور	کانون بقای میمان در قنای است

آنچه از تو میرسد بن چنان محبت  
 و آنجا که میرسد تو ز من دعای است  
 موی تو بر شای تو دیدم بیایم  
 کشم مگر که دود و دلی در شای است  
 مویت بهم بر آمد و در تار کفایت  
 اندیشه که مکن که کند بلا است  
 که نبد ه می نوازی و کند موی  
 مانده ایم مصلحت با رضای است  
 در قطع می کنی سرم از تن کفایت  
 قطع درین سرم نمی ایاری است

حاک درت بخون بگر که حاصل

سلمان برو که خاکدش خون است

سلطان عشق ملک الودین کوش  
 او خاکست و زیت کسی را بر او کوش  
 بگر تر زان لایوانان عشق  
 آفرینار رب که بچهره کوش  
 ای کل بناز کی بنشین بر سر  
 که حسن طبع تو جهان رنگ بو  
 دلها هر آنچه بایش بکجا جمع  
 ششبار ما بازی بستی کوش  
 خار درشت دوی بسی شمع رود  
 عالم کسین خلق کل زده کوش  
 مطرب بساز بر ده که خون خندان  
 ساقی دور در قفوح و در کوش  
 که سر و پیش آمد تو ز دلاف کوش  
 آنرا چنین حدیث چارو کند کوش  
 چشم ز خواب چشم بروی تو بوز  
 آن فال را از ما ز نجات کوش

سلمان غبار خاک درش آری از تو  
 معیل کسی که مهن این آری از تو  
 که بدین ششویه که چشم تو مردم است  
 موان گفت که در روز کوشیاری است  
 خوردم از دست تو حاجی که جان است  
 هر که زین دست خورد می بود از دست  
 دارم از سر دوای نم دل می کوش  
 وین دو نیست که چو اول دارم دست  
 میز ناخلف زلف تو در غارت جان  
 سوانی با سر زلف تو بجان پوست

می بهش سیاره ای ساقی که مرا  
 نشای است تو زاری باقی است  
 من که صد سله از غمت کوش  
 بیکرم موخوام ز دوزلف تو نکست  
 هر که پوست بوصلت ز همه باره  
 و آنکه صد کندت ز همه کوش  
 جان صوفی از از درد و کدورت  
 تا نشد درین نچه چو دردی نیست  
 در سر زلف تو سودای من از دست  
 مانود بیک که این سله در هم پوست

جست سلمان ز جهان بهر میان آورد

را بستی آنکازین دره که بوی کوش

دل در برم کوش و پی با من بر  
 لب بوسه داد جان روانی بر  
 چون دید آنکه فایده عشق می رود  
 با کاروان روان شد و از چشم



بمیل شنیدنا کمن در فراق بار  
 مستان ز نو زده در جوش برش  
 آنس که بار ماند ز جانان برای جان  
 بوسف کدشت در طلب برهن برش  
 آن سرو ناز تا زنجیر سپید برش  
 نمشت آتش کج و آب سخن برش  
 از زلف جمع که در پراکنده لکری  
 آمد عقیدت خودم و در آمدن برش  
 لبکست قلب لشکر دلهای درش  
 لشکر برش و آن مد لشکر شکن برش  
 سیرش از آن زمان زمان حکایتی  
 جانم هیچ در پستان سخن برش  
 ناکفیت رازده مانس می چه بود  
 خوردن درین بر صحنی که درین برش  
 سلمان رشوق او اکت جان چه شد

سودای آن زلف ز جان آن برش

عاشقان را ذوق دوستی نهر لبی در  
 دین هوا که از زلف آفتابی در  
 ستای آب ز زهره در بیان که در  
 کاسیای کنون که در آن زلف یک  
 مکتس خورشید جالت مانع دیدار  
 شاه جشن تو هر دم در لغای در  
 دیگر از او کمنه دور که نخلی  
 هر کی در کردن به ضایعی در کت  
 سخت راهی می زنده برون من  
 نازخی خنده نادیده خوانی در کت  
 آشتی کردی کوشی می کیم ترک عت  
 زینهار این ن کوکای من عت پی  
 این

از قسیم دوش می رسکین بچا  
 کف سر بر کشته مستی فرابی در کت  
 من کی دریا بم آکس که عقلم دریا  
 فردل مسکین و وصلش را کس کی دریا  
 نه غلط کفتم که بود آکس در کت  
 بار در لار بر خود و از باغ و صلش کت  
 چون بر هم من جان ز دست که گفتم  
 در دشن با زیر پای خود غیر از کت  
 سرخ جانم که در آن توانی است  
 منیر سپتام برش بی راهی در کت  
 هست در دریای هستی کوهری آن  
 هر کت غواص آندریا و بر کت  
 کتبه و وصل تراحت نامی در دوش  
 سالها که دید که درش عقل و آفر در کت

چشم سلمان راست در خورما چه در کت

بچ چشمی در جهان نوری چنین در کت

این چه در غنیت که از شو آوجانست  
 دین چه در دیت که سر مایه در کت  
 زلف درخبر رو تو آدر کت  
 آنچه کفایت که سر مایه ایانست  
 به هم جان و لصد جان هم مکیده  
 خاکسای تو که خمره حیوانست  
 رسم عشق تو نا چو تپان عت  
 این حکایت نه بعد تو در دوش  
 بر دل من ز تو عاشک که بود عاشکی  
 خا رو عاشک کت جانی کت کت

دل مجنونان بویستان گنجت  
زیر آب کشت که در چاه بر تخت داشت  
کره قید تو عویت که در پای است  
برقع روی تو بار است که در جانب است

شیخ میکویدم از دست مدد سلطان  
عش سلطان دل اول شد سلطان

چشم من هوش خجالت داد ماه نیست  
دیده همان خیانت میکند مهر دیکم  
رویت آمد قبله دل ابرویست بحر جان  
اهل معنی را بزبون تو قبله بحر نیست  
با خیالت خواب در چشم می گیرد قرار  
خواب میداند که در پسین جان غمی نیست  
رشته جانم که در تاب شعری  
چون چراغ عقل را با غم غم غم نیست  
مجلس را ز نشست طلعتش مگر بوی  
دیده بر همه که هست حاجت نه است

رسم من بگوشه سلمان ندید کفشی  
ترک این نموب کردن بر جبهت

سر را پیش تو نصیبی با کفشی  
هر که مندی شکل روی تو در کفشی  
از خیالت نشود مردم خرابی  
ما هر با رخ نو دعوی ز با می نیست  
همچو کز سحرش زمین بنای نیست  
لایق صحبت تو مردم هر حاجت نیست

که چه برود از من مکن بود اندر سر شمع  
همچو از صحبت تو تاب بگشاید نیست  
سوز از دین روی تو ما از هم  
بهر از عادت که بودی کجای نیست  
اشب از دست تو مستمدهم شمشیر  
که مرا طافت در دوسر زوای نیست  
که چه آتش دهن و نور ز با غم غم  
در حضور تو هر قدرت کوی نیست  
سوز زلف لبم که غم غم این سر کجی  
موان کف کمان را بر سر بود نیست

که برود در وصالش مطلب آنگس  
که درین عشق چو سلمان الی نیست

هر که چون سر و سرمه کل اندامی نیست  
در جهان از پیش خود که می نیست  
و آنکه از پیش نشانی کم نگردد  
در میان عاشقان نامی نیست  
کوفت پشت می فرستم با در  
شتم آمد لیک پیغامی نیست  
سر خود را با قدش میکردت  
که چه قدری داشت اندامی نیست  
هر که سر در پای منظور می نیست  
که هستی بگو سر بجای نیست  
دل زلفت رفت و تا صد شام  
بچه صیدی این چنین دای نیست  
که در زاهد من نشیند دل  
کجه بود ایدل غم غم غم نیست  
من لبست را دل بر غمبت داده ام  
در نه بر سلمان لبست دای نیست



یار ما را یارب ساریت با او کجاست  
فاک پایش را تقوی که کند چشم  
مید هم جان می چست نامش پاشی  
خواستم مردن پیش کوفت رو کجاست  
چشم من چون چشم او چاره کجاست  
تا شکلی میدی کلضی شانه آینه

دل سحر از دندانه زان میانی آرز  
هر کجی کل چشم دوت کجاست  
فر که در بار سودای تو در بار آرز  
کاین نه کار است ای کار جانان پس  
جسم من چو چشم چشم او کجاست  
تا بد نیستی که در پای من کجاست

دل سلمان بر دوش خود در کویون

کار دنیا این که کار چون می کجاست

میکشم دروی که در ما نیست  
هر کی در دلیت در ما نیست  
هر که در غمنا عشق تو بار  
نبدگان دارد بسی سلطان  
هر که جان در راه جانانی پیش  
خود دلی مجوع در عالم که دید  
هر کی مهریت و ما نیست  
میرود راسی که ما نیست  
در عشق است این در ما نیست  
با فک بر کی هیچ با نیست  
لیک چون من بن فر ما نیست  
یا ز دل دورت یا ما نیست  
کر عقیبال پریش نیست  
نیت مبروی که خیر نیست

نزد

چشم زکات کان سینه کجاست  
مشم آن ان که عاشق نیست  
هیچ رمی بر پلایش نیست  
راست چون عیبی کفایش نیست

هر که چون سلمان برف کافوت

نیشش اقرار میانش نیست

مستی و عشق از اول پیش کجاست  
فاک در مصطفی زار خضر خوشتر  
زندگی و سوزاری قسم من نیست  
کنج فرات اگر مسکن باشد پیش  
نشن زنگار جهان هیچ من نیست  
تا سنج نظر میکنی نشننگار نیست

دین من این است بگریه در نیست  
چشمه نوشین او جوهر دوشین است  
عادت در برین است پیش نیست  
کنج در عالم کون در دل سکین است  
بستر و بالین ما نشود فاک کل  
فاک و کل مصطفی بتر و بالین است

بستر و بالین ما نشود فاک کل

فاک و کل مصطفی بتر و بالین است

تا در سرم زلف تو سودا داده  
بی اتفاق صحبت و بی تبا  
چون شمع میکد ارم در شمع بود  
کراشت هر کس که بیچی لهر

کارم ز دست رفه و در پا ایت  
منکل حکمتت که مارا داده  
کاین خود چه نسبت که در داده  
در زلف خود کج که ما خاد ایت

عاشق سزمت را با دین آید کار  
 کوی صا حد لایان فرخنده خماریت  
 ندی زرد عاشقان چون کوی دین  
 کز خم خمار را زکی زردی بریت  
 زاهدی که سحر و تخیلی بودی کوی  
 لا باسیه را سرد سودای می آید  
 از سر من بار کن ساقی تو کوی بار  
 با فیاض خلوتی در کم دل آید  
 علقش آینه صنعت و در آید اش  
 جمله زنده کس از بهر کس آید  
 ما با سیدی لچار خود چون کیم  
 کرد ما را هیچ میدی مین چکار  
 شمع ما که پرده بر مدارد زردی  
 در حواش پستان بود کیم  
 حال نچو ای چشم من چه میداند  
 کو خورشید هم شمی تا صد آید  
 در من و مینش میانی است در کیم  
 در نه جان دادن بر پیشانی  
 بادل خود دوش زار در کیم  
 گفت سلمان بس که هر کس آید

مست آرام دل ترا که دل را میست  
 فرم آمد که در صبری آرامی است  
 بر بنا کوشش اگر داند زردی  
 مستو شفت که از غایب هم دایمی است  
 ساقی آتش بر آبی لایم  
 کافو اندوه مرا نیر سر سنجایمی است  
 تو یقین دان که زردی در کیم  
 هیچ اگر کیم سود در دو جهان می است  
 بود

نماند که در مجلس ما خامی هست  
 نمود اگر رود کند بر سر آن در پیش  
 اینقدر بس که در آن نامه مرانی هست  
 نام اندر ورق محک کوی بوس  
 جان سپارم از کس تو بی غایمی هست  
 عالم از یاد صبا پرس که در کیمت او  
 نغدی می تو و اندام چو کیمت کیمت  
 هر کجا در همه آفاق کل این غایمی هست  
 میر و آرام ز سلمان چه طبع میداری  
 تو برانی که مرا صبری آرامی هست

هر که با جان همنامند ز کس کیمت  
 در پرورد رحمت ما در مان بر شافت  
 هر دماغی که سوی خاک پایش بودی  
 از نسیم صدم بوی گلستان بر شافت  
 در غزبات آدم از کس مسجد را کیمت  
 استظار و عده حیات و رضوان بر شافت  
 دل ز غوغای من و نیامی می کیمت  
 بود و ملک شمر حکم دو سلطان بر شافت  
 عاشق ثابت قدم بر و اندر آید کیمت  
 سوخت سرتا پای زردی از شمع با  
 بر تو دیدار جانان تا شرف جان  
 دید جان بر تو دیدار جانان بر  
 میشود خاک تو برین هر چه آید کیمت  
 بر زمین خبری نیاید از آسمان  
 قصه زلف تو می کیمت در شفت کیمت  
 بود تا زک زمان سخنما چنان بر شافت  
 هر سخا و جوهر سپادی که بود از بهر کیمت  
 دل تحمل کرد لیکن جوهر جان بر شافت



تا دل من صدف را در گوش کرد  
هر چه بودی آن من سر زوان گشت  
بر نی تا بدلم بر تافته بودی اینجا  
فی الحال کردی که یاقوت گمان گشت

من خیال را در ارم کسی آوردت  
کز خیال در شوم خانی خانی  
چشم غبارش آینه ز تو آن مرتضی  
که کسین سر در هم نیست و مردم نیست  
عشق در عاصمت دمی از کجاست  
بهرین حالت شان بر بی گمان گشت  
بهر خنده از حجاب از تو گشت  
بهرین صورتش در کس کس نبول گشت  
نقد به چه چو سینه در ریاست  
باید که به با بال صورت میکند گشت  
صورت او را معنی آینه بی گمان گشت  
تا تو آن جان را جان دادی و آن بوم  
کیدم ای جان خوش بر کاین گشت

رحمتی بر حال سلمان کن که حیرت گشت  
تا تو انی را که بارش ده در گشت

چشم هرست خوش شمشیر گشت  
هر که شد مست غم عشق خوش گشت  
در خوابت خیال تو فرود از گشت  
یعنی آن نیز هم از زمره شمشیر گشت  
دل من صدف عشق تو بوی بشید  
زان زمان تا نخستیم در حجاب گشت

عل

حال بهاری چشم تو بهاری من  
داشته از روی تو کان بر سر چاه گشت  
در ارم آن سپهر کسری در وقت  
وین خیالیت که اندر سپهر گشت  
شرح بهاری شبهای در ارم  
خبر خیال تو آن مونس بهار گشت

در هوای بوی سپهر وقت گمان گشت

دیده ابریت که خون بکوش گشت

عاشقان را از حالت روزگار گشت  
لیله القدری که میکونید بهار گشت  
حلقه ما بین بسته جانها کز خیال گشت  
قد پیمان را بر کوی روزگار گشت  
عاشقان با نیت خوشبخت زنده در گشت  
ز آنکه در عمر خود این شوریده بهار گشت  
پای در ای شمع بسوزن تا گشت  
میش او شب که ما را زور دیدار گشت  
کر نبرد او عده دیدار جان بر گشت  
عارفان دغدغه فرود ای دیدار گشت  
جنس فرادانیت تو درین گشت  
زاهد اکیدم جمالی چون کرم حیرت گشت  
چون پس از عمری جمالی محبت گشت  
عود در مجلس سخن سخن می گشت  
ای فی ای فی وقت آن کس گشت

گفتی ای سلمان که سر تبار پایش مکینم

کر سر تبار در ای قیامت ای گشت

درازان تو مرا شرط قراری بودت  
 با سر زلف تو بزم سر کار بودت  
 پیش از آنکه در مخطبت بر چه بود  
 اندر خ زلف تو امسال دیناری بودت  
 بی میانی و کناری و بی پوسته  
 در میان من تو بوس و کناری بودت  
 در جهانی که نه کل بود و نه باغ و نه بهای  
 از کل بودی تو امسال و بهاری بودت  
 ای گل روی تو در چشم من ازین چو بود  
 هر چه آمد همه خاشاک کناری بودت  
 ای همه رنگ خائف که بر خیزند  
 شد قهیم که عرض عرض کناری بودت  
 بر من آن نگر که در خوش غفلت شد  
 بر در چشم تو که خالی و خمار بودت  
 ای منزه ما چه بریدی و نشستی در کجا  
 مگر از ره کدورات غباری بودت

تن تو برت بنهادی یا مسلمان

هرگزت یا که یاری دیناری بودت

خوش رویی که گرفتار زلف دل بودت  
 دلیت فارغ و از او که اندرین بودت  
 تیر غمزه مرا صد کرد و صد نام  
 که سیخ صید بین از غمی نکلیدت  
 علاج علت من کی نه بر سر بست  
 لبست که چاشنی صبر کرده از شدت  
 زراق رودان چو پر کا بهیست  
 دلک بر بهم روان سچو که گویند  
 طریق با بهر را که شتر سوار بودت  
 پای بهین که به پای پا دکان چیدت  
 بل

میان من و تو که صحبت امر بودت  
 دل سرازار از ز ما تو بودت  
 دل از حجت جانان که بر تو آید کند  
 مگر کسی دل از زبان من نکندت  
 اگر تو ملتفت من شوی که نشوی  
 رعایت طرف بنده از تو آیدت

ز خاک کوی کارم مرگن مسلمان

سجاک پای سر کوی با سکویدت

مسک زین چه بید و صبا از کوی است  
 ناله کوی بود دست از غم کوی است  
 دولت میدارم صبح را کوی  
 تا نفس می آید جان می بود کوی  
 دولت را هر دو جهان کرد دولت  
 دوست میدارم ز هر دو جهان کوی  
 جان بر شوت میدهم باشکده کشتار  
 چون کنم شوان بجای از کرد کوی  
 منصب سکان دولت خا کوی  
 می کنم آمدندی پیش کای کوی  
 یار و رسیدان دولت کوی کوی  
 دولت دشمن پرورست این دولت  
 خونی و نهیست من جو که نام کوی  
 که بر درم کشد در میکشدا کوی  
 من ندانم زور دولت چه بود کوی

دوستان کونین مسلمان با پیش در آید

سیکشم خود را و با هم میکشد دل کوی



دلی چو زلف تو سر تا پای بخت  
 ز سر برآید در پاشا ده رفته است  
 ز من برید و زلف سلسلت بخت  
 پای خویش در آمد بدام شد پایست  
 زدی اطاعت آن زده کوچهرجا  
 ر بود که گشت ز تر زدی خویش بر  
 چون نیک بخت کسی ز خود ترا نشناخت  
 ز چون خودی برید و کوچای بی بخت  
 تو در حجاب چو چشم چو ماه بر سپی  
 منم سیر ز رفت چو ماهی بخت  
 همین که چشم تو صفهای غمزه برهنم  
 سخت قلب سلیم شکم شکم  
 چنین که چشم تو مست ز گشت آینه  
 جان زلف تو است ام بوی تو  
 در انم این خیرت است ازنت نیست  
 که نیتیم خیر از هر چه در دو عالم است  
 ایار سپاتی از آن کی که می پرسنا  
 به نیتیم جود ز روی کند خدای پرست  
 وجود خاکی سلمان هزار بار چو جان  
 یاد دادی و کردی بخت نیست  
 من فراتر می آمده و پرست  
 در فرات است معانی عشق و بخت  
 گوش بر منزه قول پی  
 موش غارت زده عالم است  
 می کشندم چو سبزه دوش برش  
 می بندم چو قدح دست بخت  
 زدی و عاشقی وقت بلاشی  
 هیچ شک نیست که در ماه است  
 بوی آن

دیدی آن تو بچون سنگ مرا  
 که یک شیشه می آن بخت  
 همان خاک در صطبه ایم  
 معنی صورت ما عالی دست  
 آن زمان نیز که دریم غم  
 بر در سیکه خواهیم نشست  
 همه ذرات جهان می سپنم  
 در هواست شده غور شد پرست  
 بود در بند تعلی سلمان  
 بخت تو در افا دور پرست  
 زره بود بخورشید رسید  
 نظر بود بدیر یا پوست  
 باز جانم بدف تیر کمان برت  
 که کمان غم عشق زهر بار بخت  
 دل من زلفت طره مشکین لغبت  
 جانم از نیت سلسله کیوست  
 همه در طره و کسبوشوان بخت  
 کمان من دیده ام از ملک بخت  
 هر زمان چسب ترا بکوه ز روی  
 لا جرم در صفت بر خشم بخت  
 از شب حال تو چون دور دراز  
 کین همه شسته دور فر از بخت  
 کسی کنی ناز بار روی بی نرسید  
 همه روی یکی را کینان از بخت  
 تنهای سخن تو پیکار که در بخت  
 هر کجا یک کلی تازه در بخت  
 کرا می ل غم آباد بلا بی یکی  
 خانه در کوی رضا که کرا این کویت

بیمار غمت را بخیر از صبر دوستیت

صبرست دو ای من درد که نیست

از هیچ طرف راه ندارد غیر دوستیت

در هیچ طرف نیست که در ای جان نیست

عشقست میان دل جان من و

خفا که میان دل جان هیچ نیست

صبری و وفا کجی ترا نیست مرا

صبری و وفا کجی ترا نیست مرا

چون زلف تو در دور رخسار پیوستم

و آن کجیت که در دور رخسار پیوستم

زاهد دهرم تو بود زوی زلفی می

بچش زهد اشرم ز زوی تو جانی

ای رفیق چشم از غنیمت تقدیر است

باز آ که مرا فرستایم در غنا نیست

دارم مویس کس چشم نیک سر و سب

توصیری اگر میرود از جانب نیست

تا غمچه دل بوی تو از با و صبا نیست

شب نیست که صد فرقه ز بوی تو

میش قد و ابروی تو جان بگردان

بی قامت و جوان چنین سبده روی نیست

از هر که در وانی ل سلطان طلبیدم

کشا کلنگ چاره چو در دست دوست

باز دل بود ای آن زنجیر مو از سر کوف

آتش شسته بود از شمع او نیز در کوف

پشت

موسک سلطان حسن آتش

سوی دارالملک جان من کجاست

بوسه ز بهر دل تو بیا که

جان به استقبال دل شد نکش از دست

زلف آن جان دل من بود غم

کوی جان این لاسکین می می گرفت

که چه خوشید جمالش می دل

در چه زوری چند سرش سایه من گرفت

خیم شب سودای غمش در دل

عقد دیوانگی ز عقل راه در گرفت

بیش چون گل با زلف تو

کرب من خنده ز دیبا دست من گرفت

تا خنداری که سلطان دامن زلفش

دامن زلفش در دامن گرفت

مشو که هر از دلت اندیشه دوستیت

اندیشه اگر هست ز بجزان ضرورتیت

درد از تو سرش با دشمن تر تو

آن را که همیشه رکوت سر و دوستیت

دادت سخاوت که من بر عالم

غیر از تو تو آن کبر که عالم همه دوستیت

با آتش عشق تو کجای ترا

با این دل تو اندک را بک صبر دوستیت

ببیل صنبا عشق با موز که غم

جان داده و خوش تو بوی گل

هر



میطلبد دل در بر ز شادی که آید  
 میچشم هم هفتاد و دو آید  
 جان سپارم به استقبال آید  
 قوتی از تو که در جان سپار آید  
 میروا شکم که بوسه خالی آید  
 بر لبم جان سپرداری که آید  
 زمان دستان میخواهید زهرمان آید  
 بیان زار من که ز لب تو آید  
 تا بیدیم روی خوب زانویم آید  
 از غمت زنده بر جان آید  
 بی تو که گری خورده ام در سینه آید  
 بی تو که کل دیده ام در دیده آید  
 که نشینی آن طرف برین گذاری آید  
 همچو چنگ زهر که صد ناله آید  
 روز چشم میگردید است از تو آید  
 در خیالم از زمان کان آید

کر بلا بسیار شد سلطان چه شد و دانش

بسپ مردان برای تو بسیار آید

در مقام راست پیمان کشینی آید  
 در سستی بر پیمان فرات نمی آید  
 صدق طبع تا نباشد زاهد طرا آید  
 که بظا هر خود چو صبح کسینی آید  
 تا تو با ما بی ل در می نمیدار آید  
 در دولت با ما نباشد همیشه آید  
 تا چو سپند طره خوب و جان آید  
 همچو سینه نصیب لاشینی آید

سود و سرو تا فرم هر چه پاک آید  
 در مستح مصر و در سپاسی نمی آید  
 ترک دنیا کن که آن شعلت آید  
 سود دنیا وار نماید بر پست آید  
 ملک جسدی در جاش که بدست آید  
 در میان خود را که خود را نمی آید  
 در همه عسرت که از غیری غبار آید  
 ز آنچه با کف که همه ما معنی آید  
 مایه هر دو جهان خواهد که آید  
 درین از هر دو جهان تا در سنج آید  
 تا زمین اندام کل زان آید  
 کندین راه نازکی زان نمی آید  
 کار معنی دارد از صورت چه خبر آید  
 چو ز رخاک سپاید شدن آید  
 که چه خود بالای سپنج چار آید

آفرین بر سر شویت با سلمان کن هیچ

فرمینی بخت سوا فرمینی سونیت

فراق روی تو از شرح و مطر آید  
 ز نامه پر سپک حال دون مونس آید  
 سخن نوشته ام ای که که آید  
 اگر چه دود درونم نشسته در جونت آید  
 اگر چه آتش شوق درونم آید  
 نگر شوق قلم دود در ره بران آید

بنیکم سخن شیتیا و کان تعویر  
 ز طرف صرف ز صد غبار ساوت  
 پیا و قصه عالم جوان که بر رخ من  
 نوشته دید که خطی چو در کف دست  
 خیال دوی تو باشت تعیین در چشم  
 سرنگ چشم آن از تو تعیین کلک کف دست

دل نغمه سلمان کسیر الطیبت  
 که در سلسله نفس بر جویبت

مارانچ از عشق تو در خانه کشتی  
 بنجای رخ از پرده که چکانی  
 بر دراز میله تا خلق بدید  
 که سلسله داران تو دیوانه کشتی  
 نزارانه بر مردم که از اهد و ضحوت  
 ای دوست بدوران تو فرانه  
 در خلوت دل ما حمت منزلت آن  
 که در آن گند منزلت کشتی  
 حمار غمبار شده با ده که حمت  
 مطرب بنش در که درین کشتی  
 سرکش تیبی اندوی آنکه چو پرکار  
 دار و قد میثابت و مردانه کشتی  
 دل نمی بردانه ای شمع که در عشق  
 امروز همچان بازی پروانه کشتی

سلمان مطلبی که بسیار کشتند  
 زمین جنبش درین منزلت کشتی

دل

دل خنجر و چوبه مرالین متناغیت  
 که طالب سرتدین منزلت  
 ز طالب دل و دلای عشق  
 مطلوب بویضا طلب صاع صاعیت  
 کارست عشق شکل اهل بیت  
 کس را هیچ حال من اطلاق میت  
 دنیا فزاید اهل غم و بس چو چه  
 ارباب عشق را موس این متناغیت  
 در عاشقی دلاز ملامت شومو  
 کا جو ان پستخان موالی صدغیت  
 در سپر آسمان هست مستی  
 مارا که حستیا ج شران سیماییت  
 چون زلف اگر متعسر مطیع کشتی  
 مارا بجهی از تو سر شطرنجیت  
 هیچ تشی کجرت ز وقت نمی سپد  
 و آن نیز دیده ایم سوز و دروغیت

سلمان امید مهر آن تا مریخ مدار  
 زیر میان ای مده چشم بیت

از بار زرق تو مرا که فرالبت  
 در باب که کاوس ازین ما فرالبت  
 پسند که حال دل کار تو نیست  
 چو لبت می رسید که ما فرالبت  
 کی چشم تو با حال من در کشتی  
 او خنده دستت و مرا که فرالبت  
 هشیار سری که خود دای کشتی  
 و ابا و دلی که غم دلدار فرالبت  
 من ستم و فغانم در غم کشتی  
 کونیز جوین در سر بازار فرالبت



شما منعم است رخساره عشقش  
که در چه جایش در دو یار فریب  
سلمان ز جام سلامت خجسته  
تا نظری که خرم خمار ذوابت  
راهد چه دمی ندیبا جامی بنی

در کش که دماغ تو زیند ارادت

شبت و بادید و دلشاده از راه  
زج و راست مخالف بر سر چاه  
مقام تنگ است این بی نوم فارغ  
ز کار و دل که بدخواه یار و دوست  
مرا سرست که دارم بر بسته تاز  
نهاده ایم پیش تو آنچه در دست  
بوصل قد تو دارم بی می روی  
قبای عمر قید امید کو ما هست  
بعکس طلب نصرت ندیم خاکد  
زین فریج ترا فو نه نصرت جاست  
که آرد دمو احوال دیده و دل من  
کریل دیده سرشک در زوال است  
منور است بجز تو سید عشق  
بی ز جانب مروت هر چه در دست

سین و دصال تو سلمان اگر نخواهد

تجی وصل تو کان زمین با کراهت

شبه فراغ خجسته که با کیت  
امید دارم از تو که صبح نکیت  
سجدهگان خبری میدم در خوشی  
ز با شعی در کت ایر چندانه از کیت

صبا سلاسل دیوانه کن عشق ترا  
بوی ناف هر صبح داده شکرت  
پرس حال من از چشم خویش گویی  
حکایتی که معلوم تنگ تا کیت  
ز کور زلف تو دل ره سپردن  
که راه پر خرم و بیخ و سخن با کیت  
نهی رسد بجای تو اب دیدن  
که دید سخت ضعیف است راه با کیت

تو مالکی همه روی در سماک چین

مرا پس که سلامت از حال کیت

زالال جام خضر در وی مدامت  
مقیم گوشه در یغمان تمام نیست  
دلسم زیاده دور است رنگی یا  
هنوز نوی آزان باوه در مشام نیست  
لبه ز شکر شکر لب تو باید کام  
چه شکر باست مرا کاین شکر گام نیست  
مرا که نام بر آورده ام بدنامی  
همین بس است که در نامه تو نام نیست  
بهر اسرار آه ابد با من ما دوست  
و که برون نغم از من قدم دو کام نیست  
تبا هم و صبح کنم با زلف زرق  
که در زلف درخت در دست نام نیست  
بهر کجا که رسم بپی بپوشم  
که او بدست رسانده سلامت نیست  
چو بود کار دلم خام چاره آن کار  
ز عقل طلبی سپدم که او نام نیست  
مرا ز صغیر شما کف کای سنان  
سبو که شین این کار کام نام نیست

مزار هر دو جهان نصیب و محبت  
 که حضرت بقیع مقام محبت  
 در چرخ نظره کد ارطاس من  
 جز اخیال تو بر هر چه هست مکتوب  
 و بی که او طرخی دشت با بوی محبت  
 کسی که او طرخی داشت مسعودت  
 مگر ز دل غرض است صبر محبت  
 در که مراد تو از من دانات و محبت  
 صبار ز بگذر گوی تست ایستایی  
 بست با و صبار اگر همین بودت  
 بچهره خاکدست ز امید هر دم  
 چه سالی است که بر شتاب محبت  
 بر بندگی زارل باو کرده ام  
 چگونه ترک کنم عادتی که بودت

ز شوق بزم تو ز دیده دد لعلان  
 درام مشک صراحی ناله تو دوت

هر آنکس که از عشق میگذرد  
 خلاصه سخت آن در بقیت حکایت  
 جهان عشق ندانم چه جایست که کجا  
 ز مهر و رست زان ز شوق با نصیبت  
 با پاک سینه چهره است صدی و ما را  
 نه صد گذشت فراق و رسید شوق شایست  
 بر پشت کانه دست و رسید غمناک  
 پا در غمی کن که هست از عینت

دایره

ولایت دل تا نیم خورشید قدیمی  
 درین سواد ز مردم سپهر آفتاب  
 تو از من ز چشم نکند بی من نکند دم  
 ز چشم خود و کله دارم بر ارم تو سپهر آفتاب  
 برنگ در روی تو میرا تمام شب بگویم  
 که رنگ در روی تو قهاب دیده ام که کوه  
 دراد جهان و جهان درین است  
 که این معانه موقوف دولت است

تو پادشاهی و ما را که بنده ایم و رعیت  
 حضرت نظر لطف حکمت در رعایت

چو رویت هرگز نمفشی بخاورد غمی  
 مرا جز تو در خاطر کس دیگر نمی آید  
 خیال عارضت است آن در دیده  
 در حق قامت سرو ست آواز بر می  
 سراد دل نمی بد که چون را بگویم  
 دل از تشنه برون آرم ولی البر می آید  
 بر آن بودم که چون دلبر را بگویم  
 سهر با بی که گوشت مژگان در روی  
 همه شب زار و ناله ز چشم چو پند  
 ولی شمع شب از زخم زجر در روی  
 مساساتی مدد ساعه کلاه می بینا  
 یا در لعل این لب بر می آید  
 در بیان را فرزند دم بر او طرب آید  
 چه پس ز ما من شب با غم می بینی  
 نماز صبح وقت آن مگر که در شام چشمین  
 من از چشم من با شکوه که در می بینی



کسیت که تهنه امیش نکازن برد

با دگر کوش او ناله زار من برد

نامه نوشته ام سبب کبوتری

کمان بر بار من برد نامه ساز من برد

بار دل بلا جان من بکلام کشم

لا شده تا توان میت که بر بار من بود

کار دست شد کسی چاره بر دگر

هم نظر عیاشی تازه کار من برد

ترکس متا و مرا تاب نمازید

سایه بر عیاشی که در نمازید

من بجویان خویش زده بزم بومی

بعد حیات من که با دغنا من برد

سکه وصل آن منیت درت خوریز

ترسم از آنکه بی زلفی شود میانی

سکه کوشش حال تو در زلف آن آید

عجب مدار زبش که لاله کون آید

شبت و بادیه و باد من چون کمره

سعادتی که از زلف من چون آید

قبول خاک کف پای زلف من

سجاک پای تو که در دوش من کون آید

و تاق شیت در زلف من خندان

که در خیال تو در زلف من آید

دلی موی وصال تو زنده دانه زلف

که همچو گل هوایت ز خود زلف آن آید

بهر افشش چستان بر آورم شمشیر

که در نفس زخم از غصه بوی آن آید

بر آم آهوی چیت که من گرفتارم

که شد مثل شمشیر زلف آن آید

صدیت زلف چون کبریت اگر کند سلمان

بسیح و سخی که سر خنوبن آید

کندار تا طرف ثابت شود بدید

برقی جمال ز من نندار ما بچوشت

خود را زنده جان و دلم ز غم عشق

زلفت مرا زلفه ز ما و مویس

اسرار عشق از سر کف و شسته نیت

فرم کسی که در سر با زلفا شقی

سختی که در کف کس که کف شسته

جان در غمت بد او غمت کز آن

اسر زلف در سر سلمان صیت عشق

کای ز دماغش ترا با هم آید

هر شب از کویت در شربت می کشند  
 چون سرافقت بود هم می سروا باشند  
 گفته بودم در کشتم زمانه ای که  
 ناتوانی را با با زوی توانی می کشند  
 ۴۲۴ بارگاه که در مین از زیدی کنی کنار  
 بازم آنکه در میان شهر می کشند  
 ماز سوا بی نیندیشیم ز راهت  
 تا خط دیوانگی بر دوش می کشند  
 در خیال زلف و خالش که چشم ز  
 در کد ز زینها که اینها سر می کشند  
 جان فدای آن دو شکلی که کانی  
 چون غنچه دهن گلبدی در می کشند  
 فرعون متنان که بی مدد عزا  
 از کف ساقی و دوت در صعبا

بردن سلمان کجا مداران از رویگان  
 سخت زبانی کشند کجا در شان کجی کشند

مجموع درونی که پریشان تو باشد  
 آرزو سیری که بزندان تو باشد  
 دانی سر و سامان که با طلبیدن  
 زان شیفته کوی سر و سامان تو باشد  
 من همدم بودم که بوی کجا  
 باشد که نیکی کجاستان تو باشد  
 ای کجا ن ملاحظت می کنی  
 تو زان کسی باش که آن تو باشد  
 خواهیم سپرد خود کوی کجاستان  
 شیطیت بدین سر که کوی تو باشد  
 مکی

هر کس که گمانه از روی ترا دید  
 شاید کجبه کش تو زبان تو باشد  
 آن روز که چون ز کسب خاک بر آید  
 چشم بگردان بر کل خندان تو باشد  
 ۴۲۵ در امان کش از دست من نبردش  
 زان روز که دست من در امان تو باشد

خلقی همه حیران حال تو پیمان  
 حیران حیران کجی حیران تو باشد

ما را بجز حیران نگری در کن باشد  
 در هیچ سرخانی این تو بر نباشد  
 کی روان گویت از دره بیویت  
 عکسی ز شمع رویت تا ز کس بر نباشد  
 با خیال بدت منزل و آب دیده  
 کردیم تا کسی را بر ما کدز نباشد  
 هرگز بدین طراوت سر و سخی زوید  
 هرگز بدین حلاوت شهید مگر نباشد  
 در کوی عشق جازا باشد خطا که  
 جایی عشق باشد اینجا خطا نباشد  
 دانم که آه ما را باشد بیتی از ما  
 لیکن چه سودی که ما از ما نباشد  
 در خلوتی که عاشق منید جانمان  
 باید که در میان غیر از خطا نباشد

از چشم خود ندارد و سلمان طبع کجاست  
 آبی زنده که بر آتش کن بی کجاست



سرودای تو مهر کز سر ما زود  
 برود این سرود ای سودا زود  
 پر تو نور تجلی تو خود ممکن نیست  
 که اگر که به پیش دلش با زود  
 پای بندت در هم دور از آن حرم  
 که سر من برود و طلب با زود  
 هرگز آتش دل خلوت خاص تو بود  
 دلش از گوشه خلوت تماشا زود  
 عشقت آمد بر من ز فرزند سگای تب  
 دل دین هر دو دادم که بدینهاره  
 سبیل خون لانا میرود از چشم کج  
 بخمال تو که در خون جان زود  
 ناز ما سره دارم ساز غرت  
 درم قلب ندانم برو با زود  
 چند کوی که دلم ریش خجایان  
 دیدم بر دور و دل از دست تو نهاده  
 کز زخوشید جمال زده شد  
 هر دو عالم در سوشن با زود  
 شمع دیدارش کز نور تجلی تویی  
 او کند بر کوه چون پندار شود  
 عاشق صادق ندانم کج باشد  
 هر کجا باشد ان یا زود  
 در شب هر خوش بوی و غده زوای  
 حالیا جان میدهم چون تیغ فردا  
 صد مهر آرمیه دارد شاه پستی  
 ز مهر آرمیه کار و جان دران پیدا

مهم

در سر سودای زلفت است ویدم  
 کاین سرود ای من در سر بود شود  
 فرقه سانس بر خواهم کشید از زلفی  
 ترسم این زنا کردی در میان  
 میرندم بر دوش چون حلقه دهن بچیان  
 جستی در بسته ام با شکر این روزها  
 تو آن چشم تو ام از چه زینهاره  
 شوان در دوسری بر سپهر آرد  
 چشم نموده تو در یک نظر از گوشه چشم  
 مست سودا زده ام بر سر بازار آرد  
 عقل ابوی سر زلف تو از کجا سبز  
 عشق را شور می لعل تو در کار آرد  
 صفت روی تو با صورت صفت  
 صورت صحن ز حسد روی بلوا آرد  
 بنگر باده پرستان لعل تو بید  
 هم کفر خود و ایمان من تو آرد  
 با رخ زلف تو کفتم که بر آرزوم  
 عاقبت حجر تو روزم شب تا آرد  
 کویا دو که امین دل بچاره مرا  
 بگنجد زلف تو کفر آثار آرد  
 رخ ز دیدار تو کیذره تا بیکمان  
 که مرا مهر تو کیذره بدیدار آرد

کسی که بگوید کجا در دنیا باشد  
 دل دیوانه عاقل که در دنیا باشد  
 بدست ما با چشم خان فرستم با کرمی  
 که با دشمنان و خیرات با جان  
 کسی برود که جان راه او شد  
 که در گوش انگذ حلقه چو درستان  
 کسی کو بر سر کوی تو آمد چو دران  
 و مرش و جان من کوش بر دای  
 تو حوری چهره ز روی تو ایست  
 میان روضه بجزیری قیامت  
 تو دستار کفنی صوفی و ما سر کوش  
 سرد سپه تار را دانی که قریب  
 حشمتش کوه کبرای که با این  
 کوشن کوشه از سستی که بر سرش  
 کوشن کوشه از سستی که بر سرش

جای یک مویت دو عالم میدید  
 نورش کردت افروستی با جان

آنها که قیامت قزاق معاند  
 ره فرید خانه خمارند  
 من تبه رندان فراموشانم  
 کاینان همه عالم بشیر نیستند  
 سر قلعه ارباب حقیقت طریقت  
 آن زنده دلانند که در دنیا  
 من جز بقبح برنگم دیده چو کرس  
 زرد که ز خاک مردم بارشند  
 کعبی

که خلق را باند گزند رستم  
 من نیز بستم که همه خلق برانند  
 هر سر بر سر و سر و عشق پیمان  
 ای شیوه چو سپهر پیمان بند  
 بسیار خیال خود و دین پیرانی  
 کاین هر دو بکوه می نیابند  
 ای کرده همان رخ که از کجایی  
 بنمای رخ آهسته که بیارند  
 نقش رخ خوبش توان خواند  
 شطاد آب است که بر نقش خوانند

روز رخ وزلف چو شبت پرده سلمان

بیار در دیدن و شب روز در سینه

شبهای زلفت لاف سحر می باشد  
 دین ناله شب بهار از روی او باشد  
 از دیده آگهی خواهم بعد کرد  
 آبی ندید ما را کان بی بگری باشد  
 ما بخریم می از بار که داری کن  
 بر خاکه شستن شد کجا خبری باشد  
 دانی که از بند چون تلف تو سود  
 آرا که به رویی رو بکش می باشد  
 مشتاقی قدم را که شو محرم می باشد  
 باشد که ازین خانه دلجو بدی باشد  
 عاشق که زود آیم آلب کویت  
 از سیکه که ما را ز غم خبری باشد  
 چون زلف بیالات سلمان آن  
 کرک یک سرو جان را پیش خطری باشد



جان شیرین که نوبل تو جانانی بود  
 کسی بجانی بازمانده که احبابی بود  
 آب چشم و جان شیرین که با دارد در  
 هر که از آن چون خیال دست صفا می  
 از خیال غمزه غماز که کیش می  
 هر زمانی بر دل من تیر بارانی بود  
 تیر شرکان و کمان ابرو است که می  
 همچان داند که با کیش تبارانی بود  
 با خیال روی مولای عشق دارد در  
 هر که تا بنده ماسی در شب تبارانی بود

با ملامت یا رسو گو از سلامت دورش

هر که او در عاصی خواهد که سلمانی بود

رض با سبیل او درش مجرب میشد  
 در شمشیر و توفیق معطر میشد  
 در سواد سخن زلف بهر بر میشد  
 در دیدم احوال جهانی که هم بر میشد  
 از دل دیده غیرت خالک مرا  
 با دل و دیده خیال تو بر میشد  
 در من از با تو چون غم معطر میشد  
 سینه زرد که تو چون صبح معطر میشد  
 آهم از سینه چو عیسی بگفت بر میشد  
 اسلمم از دیده چو فاروان بر میشد  
 نبشته که وقت تعلیم شرح دهم  
 شرح میدادم و طومار کون بر میشد  
 روز اول که سر زلف ترا سلمان  
 دید که شرح جان دل دیده دران بر میشد

دام

دانه لطف تو بر حلقه طمانی دارد  
 چشم مت تو بر کوشه فغانی دارد  
 ز کس بیت خوشت که چه چو کس است  
 هم خوش رنگ است تو که جوانی دارد  
 در سپن زلف تو در زلف جان من  
 هر یک از آتش خب پرتو تباری دارد  
 خون چشم من آنان رنگت باطن  
 که برش دم صفا خیر آبی دارد

حال ضعف دل بود از دیده محو چو پدید

کفت سلمان و تنای جوانی دارد

برنت ناز و ستم که بر نفايت باشد  
 عاشق ندد که مر از تو شکایت باشد  
 جو مشوق همه وقت نباشد ز غما  
 وقت باشد که همه عین غما باشد  
 من نه آنم که شکایت کنم از دستي  
 خاصه از دست تو عاشق که شکایت باشد  
 چاره کن که مر از نفايت برسيد  
 صبر سداست که تا خود بجه نفايت باشد  
 با و شای چه عجب که ز نو در دران  
 نظر محنت و چشم رعایت باشد  
 دور مهر تو نفايت پذیرد که مرا  
 مطلع هر غری صبح برات باشد  
 خاک پای تو همان مخیم از دست  
 اثر دولت و آثار کفایت باشد  
 در پايان تنایم سپهر کرد انیم  
 تا ترا سوی تو لوش دولت باشد

نیت ای بادی را بعد و نیت سلیمان  
 این چنین بادی پیدا و نیت باشد  
 جان زندگی از شکر پریش تو باشد  
 دل سبکی از سبلی گلش تو دارد  
 ای دانه و دام دل ما طوطی گوشت  
 بازی که دل مشغرم گوش تو دارد  
 دوست هر قصه طرف خاطر من بود  
 امشب سر زلف طرف دوش تو دارد  
 رنگی که سخن با بار اندام تو باشد  
 بوی که صبا وارد آرزای خوش تو دارد  
 از پیش نیندیشد و اندام هر سر پند  
 آنکس که سوا ای بی چرخش تو دارد

این جوش خون بگر و غلغل سلمان

ز بهت که دیکه هوشش چشمش مراد

آفت ز روی ز سلمان یا در سپید  
 خاطر مخزون اورش و سپید  
 عهد ما کردی و او هیچ نیاید  
 روز اول کار بر نیاید چایست  
 در او من یک روزی پایست و آن  
 هر چه چنباست از سواد چایست  
 اسکن من از مردم چشم بر آرزو ترا  
 رحمتی بر پشت مردم زاد چایست  
 ای دل من کجاست که وصل غارت است  
 جان فدای من هر چه با دای چایست

کوتون

کر تو چون آینه رو روی آینه  
 پشت بر زر روی از نو لادی کین  
 کر تو سلمان با دشتای جهان کن  
 بندگی حضرت دلش در پی کین

روئی آب چشم خوشیدی برود  
 لعنت بجنده پرده یا قوت می پرود  
 کرنگه و عروس جملت در سینه  
 خود پس شود هر آینه آن به کنگره  
 چون محب سر از روی لبش که نیم نم  
 بر بوی آنکه لطف تو دامان سپرد  
 بکرست زار مرد چشم من غم  
 لیکن چه سود که غم مردم غم خورد  
 دین ما کتم فدای سر زلف کاتر  
 کر زلف کار تو بدین سر در آورد  
 کفتم بخون دل کجفا آدم دل  
 بسیار این کجشم و آدم نمی خورد

سلمان تواند از سر دنیا آفت

کبکشت لیکن از سر کوی تو گذرد

خاک آن بادم که از خاک در لب می  
 کرد دستم که باد از کوی مهر روی  
 از هوای بجان جویم نیم صبح  
 تا سلامی از من بیدل با بوی برود  
 چون ز مهر سویی نشانی میوه کرم هم  
 خاک خود بر باد تا مهر زده سویی برود



بسر زلف مرالیه راز می آید  
 دم نمی رزم زون ترسم صیابوی بود  
 برست جمعی پیشان جمع می کشم  
 برشت فی عقد کینه می بر می بود  
 تاب میوت نیت رویت زوشش کن  
 حیفا باشد ازین جو زنده می برود

صفت فرانی ال بکیش کی در آید  
 سخن درون عاشق زبان کی بر آید  
 چه قلم بدیت که هم که کجایت تو نیم  
 سخنم صد پایان قلمم بر در آید  
 سر من فدای تو شکر جانک شمشک  
 همه که دستک خیزد همه بوی غم بر آید  
 تبه و خیالت ز رود کجاست چشم  
 که کج چشم خن خیل تو ز جوی خوشتر آید  
 تعاندی سلامت بکنی سخن را  
 که سکنند از کوی تو رود دست آید

اگر مهربان سد جان بکند  
 که خن خیال رویت در کیم بر آید

عاشقان سر کویت بر جان نازند  
 مکن آن حکایت بکس شبانه  
 نظری بر صف دندان نکل که چشم  
 تا بدانی که بهر کوشه چه جان نازند  
 سر سودای تو شهنانه من مصلحت  
 مایه دران جهان همه ایجا نازند

مراغ بر سو شکان نکه بران خفا بود  
 ناز بر دشت کان کن کید بان نازاند  
 خانه در کوی معان مظلومند  
 رو که در کوی چه ما خانه بران نازاند  
 همه را دست بر سیدان نازند  
 خشک آنکه برین پایه سپر از نازند  
 ز ازل از خلق نمان می کتم ما کفتم  
 رنگ خرب زرم و خون شوره نماند  
 جان چهار مرابا و کرمی زود  
 ز آنکه با کس و بوی تو جوسازاند

صوت میل بکنی ناله سلمان بشینو  
 تا بدانی که درین کل چه خوش آرزند

دل ز وصل او تن بی نشانی  
 جان بیدار شل امید جاودانی  
 جوهر فرودمانش لب بیدار را  
 ساغری از خون لبالت دوستی  
 زنده کی از باد می بزم که او در کوی  
 ممشود سپارد و خج زنده کانی می  
 فرسوسشک لاله کونم در نمی کشم  
 کآن نشانی زمان غداران خوانی  
 ز کس لب میاوش و صددم چشم  
 ساغری از خون لب لب دوستی  
 دیده در راه صبا دارم که از کنگر  
 سیر سپید و ز کردار هم از صبح  
 زخم شمشیر را میرم که درم خن  
 جان سلمان حیات جاودانی میداد

جانم رسید از غم که چنان کنی  
 عالم صابر بشنود حال سوزش  
 کرد غمش بر جان کزین باوند  
 مهر و تیر از شکم در کله صد تیره تر  
 من دور از آن جا چو من شایم  
 ای ل بدعت شعر در آن زمان  
 سر و دست مبارک در جهان چون

وز صد گشت این سر گذشت او را  
 لیک چون کوه سرو و شایخ  
 بر جان باشد این چنین لیک  
 رویت کدازم تا در کله کستان  
 ز غم رسید این کون بی جان  
 دلها بر آتش مشغول تا انوشیروان  
 در سر بجز او آبان سر و زمان کی رسد

سودای جوسل او اندیشه شریف  
 سلمان بدست هر که ملک آید

سخت را با صابر کل موش کند  
 باد در وقت سحر می آرد بوی من  
 معانی بخش لب و دلهای کین  
 توبه وز بهر بای نیت کار جهان  
 ز آق شراب با بخشش که از مریه

هم خمر زلفت مرا غلی در آتش کند  
 باد و شش غمش که در وقت نهوش  
 جمع میدارد وی از غمش شوی میکند  
 ساقیهای کاین نضوی غم کس کند  
 صوفی صافی موی جو غمش می کند

دیده تر دهم میزده غشی بر آب  
 خاک کویت رنجون مردم شکی کند  
 نام و سنگ و عقل هوش بر زمین حساب  
 ترک من باز که سلمان ترک بر زمین کند

بر صفت سجان فریدن سسل که آید  
 بر کار بی نوایان که کثیر کجاری  
 در جان هر که کبر و از غمش آتش  
 آتش شاد و در میان خراج بی من  
 بانگ آهستاش در نیم بسوس مارا  
 نوسید تا که در پی من در که آید

در صبر کوش سلمان کین غمش جانان  
 کار دولت هر که کی با کبر آید

آفرین در دل من و ای بسد  
 آفرین سینه دلگیر غم آرد مرا  
 و آفرین ناله شکیبایی بسد  
 زوری از روز غیب صفای بسد



بر دست شب حشرت با کز آن بگریز  
 تا کجوشم که آواز دای برسد  
 سحر از غم جوشا یکدک شاد تو کنم  
 که غم بی چو شای یکدای برسد  
 پای را با ز کبر از سرم می دوست  
 اگر چشم زسد خود بدعای برسد  
 سر پا بوسه تو دارم من سبک  
 بچنان پا چینی لب سرو پای برسد  
 برویم از دیدن خون زردم  
 که بروی من ازین دیده بلا برسد

بجفا خوشن و با درد بسیار ایستمان

کاین نه در دولت که هر کس در ایست

چه نویسم که دل در غم تو کشید  
 یا ز نادانیت این دیده غم دیده  
 با میدی که سپید تو دل غم  
 سالها دیک هو خفت با غم  
 قصه این مال یوانه از دست میرد  
 که در آن سلسله لغز پستان کشید  
 عاشق صورت لبنت از این صورت  
 هست در چهره آینه جو کشید پرید  
 قصه دار تو مردیم در غم  
 بشنو این قصه که هر کز جهان گشتید  
 پیر زلف تو هر آینه ساکن است  
 چشمت تو مرا پرده ناموس دید

جرعه در دور تو رسمیت که توان کشید  
 خرم در عهد تو عفت که توان کوشید  
 دشمنان که همه کردند زبان هم خوش  
 غمت ممکن که هزار تو تواند برید

خواست تا شرح زاق تو نویسیم

حالت دل در غم آمد تو غم خون نگید

ز آفتاب رخ ماه تاب می کرد  
 ز ماه طلعت تو آفتاب می کرد  
 دلیر دروغ خفت می توان بست  
 همیکه می نمرد دیده آب می کرد  
 ز جام با ده جنت چشم شمع سوخت  
 بجای که سمنش خواب می کرد  
 چه نازکی که چو باد تو مکنم در دل  
 رخت ز آتش لوله تاب می کرد  
 ز گل کلاه بر بس که در جمن لاله  
 سپاد زوی تو جام شراب می کرد  
 ز جام عشق تو خود را غراب منجم  
 که کف عشق تو جا در غراب می کرد  
 نه از دل چو دلم هست تکیه است  
 در آن میان که دلم در حساب می کرد  
 دل از کز شن زور حساب می بستند  
 بود لاکه ترا در حساب می کرد  
 شتاب کردن سلمان بول است  
 که عمر از پی تو شتاب می کرد

دل نصیب از گل رخسار تو خاری ارد  
 خاظر از بگذرت بهر باری دارد  
 دیده در خلوت چمن نماز داری  
 کار کار دل گشت که باری دارد  
 غم نام خورم باغ تو باغ دوست  
 غم من نیست آن غم که شماردی ارد  
 دوش صد بار شمع شرم ز گوشت  
 که بر گوشه چوم گشته هزاردی  
 گاه که در دم دهنم گفتم کوی کجاست  
 مست بود شبها لرزه خاری ارد  
 عالمی غرق در بای هواد بوسند  
 هر کسی خط باری و دیاری کیزد  
 زبان میان خاطر اسود که یک او  
 دهن دوت گوشت کناری ارد  
 سحر سحر شمشاد و جز با در کوف  
 صد فای در ده کف در دو پای ارد  
 بای با در آن مریخی بوی غم  
 که بجاک سر کوی تو کناری ارد  
 هست در کوی تو کاری در کاران  
 با سر کوی تو سلمان سر کوی ارد  
 سپهر در ایام تو نمود و رسیا  
 هر چند که این سخن بگفته باشد  
 باقوت رفتار نمازیم کرد و  
 نزدیکی را بد قدمی دور باشد

باشد

بسی سز و قدت کا طریبات کرد  
 بی شمع رخ عیش مرزور باشد  
 با چشم تو خواهم غم دلگشاییکن  
 دنیج که در خست ازین جور باشد  
 حاجت فردوس ندانیم و لیکن  
 وقتی توان گفت که غم نباشد  
 از بوی سزانی خودم میفری  
 کاین تاب توان درمن انکوشد

هر کسی که بفرزانی تو نرسد

در کیش من آنست که غم نباشد

انکه ز ابرو و شیره و کمانی ارد  
 چشمها کرده سپیه قصد جهانی ارد  
 شاه بدان نیست که دارد در دست  
 شاه هدایت که این دارد و آنی ارد  
 ای که کوی که غمان از طرف است  
 با کسی کوی که در دست غمانی ارد  
 که بنام جونی انگشت منه بر وفم  
 هر که زخمی خورد لبسته تیغانی ارد  
 که قلم قصه کند سرشش کن  
 که قلم نیر بهر حال زبانی ارد  
 با دمی آید و ربوتی تو جان من  
 آفرین باد بر کس که مانی ارد  
 هوس گوشه آبی اکر ت می باشد  
 کشته دیده ما آب روانی دارد



در تمام دهویس عمر غریب سلطان  
بگر آن آند و هر چیز کرائی دارد

لطف جایش تو جانم ز غم آرد  
دل آند و ما را که مگر باز آرد

خاک آن سگ مبارک دم حقیقت  
که دلم هم بر دم قدم باز آرد

میکنم خون جگر نوش تا دلجیست  
که بکچر همه از همه غم باز آرد

نتی که در سن دایره از انهم  
همچو پرگار میدار که دو سیم باز آرد

خط خون فوخت نوشتن تو بنگاه

تا کوی که فغان عشو دوم باز آرد

ز سوز نیم شب با کسی خبر دارد  
که چون چراغ شبی زنده تا آخر دارد

سرسک عال دل زنده کی کفر  
بعینه همه چون آب در نظر دارد

بگرد عارض در خراب را که گیاره  
مگر کسی که چو نقش مهر از سپهر دارد

صبا اگر چون سست شب بپاوت  
خوشا صبا که بکوی تو رکود دارد

عجب جوان بود خوش مزاج سچار  
که آن بوی تو هر دم دماغ تر دارد

بیا

بیا که زرد و مان تو بالیستاب من  
حکایت خوش شیرین و خوش دارد

بعد نما و ک چشم تو بچ کوشش  
ز گوشه زمره غدار و کسر بد دارد

من آن نیم کسر از خطا و دست بلام  
اگر شیخ سرم پدید بر دارد

ز سوز سینه من ز دنیا کن بر میز  
که آه سوخته ز من بسی آرد

ز کوی بگر کسی چون رود که پروانه  
غنیو اندر من کجی که بال پر دارد

مرا سرت که پشت منا دلم بر دار

در کوی کوی سلمان سری در دارد

ملک و سلت بمن پدل شنیدار بند  
دستگاهیت که هر سپر و پارا بند

شوان کرد و شمشاد دقت دراز  
که از آن باغ بیا غیر تماشا بند

دل ره کعبه مقصود کوشش اندیش  
رفت و چاره ندانم که بوی بند

همه زیاد دل رسد ز دور برت  
درست تو هیچ فریاد دل بند

دل ز جبارت و در باره کا و اسند  
آه اگر ایدل کم کشته با وار بند

عشق توخت و آتی ز سیدت بکام  
نمهد میوه جلالت بدان بند

سیل اشکم ز فراق تو جهان کز آید  
سنی کن سعی که ایچ پسیل بر باد بند

کام سلطان تو اگر سیدهای هر زمره  
ندش در عده پاکه هر در سپه  
آه اگر حال مظهر حضرت سلطان شنود  
تو بهر حال چنان کن بد بهنجار سپه

دل شکسته من با کی فزین باشد  
دلا ملول شو عاشق چنین باشد  
بزار با کجاستم که گوشه کزایی  
رخشم او که کین شیوه کین باشد  
حدیث من نشنیدی هیچ کس  
گوشه و سخن دوست عاشق باشد  
سر اولیت پریشان چون بود  
دلی که با سر زلف تو فزین باشد  
دلم ر بودی و در قصه زین سبب  
که امضا تیره با چون تویی سینه  
بر آستان تو در یاد دلی آید  
که در بجای شکرش آستین دارد  
در آرزوی رخت هر کس که بویار  
بجاک من بر مدد و در سپهر باشد  
چو سر ز خاک برادم هنوز چون صبح  
صفای مهر تو مانند اجنبین باشد  
سرا که روی تو امروز دیده ام فردا  
چه القعات بدیدار عجزین باشد  
خیال لعل لب بر سو او دیده ام  
مقصورت چو لقی که بر کین باشد  
فدای هر کس چنان ندین سلطان  
چه جان عزیز راز یاز این باشد

باز

با سر زلفش شب و روشن هر یک  
دو جبات شب هم شب ز باران بود  
آتش روی ترا با فود صد تو چو  
می پرسیدم که زیر قوه زار بود  
میش ازین نادیده زوت تو چو  
دوش میدیدم که در کار خود انکار بود  
بغضه ات خند آنکه میزد بر دل من  
کافه مزاج یک سو کردل از ارم بود  
از سوای شکل لعل تو چون نی ختم  
کی نفس تاقی و باقی ناله زار بود  
من با میدی پس بر رخ خاطر کیم  
کونجا طردنی آرد که سپاریم بود

از خیالت عکرا دارم که در شبهای صبح

یا رسلان بود و لقی مهر بان بودم

نه شهادت سپهر کوی تو ما را باقی شد  
که هر روزی در آن منزل از صبح باقی شد  
بویوت با دوش بکیه ای که در شب  
که چون زلف رستی بر گل کار باقی شد  
باشک مردم چشم شامت کم آید  
چه شایه که مردم ملائین از بی شد  
با دوزخ ز بوی تم زرد همه یک باشد  
آب خضر لعل تو جان تا شبت باشد  
جانم هر جای سر زلف در رخ خوبت  
آشفه علی از من و علی الوجب ان باشد



بی بوی خوش بر دل من بهای  
 خاک نغسل از باد صبا بوی شایست  
 تا بر در خجانه جان لعل تو زد مهر  
 سر خسته حیوان بر مان تو نشسته  
 ماه از مهر رخت یاقوت نشانی  
 کفتم بلای دل مردان و کوشش  
 خاک که بسی سردتر از آب روان شد  
 بر بوی تو بر روی هر لوتی کنان شد  
 در صطبار طلیعی لعل که انشد  
 کرد و از نظر مردم از روی پنهان  
 ز آن روی جهانی بجانش مکران شد  
 که شنید سخن عاقبت اندر سران شد

جان بر سر باران غمش دوام درستم  
 شود سره باید که بدان رسته توان

اهل دل را خجانات معان زه نهند  
 سخن هر صفت که در دیر کسی  
 خارج از هر دو جهالت و درنگ  
 اهل معنی همه بی نام و نشانند  
 او بجهت که هر دوک بر زبان بار  
 راز و صفت شنود از کلام کجانی  
 رخت جان را بر سر پرده جان نهند  
 که سبک در کشت در طلیعی ان زه نهند  
 تا خجود نشوی از دو جهان زه نهند  
 تا بپرسندت از آن نام نشان زه نهند  
 هیچ اندیشه اغیار بدان زه نهند  
 راز گویند و سخن را زبان زه نهند

راه گمان

راه سلیمان خجانات ندانند چه  
 هر که کس را خجانات معان زه نهند  
 هر زمان غمش سر از جای دیگر بکنند  
 با کمال خویشتن بی غمی نام چرا  
 صورت هایت رویش کس نمی بیند  
 سینه ام پر از آتش دلم بی زدن  
 جان می خورد مرا چون عود و دود  
 در زرافت می نویسم نامه از دست  
 شرح سودای ان شب سواد نامه  
 بوی العاص نسیم خاک کوشش می بود  
 هر که کس را خجانات معان زه نهند  
 شورش اندر مهر سری بود بی کجانی کند  
 هر زمان آینه را با خود بر آری کند  
 هر کسی با خویشتن نشستی تصور می کند  
 ز آنکه کرب کجاست می شعور می کند  
 بوی جان می آید عجب مست می کند  
 غامد خون می که خیزد خاک بر می کند  
 چون سواد چشم من مردم چون کجانی کند  
 زان روی که با روح پرور می کند

گر غم عشقت مجود مسافت سلمان باشد  
 کوی عشقت است که سلطان ملک کند

ترک چشم من تو که با بر و کمان کرد  
 هر که کس شده چون کمان هر زلف تو  
 بنشان کرده ولی در پی آن می کرد  
 بر سر کوی تو چون کوی کمان می کرد

هر که پرسید نشانی تو بودی تو شسته  
 وز پی وصل تو بی نام فرستادن کرد  
 ماکجا در تو تو انیم رسیدن که فلک  
 در پستی بی سرو پا که در جهان می کرد  
 بازشت سر نضاف تو بدوش ازین  
 می کشم دایم و چشم چو چکان می کرد  
 منبت محتاج بیان قصه که این حال  
 همه بر خسته احوال عیان می کرد  
 ساقی رطل کران خیر و سبک می  
 چمن که طرب از رطل کران می کرد  
 زاری گوید که در که در هم می کردید  
 این زمان که در خوابات می گفتم

شیر پاک سره خالص چمان اعتد  
 که نیام تو در آفاق روان می کرد

و بی دیده از خیال خوش با زنده بود  
 گلگون اشک و طلیحش گرم مانده بود  
 اقباله بود دل بچرخ رلف خیر و  
 شب بود دره دراز همانجا مانده بود  
 دل رفته بود و مانی آن کو می داشت  
 بر دیم آن که در همه ره تو نشانی بود  
 سحر و سیم که عطر غریبش که نشانی  
 تقدیر بود و میس که نموده بود  
 در خط شدم ز حال ساید بارش  
 کس پیش لب بطیره سلیمان بود  
 خالص بجای غنیمت که نم نشانی بود  
 سکنه خط نامه سیه که خوانده بود

کلیا

لا ابا لی دار و پستی جهان خویش  
 هر چه در امان گیردم از آن خویش  
 در این آفرینان دار و غنا جانان  
 آستین بر دهم آن فوران خویش  
 از سر صدق و صفا چون سخن می گفتم  
 و نذران دم بر همو ای جان خویش  
 پای عزت بر سر کون می گفتم  
 دست نهد در رخ هر دو جان خویش

چو چوکل بر کی که حاصل کرده ام در غم خویش  
 با رخ خندان و خوش بوی سیمان خویش

از چشم من چنان قدش کی بزود رود  
 سر و لب تا ز لب جوهر چون بود  
 نمیشد در روز غم غیر از خیال خویش  
 رخصت نمیدهد کسی در روز بود  
 دانی که در دل تو کی آید خیال خویش  
 وقتی که هر دو عالمت از دل بود  
 از کوی یار باز در چشم جان اگر  
 بنیم بچشم خویش که سیلاب بود  
 که کند لطف درازت شود سبب  
 چون آه من برین فلک اکنون بود  
 و اعطای بروف ز نحو آن موم  
 کی در دعای تو ای غیب خویش بود

کیندره از محبت سلمان اگر نهند  
 بر کوه آزان خود ره قرار گویند



در او امشب آن ناله غریب بر پاره  
 نوای سوزناک بی چون و چو کس  
 مر آن سانس و دهن این غمگین  
 رفت در پرده استاز ما و بگریزد  
 بیت شاید که کیست در این غم  
 پای چو دور کس در این راه  
 که برق شوق زرد کجاست کاش  
 سحاشی هر دزد در صورت غم  
 کسی در چنین اگر غمی بر صورت  
 پانزدهمین سخن غم خود با تو  
 اگر چه در چنین حالت کسی خود  
 و کس شیم نمی رسد سر شیم  
 چو شیم کس بوزانی رخ شیم  
 مر آن لاله خوش که در غمی  
 سخن آن کس با زبان که جان  
 میسر و ز دوست است که با تو

نفس و ز دوست است که با تو

روان می زرد و آن غایت پاک سپارد

مر چاک پای آن کس که ساقی می خور  
 تا زرد دل ساقی در مردم بدست  
 چون غم من راز درون است  
 یا آنکه سید غم کما درین راز لوی می  
 از دلبسته زرد کیزه ز سودای و  
 اول سخن من می خرم کس او از غم

بگفت

تیر عیاشی می کند چاکستان کوز  
 ای مدعی بس نیست آن غمگین  
 من بادانش غم کس کجاست  
 سطرای ز شوش که کرم کجاست  
 پیش تو عرض رنگ و بو که کجاست

مسلمان ز در مان دم غم زان بسیار در سر بود

تا من سخن می رود در دوش کجاست بود

کجاست ای که تا ساقی ز می مجلس را بد  
 به بیتان رو فیروز می با کوز  
 ز راه سوکت ز کس چنان غم  
 همایون کشتی کجا چنین کجاست  
 خیال سر و بالایت در کجاست  
 تنگ و دی که از خاک سر کوی جرز

خوش جان زان غم شش غم پاستا

سزای دارم ز نموداری خوشی چون  
شکر ز دولت وصل تو پیش نمی آید  
در آن مجلس چشم با در جگر کند  
کسی کو با ده سپاه حقیقت با سپاید

سرشودید را سلمان از آردی که بید

که در پیش کشد چون زلف آتش زلفی

هر شب این ندیده در بجز زلف کند  
کز آل تو چون خیال می کشد  
تا نمید و خواب ز کس کشاید روی  
که هر مرغ زب نگوید که با در خون  
از صفاروی هماری خرم گسی بند  
در هوا بر بهاری که چون بچون کند  
زلف مشکین علقه شب با پارچه لنگ  
تا جمال طاعت خورشید زلف از خون  
ز کس بر عبا خیال تاج تو می کشد  
آن چه بینی گان بفا هر کور کلان  
با در بوی نسیم زلف تو خشن  
ناقد را چندان دهد کس حریفان  
ساقی آن می ده که عکس از کس کشد  
مجموعه خون عشق ز در آن کوه کند  
سوی میدان برستی را که صبح آرد  
بر سواد خیل شب در نیم شب خون کند

باز

بمیل دگر ساشند از نو نوا می کشند  
هر که را برک و نوا می بست عشقین کند  
ای بهار عالم جان علی کن با حشر  
از غوان دلا له را جیس ز چو چو کند

رو هوای عارضت غم بر می یارم

تا بخند غم برین اوراق گل شخون کند

جان چو بشیند گل آن جان آمد  
از سر راه عدم فصل کسان باز آمد  
زان جهان جان من آینه تجاری با تو  
نه خفا رفت که از هر دو جهان باز آمد  
ای دل زنده ز پیش من ز زده جان  
ز و لطفی کن با آری که جان باز آمد  
صبح تپال من از کوه عمارت تو  
نخست سدا من از خواب کران باز آمد  
رفت مسکفت که نیم ز درت روی  
هر چه آن گفت ازین با بیان باز آمد  
بس که چشم چو صبر از غم شخون کند  
تا بکام چو شرح خنده زمان باز آمد  
عمر ماضی چو خبر با و سپاس  
حالی از راه بچپ غمان باز آمد  
وز پی و دل که گشته با ما شکام  
رفت و کرد و کی چون کون بجان باز آمد  
چه طبعی می تل فاده چو ما می بر خشک  
جان سپرد که کجای آن باز آمد  
جان زینت آن از شرح در نیم شب  
چون بهار تو علی ز غم خزان باز آمد



گوشه نسیب صابوی برد  
 دل حزین زلف او چون جعد  
 خیال کنارش بسی دشمن شد  
 بر پیشی رویش تو گشت لغو  
 سستی سپرد من تا زخم بر لب  
 که راز پریشان ما فاش کرد  
 بگر زلف او کف در گوش او  
 دلی داشت سلمان شد آن بزم  
 در خرابات مراد سخنش آوردند  
 شسواری که ناید بکون فرود  
 پیش بر دوش فلک نیزم که در پیش  
 مطربان زریب از پرده صراحتی  
 درنی خشک دمیدند چو زانش تر  
 میوشش زلمی بد آن کی برد  
 که باد صبا پی جان سگویی برد  
 ز می پرین کر میمان گویی برد  
 دل عالمی را از آن روی برد  
 سبکبارگی آیم از دوی برد  
 که چون زلف او باد هم غوی برد  
 صبا در کدو و از آن بوی برد  
 چرا که شد آن لعل لاجوی برد  
 سخودم بر در آن باده فرود آمدند  
 بدر خانه خمار ز روشش آوردند  
 مستم از گوی فریبات بدوش آوردند  
 تا چه کوشد کنی ز بجزوش آوردند  
 خون خام خرم خمار گوش آوردند

سایه

ساقی و اروی پوشی در این  
 دل پشوش مرا باز بپوش آورد  
 چشم و اروی تو از گوشه خود مسلمان  
 در فریبات کسان ازین گوش آوردند

کل فرود کن شد که بر روی تو رسد  
 از خط نیز تو در آتش می آید حیات  
 ز آتش پر شده در تاب که بر روی تو  
 چشم هم دور ز چشم تو خود چشم بد  
 کار شد بر دل من تنگ بلی بنگاه  
 ز رسد و سر شوریده پای چو تو پی  
 من بوی تو ام ای من و او خواهد  
 ساقی از در و سب و درین کن  
 بانی که بجاک سر گوی تو رسد  
 رستگم که آید خضر بر لب چو رسد  
 تاب خورشیدیکه باشد که بر روی تو  
 حیف باشد که بدان روی کوی تو رسد  
 کار هر که که نجف من و غوی تو رسد  
 که پای تو رسد هم هم مو تو پی رسد  
 که هر کسین ما غم بوی تو رسد  
 جان چه باشد که بد روی تو پی

منع میخوردن سلمان کنی ای راهد  
 اگر آن شربت صافی بگویی تو رسد  
 هر شبی بود ای زلف بر غم کند  
 غریبات صد سنه از هر گوشه رسد کند

از می سودای عشق تو ش برآمد جان  
 سزوست تا شب نماز پیش کرد  
 نایمین در سر سودا است سرایت  
 چون بین سواد کسین چون تو می بود  
 رخت قهلم بر عشق که چه می آید  
 مید بد شویش من بگذار تا می کند  
 در چمن کنار سورت را بپند سوزنا  
 از جرات سرخ باشد که با کلاه  
 دره عشق تو من سر می نیم جایی بی  
 عشق اگر کاری کنی فی الحقیقه با برساند  
 در جانیس در دل ایوان خجما کند  
 که کند میل نهایی شدن با دیگران  
 خند خود را در میان مردمان بگو  
 رفت هر جا اشک ما چند آنکه ما از آن  
 باد غما زنت و می رسم حکایت و  
 همه دم با دست و زردل میگویم

ابروت پو پسته می کدو بر سوتابی

همچو سلمان عارفی را وادار شدی کند

گر چه در عشق تو عاشق خجما می رود  
 مدد لطف که در عهد دو فاجی می رود  
 هر که میرد بحقیقت بود آن که در دست  
 سخت این که بشیر خجما می رود  
 هر که در راه تو شد کشته خون  
 زنده آنست که در راه شما می رود  
 سبغ زرد ام تو از روی هو می شد  
 شمع بر لوی تو در پای صبا می رود

ادام

در آنکه زین جام دمی خورد پو امی  
 در آنکه زین جام دمی خورد پو امی  
 رحمت کن رحمت کن بی برک دل تو می  
 رحمت کن رحمت کن بی برک دل تو می  
 جان من غمزه سهار ترا می میرد  
 جان من غمزه سهار ترا می میرد  
 کبکی بخش که از بهر او می میرد  
 کبکی بخش که از بهر او می میرد  
 که چرخ خود از باد هوا می میرد  
 که چرخ خود از باد هوا می میرد  
 نفس سر که چه داند که کجا می میرد  
 نفس سر که چه داند که کجا می میرد

نفسی مانده ز سلمان بکیندش از مان

هیچانش بگذارید که تا می میرد

تحریر شرح شوق طو از بر شاید  
 تو بر وصف عالم افکار بر شاید  
 من بار تا کشیدم بار و اول  
 ترسم که دل صغیف این را بر شاید  
 بازان مهر بار از حکمت جور مان  
 بر تاشن و لیکن ای بار بر شاید  
 ای بار بشنو از من که می گوی  
 بر بار خوشی کن کاغذ بر شاید  
 از نای دوی زندان زنده شو  
 این گت مت دند مشا بر شاید  
 آنکس روح تو مید که خود نظر  
 هر چشم خوشی من دیدار بر شاید



در روی یار مسلمان گم کن که کرد

در دهر حکایت بسیار بر شما دید

خوش دولتت عشق با دوست باشد

سید اگند کز این می در ساغر که باشد

هر عاشقی مدارد بر چهره دلخوش

این سکه مبارک تا بر زرد که باشد

هر چشم و سر نباشد در جور که باشد

تا سر مده که در دو تانسه که باشد

هر دل که در چیت آورد در کشت

ترکی چنین دل در دست که باشد

کشتی اگر بپنی من باور کوشم

خوش و عده ایت آفتابا که باشد

ای آفتاب خوبی در سایه دولتت

آن سایه همایون تا بر سر که باشد

تا دل بر منی تو دل نیست در بر من

در عهد چون تو در دل هر که باشد

حالی غریب دارم شرح حکایت آن

در نامه که گنجد در دفتر که باشد

کوی که در من بین رجوع مسلمان

چون با دین تو کرد ترا در در که باشد

بسکتم خود را در نام دل بر من کشد

مکتب ان نفس مراد خال که کشد

می جویشش بر روی آستان بر جاست

رفیق بد دل میکنم پیش کی کشد

مچهد بر روی و برقع نهوش می کشد

ما چو مید از با روی تو نیم از آن خیر که بود

دیده ارباب آل نبی جویش می کشد

بغ خستن با و سبز و بار و تاجم

هر چه میکوید صدراع کفکوش می کشد

کل چو مید اند که میل لطفان از هر که بود

کاین زمان مد صوفی معانی می کشد

سرس کشیدم کوزه دردی ز دست می کشد

این تن مسکین بر سپاری بسویش می کشد

شبه از حال من شاید که آن کل می کشد

بار بر دل شکسته انداخت خوش می کشد

خوبی بو هست نیکه روین تو آن

آرزوی نیت مسلمان را نغیر از دوست

چون کند چون دوست نظر بر دلش

در عرض خورشید کی نور سها می کشد

انجا که عشق آمد کجا نهد و فردا با بود

آری دلاجر کسوتی بر قامت بر ما

زندیت کار پهلوان تو شیخی کجا

عملش بود بر جانش عمل بر ما

آنکس که دارد در نظر روی تو چنان

لیکن شب سودای من ترسم که بی تو

من در شب سودای او دل تو شمع بود

هر چه دارد در زبان صوفی آن را

که چه سخن را ز من بید از تو فدا

کفی بلی در راه ما آن شد و نه با بود

کشم که بالایت خوشفت آنجا می

اور خیرت خرم چشم ز این کشتن  
 او سینه بر با ستم کس که ز ما بود  
 نامی ز شمع روی او که بر کبر و عجب  
 آنکه با بی زنده روز پند ما پرا بود  
 در آب چشم ترا در کشت کاین سالان  
 در جوشش غوغا ز کاین دین گزین

نمیدانم که بی چون چه بسیار می  
 در دم می زندی ازس ز دست ما می  
 شسته بر باد است و بادش می  
 آنان روز در دو سهارت چون می  
 امیدندش می درین آنانم لوط سر  
 بریدندش ز بار غوغا از روزار می  
 ز چارای چنانش تنگ ز درانی غم  
 که بر هر جا که گشتش نهی چه بسیار می  
 دم بسیار دادندش شکایت می  
 حکم سوخت کردندش آن از زاری می  
 کرد در کوشش او مری ز از سر می  
 دلش طاقت نمی کرد آن لغاری می  
 بی برنی مرن نی از آن که در می  
 در کردی در روزی چه بسیار می

منال از بار خود سلمان که تنگت بر لب

کر در راه عشق کل از دم خار می شد

سوی کشتن کجایان جفا باشد  
 ز ضم و فاجه جوی که در آن جفا باشد

بیر

ز چپ خود شنیدم که پیش من حاجی  
 به از آن وجود باشد که در راه باشد  
 ز خا رسر گرانم قدحی پارسی  
 که از آن قصد می بردن و دوا باشد  
 به نسیم و چنان کن به کاینان را  
 که چنان شود زار و بدویک ما باشد  
 بلکه کیش سلمان بدعا می باشد  
 بطلب که حاجت آلا بدعا و ابا باشد

دل خسته کیش من که گم ز دل عای

چه دعا کنم بی دل ز دعا باشد

بار بر کبر زلف یا مرا می کشد  
 در پی او بر دم با کجا می کشد  
 نام همه عاشقان در در و لطف است  
 که قلمی می کشد بر سر ما می کشد  
 هر چه نزدیک و بدست چون آنم کرد  
 بر من سکین چرا خفا کجا می کشد  
 با تو من می کشم جو تو من می بیم  
 پرده ز دروت و ابا و صبا می کشد  
 خا و در روی تست شمه که درون او  
 سیر و در بر من عطف کجا می کشد  
 روی تو چون که بر دم دل بگرد می  
 درین آن سکین که کر که تو چا می کشد  
 با رفت غیر من کس خواهد کشد  
 بر دل سلمان به آن همه تا می کشد



بازم بونا دغدگی داد چاکرد  
 مهر دنده که نم بجا داد چاکرد  
 مهر تو بر کسب دل بر پوی اینست  
 نمانده ماه نوم کشت نما کرد  
 مهر جو که دیدم جهان آن جفا بود  
 این بود جفاش که هر از تو جدا کرد  
 مشکین سزاف که جفاست پیش  
 بر دوش اگر دست کشت از چهره ما کرد  
 در زلف تو تا این آنگاه نهادم  
 بار دل من زلف ترا شب و روز کرد  
 هر چه که چشم تو خندک خره راست  
 ز در بر هر فینیه بر آیم که نگاه کرد  
 شد با دهبار دل من بر آرای  
 کورف و حدیث سزافنت او چاکرد  
 بیل سکن از کل کلایا که آورد  
 صد بیک برای تو و کارت بود اگر کرد

سلمان اگر از در دنیا کنش عیب

باو نم عشق تو چلویم که چاکرد

پیر من از سیکه بوی شنید  
 درت زو و جامه سراسر درید  
 خود از آن شد که زو شد بجای  
 خود صد باره که خواهد فرید  
 جان که غمش خور رسیدیم  
 رفت دلم تا بچه خواهد رسید

شربت صافی حقیقت کس  
 یا شت که او در وی دروختن شد  
 در روی من بلکه دوای لب است  
 در در فرستیم یا یک کشید  
 شور می و ساغر آزار وی است  
 کان نمکین لب لب ساغر مکید  
 شمع حقیقت ترا دل نواز  
 سنگ و دمانیت ترا کس ندید  
 مای صیفت با همداش و کس  
 در عقوبت وصل تو خواهم دوید  
 عشق تو تا ظل همایون بخشند

طوطی عقل از سر سلمان پرید

عقد عای عشق دوشم ناکاه بر آید  
 هم دل غیبم فرو شد هم بر آید  
 بر روی هر دو عالم بودیم محکم  
 در مای دل ندانم عشق از کجا در آید  
 از زلف او کشید و راهیت تامل  
 وز دل فرو بست در جان عشق از آن  
 یا در شناسنا نشناخت هر کس را  
 زیرا که هر زمان بی بر شکل دیگر آمد  
 مروانده رو بکوشش بی که رفت دید  
 در خون خود چو پیشش من آمد  
 در ویشش بر دوشش و کس کس بر دزد  
 در ویشش رفت زنجی زنجی تو انکار آمد

دل با سر دورغش زین پیش از کای  
 بگذشته بود از آن سر بر آید  
 از باغی است که مطرب ترانه زد  
 بس نظرهای خنجرین که چشم غم آید  
 هر کس که مرد دزدی در پیشگاهش  
 از حال او نسیمی که میخیزد آید

سپارست مسلمان و کنگر خوش طبعی

کز است او را بالین و ستر آید

غمم را ز لب زنی که او کم نهند  
 زاهدان نیز در آن خم طبع خاک نهند  
 چون بر دلع تو از جام شمع جان کهن  
 ساقیان جان تو از دود و آه آن کم نهند  
 عاشقان جان بی مصلحتی می خورند  
 که شارقند و بالای دلا را کم نهند  
 شاهان را بکنای نهادی پی  
 غرض آنست که هیچ جویند تا کم نهند  
 با سر زلف تو این بسکلی هم نمی پند  
 تا که دیوانه و خیر تو هم نام کم نهند  
 بیلان در کس و شام با و از بند  
 صفت قامت آن سر و کله نام کم نهند  
 مریخان فلک از خانه بر نیند بام  
 تا تماشا می تو هر شام ازین بکنند  
 راه عشق تو نه ز بهت که تو نام بود  
 شرح شوق تو نه کاریست که نام  
 شرح شوق تو نه کاریست که نام

بر آن

بب پرستان اگر ترس تو آید  
 روی در روی تو دشت بر آید

جایی هست که بر حال منم آید

حال سلمان بجایش اگر کم نهند

دل بی دل را من رفت چون آن  
 اشک بر بند آن کشت من مری دید  
 دل همه چون خون کوف جان لب  
 آمد از آن موج خون رخ بکشد  
 هر دو جهان دل باه و او که خواهد کرد  
 از طرف آن بهار بوی هوای مید  
 مقصد و مقصود و دل زین بکشد  
 نیت درین که بهت مقصد آن دید  
 سر تو چه چشم کسی بی تو نخواهند  
 در تو به نیشم زنی از تو نخواهند  
 از منی مطرب کن مدعی عیب من  
 تا غزل رویه قول تو خوانند  
 بر در ارباب دل از در خدمت دید  
 گانگی کجا می رسید از درت مید

فتح زمین کجی دانی سلمان چو است

کزین دندان که خدمت در ما کجی

با دهن با بلای بوی تو میدرد  
 در کشتن صحت ز روی تو میدرد



چو شکر کمان که بازار عاشقی  
 هر دو جهان کس بودی تو میرو  
 با باد بوی است و دل توان من  
 که میرو دنیا و بوی تو میرو  
 زان آدم که بر سر کوهی برهنم  
 مقبل کسی بر سر کوهی تو میرو  
 با منی از آن خوشنت غارت کنی  
 در کاسهای بر نسبی تو میرو  
 جوری که رفت و می آید در جانی  
 از چشم مست عریه جوی میرو  
 مشکین و هم از آنکه آدم در سخن  
 در طای عالی بوی تو میرو

از جوی دیده چون یک پیش ازین جزیر

سلمان که آب کس بجوی می

از تو به ریای کاری کجی شد  
 در ملک نهر دار و در پیش پادشاه  
 دل کبود خواهم کردن تا که گویان  
 بر در برقع از روی کایه غم  
 عشقت هر دو هم در آن میان بر نیاید

در ملک پادشاهی سپهری میفراید  
 قانع بهره باشد راضی بهره آید  
 کاین رنگ از تم آردن کنی میرو  
 بر صورت جمال نشی نمی نماید  
 از غم می بودم که در عشق نمی آید

مک

سزا که چون تو بر کجوه دلبری باشد  
 چگونه لای تمای دیگر بانی شد  
 نه در صدای خوبی بود تو سر با  
 نه در سپهر کوی تو تو خوری باشد  
 نه مملکت و نبات خفت بر آن آید  
 که خوشتر از لعل تو بگری باشد  
 خیال چشم درخت با تو برار چشم  
 کمان میر که مرا خانی و خوری باشد  
 سنجاک پات که در خاک پات اندازم  
 چو طره تو بر هر بوی که سر می باشد  
 پیش آن لب چون میمدم ام آید  
 ز جاج دیده بر باز ما به غری باشد  
 بی حسن تو که ذوق منده کن خاک بکند  
 و در محار حسن از به کمر می باشد  
 به چین که پاک تر از اسکنان بودی  
 و با بسکه رخسار من از پی باشد

بیا بخش بر احوال از می سلمان

تیرس از آنکه شری دادی باشد

اگر روزی بخارم ناموس می کنی شد  
 همانا بر کل رویش چو من شوخ از شد  
 سنجند و لاله بر غنچه چو من کلام  
 به سجد بر زمین سنبل لوزن بر غنچه  
 ز رشک لاله رویش سبک خاک بکند  
 ز شرم سبل لوزن بر غنچه سوکوار شد

بگرد وید و مکر و که تا روزی پیش بند  
 دل من زان میان رسم که کجا باشد  
 هر کس که لب دندانی تو بند  
 ز چشمش بچکان لولو و لولو بر آید  
 که از جن سر لغش صبا بوی می آید  
 چون از چشمش زانده مشک آید

میخند بار اندوه ز قش ز دل سالان

در آتش آن یک خطه بار شد

چشم مست که چه با من زک ناری میکند  
 اعلان خورشید تو در دم و نوازی میکند  
 تا دلم آورد بر جراب ابروی نماز  
 جامه جان را چون هر دم ناری میکند  
 باز خندان چو کونای بی ستمین  
 زلف چون چوکان تو خطه ناری میکند  
 منیر خورشید تابان ز رخسار تو  
 تا چو از عهد قدرت سر زاری میکند  
 چون پالایم ز راه دیده ای  
 کاش عشق تو در دل جان کز ناری میکند  
 ساز کاری کن می با من در عشق تو  
 از تنم بر بزم عشق کس از ناری میکند

چو لغت شد پریشان لعل سلمان زین

ز آنکه باروی تو دایم عشق ناری میکند

۱۱۱

دلم را ز سر لغت در کجا می باشد  
 خود این مشکل که لغت را سر و پای می باشد  
 دلی دارم سیه بر رخ نماده ای  
 قبولش کن که سلطان را ز لای می باشد  
 بنوا هم مرد چون پروانه پیش خورشید  
 که پیش زهر دهنم پیش تو پروای می باشد  
 دلا که غم چشمتش ضای می کند گشت  
 که دستان معر به از ز غوغای می باشد  
 بیار عالم بانست ز صا ریش کن  
 که در عالم این خوشتر تماشا می باشد  
 مراد و دلیت اندر دل ما پیش نامم  
 ولی دایم که در دوش ما دای می باشد

شما پیش سلمان را که جان پیش اندازد

بجان او که پیشش تنهای می باشد

کسی که قصه درد مرا نمی داند  
 ز لوح چه سپهر من یک یک بگرداند  
 حدیث شوق بطوارا که ز خوانم  
 بجان دوست که طهارت بر سجد  
 پاک هر دم چشم هر شکله کلون ما  
 بختجوی تو هر سو جواب می راند  
 باب چشم کرده ایم از جفا دل تو  
 کتاب دیده من پستک را که راند  
 نسوخت که تویی ماند از غری می  
 که عمر اگر چه غریز است هم نمی راند



آرزوی خیال تو ام خوش آید خوب  
کرب دیده من برش نشوراند

گرفت دیده من آبله ان خوش

که که خیال تو آید کجا بش نشاند

دراز عکس می لعل تو در جام افتاد  
عاشق خورشید لطف خام افتاد

جام نام نعل لب تو فلفلی کرد  
راز سه تبه خرم زین عالم افتاد

خال مشکین تو بر عارض کدم کون  
آدم ز سپه دانه درین دلم افتاد

باز نارس لرغ تو از بیم بکشود  
صد شکست اطرف کوه بسلام افتاد

عشق درکش عشاق تو فال می کرد  
اولین قره که زد برین برافلام افتاد

سوسن اندر چین آزادی میکش  
نارون را چه دزده برافلام افتاد

منم چون کجا تو تشنه می کرد  
نام محمودی آرزوی برافلام افتاد

عشقم از روی طوق پرده تقوی برود  
طیلسان چه زدم طشت برافلام افتاد

دوش سیمان بلم شرح فراوان گوی

آتش اندر ورق و دود در افلام

ناب

دل بر دلبرد و درد ام بخش اندازد  
دل من بر دلم بخش اندازد

خوش کند نیست سر زلف که بر کوهت  
ده چه خوش باشد اگر کج باشد اندازد

هر کجا مرغ دلی با کت مید در حال  
بکمان مهره باروز هوش اندازد

بوی زلفین تو هر جا که بگر بویست  
هر پی تا هله باد صبا بش اندازد

عاقبت آنست که در پای تو اندازد  
مشیزان کز زاق تو ز پاش اندازد

چشم نشان تو هر جا که بگاید  
ای لبان که در آن عصب بلاش اندازد

هر که را در ویندیت دو اچاره بود

که بر دچاره سلمان که در دوش اندازد

با دست سحر از کوی تو بوی من آورد  
جانهاش فدا باد که جان من آورد

دلهای ز خود رفته مارا که گشت  
آدم سحری بوی تو با خوشین آورد

دلها شده بودند سپکباری او  
لطفت سلامت همه ربا با وطن آورد

هر درو که جان تو دزد بالای بود  
آدم سحر باز یکا یک من آورد

شد دیده یعقوب بنور بنسیمی  
کز یوسف محض خبر سپهر آورد

این را سینه مشک زودت چمن آمد  
یا بوی ولس است که با در قران آورد

آن قطره عرق منبت که با روغن بادام  
آب است که بر روی کل یا بومن است

در باغ مکرز به صحبت که کل است

عطا کرده که بر روی کل است

ترا اینست دروغی که کس از آن بداند  
خطی کل در وقت درود که بر طبل خوانند

بر خسار تو می گویند هیچ در کل نبوی  
بلبی می اندیش جز بی و سیاهی میماند

نمی آید روش دیدن که چون می بیند  
ز معنی می شود تا صبر بصورت با می ماند

شب ما روشنت امشب بود با تمام  
مداود شمع را بر پا بود جایش نشاند

بر زین دست تا صوفی بیست است  
در ادا مان کشان دل خوشتر است

قرار ما که خواهی بود با بحر کاهی  
قرار می کن که کس بر لطف نمی ماند

میوی از سر لطف کوی تو جان می بخشد

متاعی پس که است آن من قیمت که بستاند

بر هر درون خوشی نیست که خوانند  
در هر سخن ز در کس نصرت تا که اند

از نام اولش نی دادن که زهر بود  
فر روی او فروغی دیدن که قوی است

شهباز جان من شیدا پارت نمیدد  
قدیم نکشید با مردم نمی ماند

عالم

جانم فدای یاری که جیاطش  
هر دم بهر جان را بر خاک می نشاند

زلفش چون مشک نهد بر آتشش بند  
سعتش چون جود نهد بر خاکش نشاند

منستم که که دردم درش میس  
کامی بسیار کوشش می بیند

استم که کسی زیند منزل حال کوشش  
یا خون کرده او را با خاک نمیدواند

ای سحر روز که کنی عمرم نشستم  
و آنکس که روزی بی عمر کند اند

عمر مرا نماند پسندی بر بندگانی  
زین زندگی چه حاصل کند از نماند

زین دلق صورت تمسک بر هر معنی  
تا جان من بجای می نماند و در ماند

سلمان شنید نامت ز دروت در کربان

جان تا به نیکنای می پزایندی در اند

آن بر چه که ما را نگرانی سیدارود  
خشم بر ما و غضب بر ما در آن سیدارود

را بیکان در قدش سخن در بر ما  
سر چو با من سر کشد که در آن سیدارود

ز زرب میبدم بدم و عده که کار ما  
غالب است که ما از زبان سیدارود

دوشش کفتم که غمت جان مرا دواند  
کوفت گاهی سادو نه نوزت غم جان سیدارود



ای کل اصال ان الملبس بچاره پرس  
تا چرا این بکفر نیا و عیب میدارد  
گر ز دیدار تو فرموده آموخه بود  
مایه حسن چش را چه باین میدارد  
خبرت نیست که در این جهان است  
چشم من آب گل و سرور و این میدارد  
رفد بود از قرت لای زندگی مان  
چشم حمت تو اشک بر این میدارد

سحر که کس آواز می کرد  
نمی آید و با کل از می کرد  
نیا ز خوشن با معشوق کج گفت  
نیا ز شش می شنید ناز می کرد  
بر آبی که می زد در غم دولت  
مرا با جوشین و مسار می کرد  
نیم صبح دل بر می شنیدم  
دل و دیوانگی آغاز می کرد

خیال آب گنسا باد می بخت

هوای صحت شیراز می کرد

کاه در مصطلبه درویش زدم خواب  
کاه در خاشاک صوفی صفا می دهند  
تو مرا زخم زده خوشتر از کفن ضمنا  
تا هر نام که خواهند ملامت می آید

بایند

ما شغافنی که ز سودای تو سر کردند  
منت ممکن که ز سودای تو سر کردند  
با دلمان سخن کی صفات تو رسند  
کر چه روز و شب بشان ملل سخن می رسند  
با غم عشق تو کردن بر و عمل همان  
عقل ز دین در عشق تو کی می رسند  
تو ز ما فارغی و حلقه کوشان درت  
کوش امید بگذر زمانه  
پای آن نیست کسی را که بگوی تو  
بر سر کوی تو این طایفه بی مانند  
منت در دیده عشاق سخن می رسد  
جای آن منت که چشم بر سرش رسد  
جان و دل کوی سزای کوشند  
کوسها می که در آن از غیب چو کاند

با همه بدلیم در صف عشق کس نیست

مرد سلمان ز کس آنی که درین می مانند

تشنه خود را می اصل تو آبی نداد  
خلوت ما را شمی شمع تو مانی نداد  
خوبت که از گوشه خواب بودی چشم  
خانه خیال تو دشت مدخل خوابی نداد  
مت ندوم بر درشن از کج می  
عورت مستی ندشت داد غزالی نداد  
آتش تشنه لب بر لب دریایی  
دل بر دریا مرا شربت آبی نداد

ببر خورشیدی زخم دگر دم سوال  
 هیچ صلاهی نزد سپسج جانی نداد  
 هیچ دلی در نیافت نیست در روز  
 تا بغیر آتش جهان باز عدلی نداد  
 نیت متع کسی که بجز بدت نداشت  
 در ره شاهد نباشد یا بشیرلی نداد  
 آنکه سر کوی اوست عین روز از ارباب  
 وعدہ مسلمان چراغ سیرلی نداد  
 چشم خمور توستان را بهیم بری نند  
 شور لغت کفر و ایمان را بهیم بری نند  
 ترک چسبند تا بیزد خون مارادیم  
 تنیغیهای شیر کاز را بهیم بری نند  
 تا ناید نیش چون نیش ریت صبا  
 بهر دم او را قکتان را بهیم بری نند  
 باره که دم ترک ساغر و سما چمد  
 با ز عشق آن عهد پیمان را بهیم بری نند  
 صفحہ رویت ز خط سبز لون نیش نیش  
 دگر نسوزین در میان را بهیم بری نند  
 طبره از با دست که هم که سوی طریقت  
 سیر و جیبی پریشانی را بهیم بری نند  
 با خیالت خلوتی خوش دارم انام پس  
 مدحی اوقات مسلمان را بهیم بری نند

عذارت

عذارت خط به سبخت مادر آورد  
 سیه سخی مارا مادر آورد  
 عذارت بود در چسبن آتما به  
 جمالت رفت و خطی دگر آورد  
 چو زلفت پای در دامن کشیدت  
 چراغ سیاهت بر سپر آورد  
 خیال لعل دوشیت تب دوش  
 مرصده کی شمشون بر سر آورد  
 مرا از کشتن جن تو ناکا ه  
 کھی شکفت و خاری نو بر آورد  
 کت بر پستان سبی زده از شک  
 کل رویت عجب سبی در آورد  
 خشک باد صبا کما مد ز لفت  
 نسبی صدره از جان خوش آورد  
 چو صنعت کرد زلف غیر نیت  
 که خورشیدش سر اندر آورده  
 دماغ جان مسلمان ز کسره کاه  
 بر آه آورد و مشک و غیر آورد  
 مرا خیال تو از سر بر نخواستند  
 شمایل تو ز پیش منظر نخواهند  
 اگر سرم برود کوب و در او کاسپر  
 هوای تست دم آن ز سر کاهند  
 دلم کبوی تو زلف تو میخندند  
 زان مقام بجای دگر نخواهند



دل بر لب بود ای غمناک  
 کز این معامله با او بر نخواهد شد  
 قیامت و قیامت علامت غم  
 اگر چه در دل می کارگر نخواهد شد  
 چنان چشم تو در جواب بستم که در  
 ز خواب خوش قیامت خبر نخواهد شد  
 خدنگ غمزه ات از دل اگر چه می گذرد  
 ولیکن از دل سلمان بر نخواهد شد

بگوک غمزه چون شیر تو ای بوخت

خیز از خون که شیر تو نخواهد شد

می کشد سر بر بوی دگر آن سر بلند  
 دل آنان بر کلمه که چه دل از ما بر کند  
 گداین باز ز بند بر زلف مجسم  
 بعد از نیم تو اندک نفس بگردد  
 چاره در عشق صورت و لیکن باکی  
 ستم از یار ضرورت ولیکن چند  
 من عاشق ز تو چون دیویم چه  
 من صادق ز تو چون صیغ چه  
 با تو کلمه که شبی زور کم در همه عمر  
 بس کن گویدم و بد از شد شب  
 بدی پای پستی مرالیت مین  
 که بگو کنس که همت عشاق بلند  
 من علی رغم عدو بر چه از شادی  
 پیش روی تو باشم کندم چه  
 چه

مگر خواهد

هر که خواهد که بروی تو نظر کشد  
 که برود دیده سخت ز غم عالم بند  
 چه کند نیست که چشم سیرت سلمان را  
 برساند که چشم تو مینا در کند  
 خوش آمد باد نور ز غم تو  
 غمچه در چمن شاد و گلش آمد

باب و سبزه و گل میکشد دل  
 کتاب و سبزه و گل و گلش آمد  
 خوش آمد پیش گل میکشد غل  
 خوش آمد مای گل او خوش آمد  
 گل خوشبوی سبزه روی یارب  
 چو انجام کارش آتش آمد  
 تن چون پریشان گل چو سپی  
 تو طالع مین که خارش غم تو شد آمد

از آن ز کس بر آمد خوش چو سلمان

کزین طلاس کون تو نشینش آمد

مرا که نیست سخت روی سخت آید  
 که در برابر روی تو روی نماید  
 خوشانه دست بیدان اگر چه  
 که شانه در سز زلف تو و مساید  
 لطیفه ایست دمان تو تا که در یابد  
 دقیقه ایست میان تو تا که گشتاید

فروس کل ز جمال تو چون خیل نشود  
سپده دم که بنگارونه رخ چارو  
سر از سعادت بدولت شقت  
ز بهستان درت هیچ در نمی آید  
عروس پس خاطر سلمان بابت بودند  
کنند مهر آید زین گونه که مهری آید

چاکر ملک جمال ترا نوال مباد  
بخر طره پستی بود مر باد  
ز حضرت خبری کان بخت برین  
سحر کمان چون آرد و دوش صد  
نیم سله که چه بود تقسیم  
بسی رسید و من چه رستلائی  
سر او جان نوری جان بست عزیز  
مهر ار جان عزیزم فدای جان  
مراج سپهر ترا هفتامیت ما  
ز هیچ باد و هوش انحراف  
قد بلند تو از بر جان دراز پیش  
بسی چو سپهر و سی کرد بگردان  
از آنکه چشم من از طلوع چو بخت  
چو شک مرد چشم خودم چشم  
بسی چشم بدعای نیم شبیادت  
بهر پیشی چه شود که گریه سلمان

مالا کور

ملک شکر لعش در سر دام باشد  
سودای باد که شین سودای نام باشد  
از جام باد و حاصل کیا عسکت  
در شکر لب او شکر دام باشد  
با قدر تو صنوبر در چشم من آید  
او کسیت تا قدرت را قایم تمام باشد  
جان خواست لعنت ازین کزین جلالتش  
جان تالاب تو غم اهد بر من تمام باشد  
ساقی نهاتان می ده تمام دار ما  
بگذر که بچنگان را بوی تمام باشد  
باین همه غم دل گری می قبولم  
اقبال مندوی من شادی تمام باشد  
در سنگ بند کاش که ز کزین ما  
در نامه که دایان باشد که نام باشد  
ای صد مهر طالب جوای می عشقت  
مخصوص این سعادت تا خود دلگام باشد

سج اول ششم بهستان شقت

زین در قیام سلمان در قیام باشد

چون خاک شوم در کل من غار آید  
ز ان خار بوی تو همه گل سیر آید  
کیرم که بر آید ز سر خاک و کلم خار  
خارغت از پای دلم کی بدر آید  
از غم سببش ندانم که چه قیمت  
دین نیز بهر نوع که باشد سیر آید



هر جای ز خاک سرگویی تو کنیم باز  
 زان خاک همه خون از دیده آید  
 که خاک سرگویی تو چون مشک بریند  
 زان خاک محط همه بوی چکر آید  
 چه بپسته جمال تو بود در نظر من  
 خود غیر جمال چه مراد نظر آید

کامزن سود از ده شخت و در سلطان

جز عشق صندار ککار در آید

هر سینه که محرم سراز تو باشد  
 هر دیده که لایق دیدار تو باشد  
 مستان ل غبار چه لازم که درین  
 هر جای که قلبت سیار تو باشد  
 هر سینه دل که قبول شوخت  
 کی قابل کس جز پر تو باشد  
 من خاک رست کشم و در کوی پر کن  
 بر خیزد ازین خاک هوادار تو باشد  
 تو که کسی کرد که آن کرد تو کرد  
 تو یار کس باش که او یار تو باشد  
 خیر از دولت یک که کسی دلش آید  
 آنکس دلش هم سراز تو باشد  
 سلمان اگر از بارغی بر دولت آید  
 باید که غم مار تو غمخوار تو باشد  
 ظاهر نشود تا همه از سر نهی دور  
 زتی که میان سر و دستار تو باشد

کاردان

که از تری کین مژده دل شست جان آید  
 که در خاک شمشیر همان حکم روان آید  
 دل ازین بستد آردیت که چون حکم  
 ازین جنبش بپسته سیاه ناتوان آید  
 هر که کند در کوشش هر که کجا است نیم  
 کسی منزل جانان چرا شوش جان آید  
 صبا تا رده کشاید ز روی غم نشیند  
 اگر کل میدرد جامعه اگر بل جان آید  
 ازین پس کرده امیرت کمال کشم  
 همه همت برین دارم کرم دولت آید  
 قلم را سر زش که دم کفایم کردار  
 چه جای سر زش بودین بی آتش جان آید

اگر چون شمع قصد سزای سلمان کین

ز غم جنبش بر سر روان جان آید

همچنان مهر تو ام و سوسن جان آید  
 همچنان ذکر تو ام و زور با کین آید  
 شوقم ازون شد و از راهم کج  
 در فراق تو ولی عهد بهمان کین آید  
 کی بودی که در کباره کج بود  
 که فلان یار همان یار به کین آید  
 ما همانیم و همان مهر و محبت کین  
 یار ما با بغایت ز چنان کین آید  
 بود جان رسم و نفع امر آید  
 دین زمان نیز بیان و نفع کین آید

مکه بود در جان و شمع جان تقریف کون همچون عشق ترا حکم روانست بود  
 ز من ای جان شده دور هرگز نمی آن ملاقات میان تو جان است  
 طره ات یک سر موسیقی از من نهاد همچنان تشنه و تشوب بهالت بود  
 تا خواند در گوشه نشین سلمان  
 کوهان زنده فریادت خاکست بود  
 حاشا که تا سلمان بود ترک نمی یابد ز سیر کوی میکیم از وی کسی باور کند  
 شخیص هوس دارد که اگر کند کجاست شیخا تو که کن هر کس او را بوس کند  
 زنده از پی می هر دو در آنکستند دستار بر سر نهد دستار و سر کند  
 چند آنکه ندیم دیده را کس با نظر ناکه خیال شایه دی از گوشه سر بر کند  
 آن زخم تمام چشم امروز باشد زردا چو کس با قبضه دست از من بر کند  
 من کردم سپستان کشا او که کند ز کوزه سر شای جان کوزه که ماف کند  
 کس فریادت کجاست چه اسراروان  
 کوه مرد صاحبان ز تاد نوزده کند

مسپال

مسپار دل هر کس که رخ چو ماه دارد کبسی سپار دل را که در آنکست بود  
 بر چشم بارشده دکن زنده داد عجب آسید و لا را غم داد و خواه دارد  
 تو مرا کموی و غم که هر غم بود بگذار تا بیزم که کبسی است دارد  
 خبر فریاد من کسی توان شنید که ولی فریاد و حال غم ترا چه دارد  
 تو بحسن با و شایه ل غمستان خشکا ریتی کوی تو با پادشاه دارد  
 بعد از شاه بد و خطبند خست آن چه دهم جواب آنکس که خط و کوه دارد  
 شوان دل جهانی همه در حق کین جبین قدر که لعل تو خطی سیاه دارد  
 من بنوا بر کلن و درم زون اعلم حسد بر بنوارم که هزار راه دارد  
 بطریق لطف میکن بطریق کمال سلمان  
 که همین قدر توقع تو نگاه کا دارد  
 کز وقت سحر با دی ارکوی خیزد هر جا که دل باشد دروش آویزد  
 آن شعله که دل سوز دارد هر کوه روان با که جان بخشد از لاف خویزد  
 هر دل که بر چشمیت دروست غم اند هر می که در دلعت با غم دل آویزد



کو قوت آن جان را که وصل تو کشید  
 کو قدرت آن لاله که تو کوکری زد  
 دل سبطی جان آن زلف پریشان کن  
 دل بر سر دل باز جان بر سران کن  
 بر رخ غم عشق از جان سپهری دوم  
 آتش سپهری شد از شمع پهنیزد

حاشا که بود کردی بر دل تو سلمان

گر عشق تو خاکش با صد بار فرو نبرد

من چه دهم که بجز با زیند من در کشد  
 تا مگر یکی روی وصلش قلم در کشد  
 اشک را کش من بخون پرده چشم  
 ناله را که دل بر دل کردم زخم در کشد  
 که تیش بندم بر دل کشیده و داغ بجز  
 که چه آورد دل چون مینو کشد  
 بر امید آنکه باز آید ز درد کاشان  
 سر دم چشم بر من هر شبی کشد  
 در کشیدن می پا دل او که زینت  
 سخته باید که خامی ای کار اندر کشد  
 بی لبش می ساقی آتش بجای زینت  
 بی لب او چون بگام دل کسی کشد  
 که چه دل از غیبت از سر و قدش کشد  
 درده او شد صبا سپار و خوابم  
 آرزو دارد که بار دیگرش در کشد  
 که چه سپار است این راهی دیگر کشد

مکانم

مکنه دارم چه در پرده دردی  
 از لب سلمان بود در گوش آن کبر کشد

مکنه میگذره از آن که هوای آن کشد  
 عدل حسد کمان فزه بخور کشید

این همان فزه خاکی بود از دست  
 که بجان روز اول مهر شامی در زید

این همان لب خورش که صیقل  
 سالها بر کعبه رستمای لبید

روز خراب رفتن از شب جبران  
 صبحم که خود اندوختن روی مید

آن سینه روی کوهت که دارو  
 مکران کن که چو لطف تو سرش میگردید

گر نخواهد بریدن سر ما چون لب  
 با در کین سر روی از تو نخواهد برید

چای مارا که سپهر کوی تو خواهد بود  
 لب خاک کف پای تو خواهد کوبید

باز تویشی عثمان بر طرف سلمان

چون در کاب آید و رخ بر کوی پالان

ماهی از ماه فلک را از کمان بود  
 سر روی از سر و سی را غیر بر کوبید

ما که هر روزی با طاعتت کیرم کمان  
 روز دماه ما مبارک فال نیکو بود

ز قباب روی خوب دیده خیره  
 خیره کرده دیده جای کافران بود

سرودت راست جابجا بر چرخ  
 خدایا می که سرکش این چنین بود  
 بس که در غم خودم سوخت که غم خالی  
 عجب پند بر دل خون تیره تو بود  
 و نبود ای سراف تو چون که در جفا  
 باد کردی کار و دل خاک تیره بود

رحمت سلمان مره بسیار و بگذر ای پند

تا ندیم مجلس کل بل غمگلو بود

کار شد ننگ بر این لایق که کشید  
 دوستان بهر خدایا که کشید  
 سیل اشک آمد و این بخت که خواب مرا  
 که خیریت ازین واقعه پیدا کشید  
 نری که در هوا درمن و بجا کشیدم  
 در بختی که علاج من بجا کشید  
 همچنان از طرف زهد چو کار کشید  
 بعد ازین روی بخواه که کشید  
 کاقران با چنین حسن تی بجا کشید  
 بخواه از روی بسوی بیت زخا کشید  
 در خشلان چمن با عیان می کشید  
 که بپسینید شاه چمن توار کشید  
 در جمال رخ او ای مره در مره کشید  
 هر دو چون سایه چو پسین توار کشید

من چشم خوشش آورده ام ز یاد

که سلمان نظر از دیده انکار کشید

دلت

زلف در زب ترا نامم و سحر چو فلک  
 بگنجرف سیاهی رسیدی داند  
 سکنیم ترک هوای سر لاف تو با ند  
 باد می آید و این سلسله می چندان  
 اشک من آنچه زار دل من می کشید  
 راست می گوید و از دیده سحر براند  
 دل بپزد و دم و او که بجانم پیداد  
 سحر کس نیست که در امن از دست  
 آب چشم من تا آتش من می پاید  
 کاش من بخوار خاک درش نشاند  
 هر چه که در پیش جان می کشید  
 در آنچه و اندر زرشان هم نکند داند

ماند سلمان ز درت دور چون می شود

که مراد تو چنانست از آن می ماند

بار دل سچوید و عاشق روانی می شد  
 چون کند مسکین در شامت کوی  
 چون نمی شود پیش سبتن صبا  
 برادر او بپس برستانی می شد  
 کوفت لعلش میبهم که دولت آفر  
 که نمی خشد لبش کاشی زبانی می شد  
 کس ندیدش و لیکن که کس می بود  
 می نماید روی و زان صورت می شد  
 باوصالش متیوانم جاودان  
 که فراق او مرا یکدم فزانی می شد  
 کوب و کفن جان و دل که کس می  
 می رود خود را بدست بستانی می شد



کشمش موی تو در زانوچه آید ز زمان  
 کشت به شمع حال جاودانی می آید  
 کشم از من سیج و گری می آید در  
 کشت سودا من که شوش فلانی می آید  
 غم خور سپهان ز غم خور که در لعل خوان

هر ماهی را که پی استخوانی می خورد

یاری آید و در دیده جان می آید  
 که پری سگری از عالم جان می آید  
 سر سودای تو خجسته نماند آن  
 بزبان می رود آن چون بر زبان می آید  
 من که غم که در شوق تو حکایت کنم  
 بچشم که در دو یوزبان می آید  
 بجات که اگر بی تو غم ز جویشد  
 می کنم در نظر شرح و پیمان می آید  
 تا تو بی در دل من کی دگری می آید  
 یکی در نظر هم در جهان می آید  
 سر هم لطف خوش آید که کس لاکین  
 ز غم مستی تو مرا خوشتر از آن می آید  
 بر دلم صحبت آن کس که ندارد و تو پی  
 که همه جان عزیزت کران می آید

سیر و در رخ و قد تو سخن سلمان

لاجرم نازک و زینا ز روان می آید

صفت بجاوب چشم مرا خواب می برد  
 زلفت تباب جان مرا تباب می برد

ن آید

من غم تو خجالت کشم پیش خلق  
 چندان همیرود که مرا آب میسرد  
 سودای ابروی تو منازر مصطفی  
 چون غمزه تو مست ز خواب می برد  
 اشب بروش مجلسیان را یکسان  
 بر دند ترک مت مرا خواب می برد  
 بجای رخ که بر لب تا یک طرفه ات  
 دل کم شدت و راه مبتلا میسرد  
 دل زود در وصال تو دلم کم صفا  
 برنجی که این ضعیف درین تباب میسرد

سلمان کی تو صفت تو اگر کرب

سجاده روزگار با تباب می برد

اکرم در سرش نشانی چون عود  
 منیت ممکن که بر آید زمین بوخته بود  
 بر سپهر هم هر چه رود خاک گویم  
 منیت باد که از کوی تو چه نیم زود  
 ستم از باغ تو چون غنچه خوشبوی  
 منم از کوی تو چون باک بردی سوزد  
 بس شراب عشقی را که مجوی هم  
 دیده بر ما و تو از جام زجاجی با لود  
 خنده زود و منت چشم مرا کین کرد  
 هر کی که مهر با کینه خود مبار نمود  
 عمر من کم شد و شد عشق من زود  
 آنچه از غم شد کم عمر عشق آورد  
 دیده از سر تو تا خلوت آن کی  
 خبر بوی تو مرا سیج در دل کشود

و که چون نافر چه سگین لیس سگین  
 نیست مشکین دست لاد هم لود  
 نام زبان بر دین کیم کیم نیست  
 در نامه که باشد سهو القلی باشد  
 نظاره آن منظر صاحب نظری اند  
 سر کشیده این پیدائت قدیمی باشد  
 من مرده آنجا کم عمل تو چون ریز  
 که زنده کی آفر ما را بد می باشد  
 بر آب زنده هر دم من دیده نما کم  
 نقش تو و فرشت در دیده نمی باشد  
 چون با سر زلفت کاز من تو ریز  
 کاز من اگر در دخی نمی باشد  
 با ما نظری میکن که کاه سلطان  
 در باره در ولایت کن که نمی باشد

چون کت علم سلمان در خون منیزان

در خلیت اگر باشد بر پا علی باشد

بزنش صورت لثنی نمی ببرد  
 تو جان نازنی در جان نمی نبرد  
 ماثب با درویت خواهم بکنم  
 در شمع می نشیند بکارش تا میبرد  
 آن عشق می فروشد من می بکنم  
 من رنوه سید هم جان نوزن نمی ببرد  
 در غرق آب و راه دم فرزند درش  
 کوه دم فرزند که این دم با پیش نمی ببرد

بلا در

پر و اند دار خواهم ز پای شمع مرده  
 کان هر چه بولش پیش ما میرد  
 نظری کن که دل از دست زده باشد  
 نیت دل را بخر از دیده ره برودند  
 تا تو ان بود دل خسته بر این چون  
 حال آن خسته بر سید که او چون شد  
 تا شد م دور خوشید جهان چو اول  
 از مهر تو ام روز بروز فرودند  
 در هوای کل خراب تو ای کل من  
 ای باب کل که درین باغ سخن کلان  
 غنچه پیش همان تو صبا فدایان  
 آنجان بزوش زده که من چون شد  
 صورت حسن تو در عین تجلی بر دل  
 نقش خود بر در کینه بر موشون شد  
 کار بکس نشا دیند و ایسی را  
 آینه لیلی ایسی ایکی همچون شد

پیش این صورت کل تو اهل سلطان

میش زمین دشت تصور کنی کاکوشان

چو زلف آن را که سودای تو باشد  
 سرش با یک در پای تو باشد  
 زندانی که ستمای تو ام سپرد  
 دی چون پرو ستمای تو باشد



بر آن کردم ز دل جان را که جان را  
 نمی زید که در جای تو باشد  
 خوش آن دل که سمار تو کرد  
 خوش آن که سپر که شیدای تو باشد  
 دل که گشته ام را که بگویند  
 در آن زلف سخن پاتی باشد  
 اگر چه پس طربی می گویند  
 کجا چون قد و بالای تو باشد  
 کجوی سچ دیگر در دل آن  
 که در خاطر منای تو باشد  
 سر سپر مایه دارد همه کس  
 سر اسر مایه بود ای تو باشد  
 بسوزد سنگ برین که نسوزد  
 دل چون سنگ خارای تو باشد  
 من بدیل کجا نهان کنم دل  
 که آن همین زینمای تو باشد  
 من مسکین که امین گویند  
 که آن خالی ز غوغای تو باشد  
 جهان هر خطه مسلمان که در گوش  
 کند در ی زوریای تو باشد  
 چه چشمیت هر که چشمی چشم اندر می آید  
 بچشمات که چشم را بچشمیت نمی آید  
 چه چشمیت چشم آن دارد که در چشم  
 اگر چشمی بچشمات زرد چشمیت آید

آن

هر آن چشمی که می بندد بچشم ز چشمی  
 چه چشمش چشم تو بندد چنان چشمی آید  
 بسوی چشم من چشمی که می آید  
 که تا چشم چشمات بچشمات آید  
 بوجده چشم تو که چشم تو آید  
 بچشمیت هم شتابی که چشم تو آید  
 چه درانی حال چشم من چشم تو آید  
 که چشم در غم چشمیت چه خون از چشم آید  
 اگر چشم بچشم تو چشم تو من مسلمان  
 خوشا چشمی که پیش چشم تو جانم آید  
 زلفه مشکین حلقه بر لب تو آید  
 من در آنم زور و شب را یکدیگر آید  
 آنکه رویش عاشقان بر لب تو آید  
 نفس مویش در درون من آید  
 پیش زینم نفس دل هوای تو آید  
 باز بود آن در هر دو درش آید  
 دوش من ز دل در هر دو کس آید  
 ز اندرون آمدند کاین در هر دو آید  
 چون در دو مجنون رجبی که زلف تو آید  
 راست ز بچشمیت کند پای تو آید  
 من دعا می میرم چشم تو آید  
 حاکمی در نه نه آفر راه که در تو آید  
 از سیم شش نشانی با قدم تو آید  
 کوش مسلمان افضل از هر کس آید

سلام جان چارلن رسا سیدانند  
 صبا شوریده سوداخی لاف است سم  
 بوسه دادم که چشم در میان اغوش  
 اگر صد بار گرداند سیر چون مرغ کتیا  
 سخن در شرح بهر لاش چون کرم  
 بستن آفتان خود و قوی کلفش تا نماند

ولی او نیز به چارست و میدا که تم تواند  
 که کس تا می کند که بران در قلم چنانند  
 میر می چشم درین سوداگر چون کرم  
 محالست این کتاب باشد سر از کرم  
 قلم کان میرود و آب رخا قلمش نماید  
 چه باشد نام دروشی که در زمانند

مناد چشم بر بخت سلمان تا بجای کردی  
 زده اش ضیو و از کرده بر چشمش نشاند

آن آن عزیزیت که در کار نشد  
 دل کو شمان است ز سودای نیش  
 در آفتاب که درش از آن دره بچکا  
 سودی ندید آن دل همایه کاکان  
 پیش سپهر که رفت بر سر باران شود

دل آن درت زیت که چکان نشد  
 تا این نترس نایب نسر وار نشد  
 کان دید روی ما و هوادار نشد  
 سودای ما نکرد و فریدار نشد  
 خود کسیت آنکه بر سر باران نشد

نکته

کنج کوه که می کشد خراب دل  
 زار باب مال و از چو بلبل گری دید  
 زر کار ما گرفت که در کار نرفت  
 آندید هر که کسوفی صافی به چشم آب

ضری نیافت هر که طلبکار باشد  
 ما را که عاشق کل خراب رماند  
 فی الجمله خود که بود که در کار باشد  
 هر دم نشست لایق دیدار باشد

سلمان مگر شنید صدی ازین دهان  
 سچاره خود به هیچ گرفتار ماند

باد هوای گویت که در انجمن برآ  
 آبی بر چشم زدن از چشمه که نماند  
 مشت خاک نه نمید با صد مهر زده  
 بر زمین که افتد از قامت کویا

آب جمال روت که شمع نفعی آرد  
 خاک مراهوایت که در انجمن برآرد  
 چند آن که دیده ما را که در جهان برآرد  
 تا در من قیامت آن خاک جان برآرد

سلمان سری و جانی دارد اثنای کن  
 تا آن سبک بیازد یا این روان برآرد

آن که باشد که ترانند و عاشق شود  
 بیایم عشق تو مجرب در طلب این نسو شود



با تو دارم زارل ساقی عشق بی  
 کار سخت و عفت بسوا لایق شود  
 در سرم هست که خاک کن پای شوم  
 من بر نیم گرم سخت موقوف شود  
 سواد آتش دل سرفراک باز نماند  
 دارم لبمید که دو کس تیر لایق شود  
 میکند دست درازی سرفراک  
 تا بر غم دل من با تو طاقی نشود  
 هر که این صورت اخلاق معانی دارد  
 که تو داری ز چه محبوب خلایق نشود  
 شب پاد تو کنم زود و کوه صحت  
 روشن من قول بی تا به یاق  
 بادمان دل تو جان مرا زاری  
 همکس واقف سزا جانی نشود

ساکین کار که کار تو میسرمان

ببارت خوش و تکه لایق نشود

میسر و سود ای چشم تنش از آنم که  
 از کجا پیدا شد این سود ای چشم که  
 دیده می بندم و لیکه غم نشیند  
 در درون منی خدای دیوار که تو با هم که  
 هست در من آتشی انانی از کجاست  
 ایقدر و آنم که چون شمع کجایم  
 عرش کجی بکرم زود از کجایم بودم  
 تا زدی می که ددی هوای هر سخن که  
 تا زدی می که ددی هوای هر سخن که

در کجای

زنده گانی در وقت کزین عهد  
 بود از نیم زندگانی بخرم تو ایامم در ک  
 هیچ خاکم در سراه صبور می شکف  
 باد بر بوی تو خود ابد بدن از اینم در ک  
 یا که ندیم کون زمین کزین منی  
 جو کجور باد خواهیم داد چون هم در ک  
 ساقی زاب زان کجی جو کجایم  
 تا که در خواهد که شش آتش هم در ک

در زارل خاک وجود ما بی کل کرده اند

منع میخیزان کن سلطان با کرا هم در ک

ای عمر کشت با غمی آبی از سفر  
 در سخت خودم سحر غماری من خیر  
 ما همچنان خیال تو داریم در وطن  
 ما همچنان جمال تو داریم در نظر  
 زبوی تو هنوز نسیمت با صبا  
 در رنگ تو هنوز نشانی در قمر  
 سر زیم بر سر سود ای وصل و سحر  
 از سر هوای وصل خواه شدان  
 دل رفت و عمر رفت در روان رفت  
 ما بیم و آه سر و لب خشک و چشم تر

رفتی و در پی تو شهادت و بس

جان عزیز در زنده روانست بر اثر

نخست با میدی زاهد را با چه کار  
 عقل و دین و زهد را با چه کاری  
 میخور زاهد غم زدا و ما میخوریم  
 سرد امر و زیم ما با غم زدا چه کار  
 جامی عیاران سرمازت کوی کا  
 ای سلامت بر زمین ترا چای چه  
 زار فعل است بدان بزرگان پوشت  
 متقی را در میان مجلس صبا چه  
 باز سودای روح چه آهویت کز سر غم  
 رفته این سرگشته را ز کوه و دریا  
 دل برای کوهی کز پیش چشم است  
 هر که را کوه بر نیاید در دل با چه کار  
 دین و دینی هر دو باید باشت در باور  
 مردم کم مایه را خود چنین سودا  
 ما شراب و شاه و کوی غم دانیم  
 با صلاح و تقوی و حج و عوم با چه کار  
 تا خنداری که سلمان را نظر با شاه  
 مست جام عشق را با شاه با چه کار

عشق اگر ز با بود معشوق کوز با پیش

عشق را با صورت زیبا و ناز با چه کار

چو کان لطفش از ان با بود کوی  
 ای دل کز سرش آن غم چو کان کوی  
 ما هم دینیم جانی اگر میل کمی کند  
 با او بجان مضایقت کوی

و

در چشم زرد و کسفت کوی عقل  
 ای عقل از سرم بر دانه کوی کوی  
 ای آتشنا که در پی سبکانه میروی  
 آن را که در دست تو در مان او بیه  
 صوفی هنوز صافی زمان نخورده است  
 ساقی ز بهر او قدحی یک سو بیه  
 تا عرض رنگ و بو کند کل باغ و  
 بویش ما در ده و نکشند بیه  
 کز آنکه غم میطلبی کرده ایم کم  
 عمر دراز در سر زلفت چو بیه  
 می آورم پیش تو حاجت کز کوه  
 حاجت پیش صاحبی کوی کوی  
 یارب مرا با ز روی خویشین  
 یاز دل و دماغ من این آند و بیه

خو که در دست با دل تنگ تو جور دوست

سلمان بجای آن صدم تنگ خوی

بردم سبب حش طوطی طبعان غم  
 دین شب سودا رسد ز دوری سلمان  
 ای دل سرگشته در غم نماند بیدار  
 کز غمی پیش آیت هم کند زان غم  
 پای در میدان عشق از غمی می درانه  
 از بلای کس بر سر آن غمی غم  
 خود پرستان را غم نماند کس  
 لا اله الا الله خود در من بر آن غم





ایمال از منگوش صبا بوی

میسردگان بی صبار دوار

دل تقوی کوفت سلمان را

ساقیا جام جان فرار دوار

نسیم صبح بر بوی پستان برون

نوازی بلبل معنی بصورتی که تو آ

صباح سپهر در آستین چهره بان

دوایمی از غریب استبداد بان

بدیده که ز سر کوشش از برای آن

ترا در آن دهن تنگ با دست مجابی

نصیب من ستمت اگر غم نوستند

دل شکسته سلمان کنیت نامش

سجوی در سرش از آنش این آور

یار سباین ماییم آن جان افشا دوار

سایه در آرزوی بی ناکمان افشا دوار

میل

ماچو شکیم روزش عمر و زون کج

چون کنم یاران کمن چهارم در کت

بی تو ایون مسلم بی رک چون روض

مخمر از روی دو پوسته بالان موم

سن چو بیکان زیر لب بودم ای

دانی نیم عالم فرخنده طلعت

آنچنان که خست چشم بر مراد زنی

دی خیال کوفت سلمان مثل شهادت حجت

حجت همچو حال شهابی جان افشا دوار

ناک راه ترا با ناک دشمنان کچر

چون نخری سی عوایت درین عالم کچر

تعلل مکتوبه که این تربیت بی اثر

عابدان تملیه را با کوفه با ایمان کچر

یوسف جان مراد ز بند دور زندان

کوبه و عقیلا را با بی هویمان کچر



چون سپردم تو خواهم در میان  
هر که اورا نیست تو تا اندرین کجا  
اگر در میدان عشق سرخی را دجوئی  
کو بر بوشن ترا با لطف چون گل کار  
من خوبانت همه بی باقی صورت  
فدای این صورتی را بعد ترا با حق کار  
مدعی را از جانش نیست خطی کز آن  
عند سپاس زان رهت را در کسب آن

کار من عشقت و دوستی باقی و مهر کسی

ندیده ای دار تو را با بدست همان کجاست

اگر آن موی میایم کنایه آید باز  
کاش عشق من از نازه چهار آید باز  
قاصد می بار میاید در دیار بود  
قاصد جان خود آن کرد یار آید باز  
شاه با غنمش از میدان اسکین  
سجده کشت که بر غم شک آید باز  
با دلم رفت قراری و قراری کرد  
دین دل نیست که هرگز نبار آید باز  
عمر من در سر کار تو شد و کز نشود  
در سر کار تو عمرم کج کار آید باز  
کشتی مهر که درین طبع خونخوار شد  
تو منندار که هرگز کنایه آید باز

تو منندار

آدمم از پستی خود ای تو با نامم  
کان سیه رنگی در رخسار آید باز  
هر که در بند سرف تو مهر و لاجش  
سالم با بوی خوش لبتشک تا آید باز

در مسجد چه زنی میگرد که بکس باز  
ضیو زندانم قدم در نه و خود باز  
مست در بر در رخسار که در زان آب  
کنند از پی شمشاد در میگرد باز  
تا نماز کجا نمی فرود بر دی تسبیح  
چون صراحی شادان پیش منم روج باز  
در سر کوی صبر کعبه بیجا کفایت  
راه گویند کن در بر خویش کن راه باز  
گشته عشق تا پیغمبر می شرت و عیش  
مغلب کوی غم غم غم غم غم غم باز  
مجلس خلوت انس است در حقیقت  
مسطرابان پرده در آن غم غم غم باز  
سوی صوفی بکنی کرده زلفش  
بای پستان بشو که سر تو است آید باز  
خون ترابه بریند که آن در کشتی است  
خون نپا ده که نهنان کند جوهر باز  
زبانی که نداند سخن سوخکان  
میکنند شمع با پی ز سر سوز و کد باز  
اگر عقل از دین بویشت با دارش  
کو تو با زای که ما آمده ایم از همه باز

نیز از خرد لطف که سلمان امروز در محاسبت که فریاد دارد و دست از

زلفین سینه خنجم اندر زده باز بر وقت سحر شوریده بهم بر زده باز

ز از روی کج چشم بیان دور که هرگز بر مبر زده و طغی در جور زده باز

از غالیه رسی زده بر کل و تنگ امر زده بر کل و شکر زده باز

بر ساق غنیمت زده سپنگ بکن با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

ز زعفران عشق توره برین توش آری شماره قلندر زده باز

من سپهر تو غم بر سر سودی تو غم یا که گن سر زده بر سپهر زده باز

از دو دو دل سوخته زنده در کفن کاشش سخن سوخته اندر زده باز

شمار ز غمت راست که بوی گلستان

در باب که بر صید که بوی زده باز

در زلف خویش بر سجده از حال پرست حال شکستگان کند بلا پرست

وقتی که پستی کفی صباب دورا مار اگر کشد سجده ای جدا پرست

عل

حال شکستگان بی لعلی با جو بی چون من شکسته دل تعمر نزل مرا پرست

خونم بر جیح چشم تو که از خدا پرست آنچه کرده ام ز برای خدا پرست

خون میر و دمیان دل از چشمین ما نبشین میان چشم نزل این ما فر پرست

خواهی که روشت شود احوال دین در کیه شمع را در سپهر تا با پرست

جانها با وصل تو بر باد اویم در نیت با درت ز نسیم صبا پرست

کردم سوال اول ز فرد گفت ما آزان بچکانه بر این خبر از آستان پرست

تو پادشاه وقتی سما کج ای تو

ای پادشاه وقت حال کجا پرست

ای صبا خنجره که کوئی استان پرست جان ما نجات آنجا جانان ما پرست

اندر کنگر پیش آنجان چهارها زریب بسیار بسیار زبان پرست

حقه است آن کس چهار چشم است حال چهاران نجان ما توان ما

انحرافی در فرج سپهر است کویا چون است سر و کویستان ما

رنک زویم که سپیدانچ نهنیان می رنک ما را این دارنچ نهنان پرست



شعبان دارم می بی آنکه در کوشش  
قصه مایک سپک زاشنگ روان پرل  
خون چمت ریخت شوخ کوه خال کیا  
رو میان نشین زمین استان پرل  
کارها عشقت و آنکه عقل معنی کند  
عقل را باری چه کار در میان پرل  
ای که میکوی و پاسلمان جان چاش  
ای سخن یکی را ز جان جان پرل  
هست پیغامی مرا که تو قصه کنی  
سنت می چندی صبا این صبح کاش  
پیش خورشیدی مرا که گیت و گیت  
گیت که در پیش خورشیدی او اندر  
ای نسیم صبح کند در شب تکی گشت  
آتش ز نور شمع آن شبستان پرل  
باید من کوش فلان که در غمت برسم  
میرسد ای ماه من کیدم بفرم پرل  
من چه چشم ناتوانت خدایم سحر است  
فر خیال پروات بر سر من بنیت کس  
بارها از مشوق رویت جان من بر  
از خفا سودای مویت کی شنیدم پرل  
درد و عالم کی پیوست از جان نه است  
میر و جان و نگاه در من جان نه کس  
سینه سپهرم بهدی هر دم بهت در حسد  
سینه ز طوطی جانم خوشترین دار پرل  
باز در

باز دست آموزم و سر بر ششم برد  
خواه چون با تو خوانم ای کز کس  
نیت سلمان کم ز غاری خدی امین کش  
ای کل زندان و ای بی روان احوال  
بجز ابیات سخنان مست بهم بر زده  
میکشدند مرا چون کلف تو به روش  
دیدم از با دانه نوشین این زبان  
بزم زندان فریادت همه نوشا نوش  
عاقلا ندید من بدل به شوش  
می بین ده که ندانم عقل فلان پرل  
نفس راست روز را چونی آرد کب  
آتش سوخت کز او می آرد کوش  
رفر بات سخنان دل من فرزند  
برای خواجه برود ولی مرغ فرزند  
جامه زرق و لباسات درین است  
آشکارا کهنی فرقه قبا ساز پرل  
گر چه شمت بکشد یا آزان ای ست  
در چه چنگت زند دوست در شوش  
قصه حال پرل این من شب غمت  
بمبارزی چه سر زلف تو میکشد زوش

آتش مشوق لب جو و صفت سلمان را  
آب رویه بر خاک در با ده زوش

ماند او دور چنین برود باش  
 باو حری می گذرد باو حرمش  
 تا بر کل روی از کله اش نام نهادند  
 سرخان هو ایوی نهادند پیش  
 ای صرع زدام سرکش خیزت  
 کس تاخ آزان میگذری بدو باش  
 روی تو بهشتی که شهیدت نباش  
 لعل تو ز جنت که شکست محاش  
 آن روی چه رویت که آن همه  
 شد شاه ریا چنین بود روی خاکش  
 وقت که سلطان سرارده انجم  
 در ملک جن زند سکه باش

وصف مردی تو و مهر دل سلمان

ای بس که کفیم و نکفیم تمامش

میکند عارت صبر دل در کج باش  
 تا که آویسج ندارد چه از بیم باش  
 کردل و جان من دل شده بودی  
 کردی در دل جان باش بودی باش  
 رقم هستی من عاقبت راجح بود  
 بود لیک نماید از سو و پیش  
 لاقی ضرب محبت بود مهر قلبی  
 که ز خلاص حکایت کند بیامش  
 خواب ما از خیالی نبود آسایش  
 بعد از آن سپنج ندیدیم خوابی باش

مستانه

دست در دهن او می نمود می کشش  
 تا بنظم سر من سپه نمود در پیش  
 عجب آنت که در زجر با صحن کل  
 ز ریشش دقت نمود بر بالایش  
 روی باو صبا خیزد و سرگردان  
 دل باو سخن طسره غریب باش  
 که خبر دارد از آلود شدن بکلیسم  
 که روی سپه زلف تو کند ز کوشش  
 هر که امر در سخوت نفسی با نیست  
 تا لیا رغبت خب نبود ز پیش

در شب تیره لطف دل سلمان

شمی اگر سپهره بر فزود ز غم باش

نور ز غم آن دم بر زمین زده باش  
 نوره پستان شنید باده در اندک باش  
 مری جوش من دید به بچکد سپهر  
 زار می چکش ز در آمد و کز کوشش  
 زنده و آتیش او شرابی آرن  
 هر که خمر و جرحه بار پاد بر بوش  
 مطرب مجلس بنا ز رده آرزون  
 بکنند از بهشت نپه شمشه پوشش

هر که دلخوار جامی این کی کشد

در غم صانع کشند در قیامش



آنگه از جان و دست میدارمش / که مرا بگذشت من نگذارمش  
 دل بدو دوام ز من ز سپید دوش / میدهم جان تا مگر با دارمش  
 آنگه در خون دل من زشت است / من چشم خویش می پندارمش  
 قالب پر روح دارم میبرم / تا سجا کوی ای بسیارش  
 میدهم جان ز درد شب در کارش / گوهر آن پیش اگر در کارش  
 روی در پای تو میالم مرغ / که بروی سخت می آزارش  
 که چه رویش در بر باد و چوید / همچنان جانب نمی میدارمش  
 هیچ چشم نیت بر جوارش / آن طبعی را که من چاارش  
 که چه هست دیا ز من یار او / من کی یارم که گویم یارش

با دل خود کفتم او را چستی

گفت سلمان او کل خورش

چون تحمل میکند صحبت پر اینش / چون کند افتاده است آن از اینش  
 دست در گردن که یار کرد با او آنگه / جزیره پیر این دولت زهی پر اینش

سوختم در آتشش چون عود آرمش / چه آزان دارم که بچمن کپر درش  
 توت مبرم چو کوی بود از آن خج / این که عشقت میدهد بر باد و چو خورش  
 هر دم از عشق تو عارف میدیدم / باز پستی کند روشن بودی درش  
 جت راستی آن که در به بین آید / بر دو چشم انگشت را نمود در آید  
 حاجی اردو کوی و یار متقایی هم / روی بر تا بد کند و بعد ازین اینش  
 من غبار راه یارم یار جان آید / شکر آید و را که در خاطر می آیدش

باز چو می رفیق است و اینک می رود

خیر و بچو که سلمان است آن درش

مست حسی که نباشد خبر از آتش / چه خبر باشد از احوال اینش  
 که چه یارم کند می آیدش شام / یاد باد آنگه جهانیت چو منش  
 کرد عهد سپردن که کوشش شود / که رود سپرزوم من بر اینش  
 دفتر و صف ز خورش را شو اینش / که در قهقاری کل و لاله شو اینش  
 عشق ز میرست خویش اینی که سواد / در کس آن زهر ملامت طلب بر اینش

بچین روی دلفا ملکش شوکوش  
فرنگ روی کباب شد ملکش قش

خلق کوئید که سما سخن خوش

چون سینم که پند همه کاش

کار دنیا نیت خندان کارو باری کاش  
اعتباری کو مار و اعتباری کاش

کار و بار روز بازار جهان چیت پیچ  
کارا کانتیت مارا هیچ کاری کویا

مار و بون از شش جت دار می کاش  
کر با شد کفنی در هر کداری کویا

کر سپهر از پائی شیند دغانی کو خیز  
در زمین از جای بر غیر دغانی کویا

کر خواهد ماند جان بر جای کویا  
در خواهد رفت سر بردوش روی کویا

عارفان از نیت دینی و عقی فارغند  
کر با شد این دو با نیت روی کویا

صد غیران عمل خوشکوت در باغ وجود

کر با شد چون توای سلمان مراد کویا

نماشت این سر شوریده تاب پیش  
سر بر پشت ذوق از سرم پیش

سر در دوجو دهن بود مردوخ  
هر از دست پائی سر بردوش پیش

کی کز

کجی تاش از سر چو خوش ازین کوش  
سیاه روی در آمدش در پایش

غش ز جای خودم برود و جفا می  
کر که کوه رسد بر کند دل از پایش

رخ مرا که بر آن سیم اشک می آید  
پان شو میان میشود ز کاش

ز غم دشت دلم باز عشق چون غم  
هوای دوست دوش او که در کوش

دل مرا که از سر ز غم دشت چه غم  
دلم خوشست که خواهم نواخت از پیش

سما امید یالای جرتش دارد  
دو دهن که ز سپر تاپارت لایش

کنا که کار فرودمانه آنم پیش مرا  
که هست برین در مانده جای جایش

سواد دیده سلمان ندوی لوط وجود

رود و ولیک بماند آن بود پیش

ما هم پائی تو در آفریننده سر پیش  
وز غایت غصه سر اندسته در پیش

اندیش مرا چشم که ناز تو چون  
زان بس که بر آورد بدت خدمت کوش

ای بسته تقصیر من در پیش مان  
ز نماز میارای موی دل در پیش

من شور تو دارم کلبان تکلیفیت  
دارند بسی حق تک بر جگر پیش



ساقی مکن اندیشه بدهی که نوارم  
 من مصلحتی با تو مصلحت اندیش  
 ای جان کذری کن که بفرمانم  
 بی جان جهان خود شوان است از کشت  
 بار آکه من افاده ام و غیر خلیت  
 کس بر سپهر من نیست ز کجا تراوش  
 عشاق سرتاج مزارند که دارند  
 افلاک کف پای تو حاجی سپهرش

کشم که دمی کام کم کوشا بت نه

سلمان کیش از طالبعی شی تمیزش

کشف بودی تا تو کتب در کردیم چو شیخ  
 پس عجب دهم که امشب تا سحر ما چو شیخ  
 رشته عمرم پیمان آمده باشم  
 چاره اکنون بجز هر دو نماند چو شیخ  
 میدیم سر رشته خود را ببت  
 که چه خواهد گشت میدهم با نام چو شیخ  
 آیم از سپهر کدکشت و من باشم  
 سر کدشت خود میوه شب با دیر نام چو شیخ  
 دهنتم خواهم کت امشب چو چو چو  
 زلفش فی آتین من جان بر نام چو شیخ  
 نیدر پای ورسین در کون کج  
 که خواهی کشتم بر خیزد ز نام چو شیخ  
 اصرار از دود من میکند که هر شب  
 درین مراهبا کریان از روز نام چو شیخ

و...

رحمتی آرد که من کسیرم در بر مرا

منیت دلشوری خضر از کون جانم چو شیخ

مدح گوید که سلمان آردم میدید

که دم مید که من خودم آردم چو شیخ

در سپهری میدهد عقل شوش داغ

کوزت صبح یک فروغ در بی عالم فراغ

ای هم مشکین صبح شمع سحر بر فردا

تا بنشیند دمی و دماغ فراغ

ای سخن گرم من هم کسب آتش است

ناله نماند بسوز از دل دیده داغ

نکر تو ام در دولت ذکر تو ام در با

شور تو ام در سرت بوی تو ام در داغ

بی نظری نیست این دیو کس راه

بی خجی نیست این غفلت بلبل داغ

ناله رسول است که تو پایش کنی

در کیمی حاکی نیست براد فر بلاغ

شوق نو سلمان سحر توت دل آگار

تا ندی ز نهیا رطبه بلبل فراغ

منیت یک ساعت سحر طلی زوداکی

تا چه آرد بر سپهر عاقبت غوغای عشق

عالم از خود می شود ز بریزد بر یادگر

عالم تو کسیم ز در بطارم اعلی عشق

عاشق است التسم خورد در روز اول  
 در غم پرورد در دوزخ جام جان لای عشق  
 عشق بازی کسوت زندان چنانی است  
 مردم خون راز ز جلافت لای عشق  
 همت عاشق بلند با ده تا کعبه  
 چون قبا ی عمر کو تا است بر لای عشق  
 امثال غزل عقل را ملک خود خوانند  
 با کشیدند بنفشه را بطرای عشق  
 هر کی را با کی میل است ما را میل است  
 هر کی را در جهان را است ما را لای عشق  
 عاشق و عقل با هم صورتی ناممکن است  
 با مقام عقل کعبه در دست با لای عشق  
 این کعبه جهان است آرد است

چیز بودی سلمان در پوی عشق

ای بریدار توام دیده گریه استند  
 ز شوق لبانت لبم جان شوق  
 دل بسوز تو چو پروانه با تشن مایل  
 جان برود تو چو چهارم بر کن باق  
 جان مجسم پس تن من تا شای ش  
 عندلیب مظهر کعبه شوق  
 چون بود سبزه پر مرده باران شنه  
 پیش آرم صحرایان شوق  
 خسرو اند بو سپیدن خاکد تو  
 چون سکنه لب خیم جوان شوق

بخوانی

بخوانی ل من حسن رخ خوابت  
 چون باها سسب لاله در کجای عشق  
 تشنه با دیده چونت بزیرم مایل  
 پیش آن حضرت سجانه ل سلطان عشق

ساقی ایام کل آمد جدا ایام کل  
 خیز و زده باده یا تو کون جام کل  
 کوشش کن کجا تا کجا بل چشم ز لب لب  
 کاهل در لایم سپاندم کی جام کل  
 عشق و معشوق و جوانی سزه و دل سزا  
 خود همه دخی خوش ای فاضله در کام کل  
 نوبت شایسته کل را از آن بیت  
 نوبت شادی زنده معجز در کام کل  
 از دم باد غم باران کند مردم خراب  
 سقف میا کند ز سر زرد فام کل  
 کل لبندنا زار چه پروردست جوان  
 عاقبت در خاک بریزد نارین جام کل  
 کل بسگر خنده لیک بشاد تا با دصبا  
 ز زنده شدن دهان در بر کام کل

بخوانی رنگ دلی خنده شادی

کل بنای عمر از آن آتش بود جام کل

ای جان نازیم و ای ز روی ل  
 میل منت سوی تو میل تو سوی ل  
 ترازوی تو روی تو دایع ای بی  
 و حسرتا که دلی از روی دل



چون غم بستم سر دلا صد گره تا بوی را خوش تو ناید ز بوی دل  
بگیر بریده دل هم من کز این پیش هر بار خود درست ناید بوی دل

سلمان کز زایل می نامم لعل بهر

جان دادنت کار کوشکوی دل

غیر صورت او هر چه اندیم در دل بجان دوست که باشد تصور باطل

کبوی دوست که خاکش تاب دیده که بر گذشت که پیش فرزند کل

قتیل عشق تو خواهم گشت تا در حشر برین هبانه بگیرم در قسطن

همی رویم برای که نیستش پایان شاهه ایم حوری که نیستش با حل

کرت ارادت سوزد دوست سخی با بوخت ز دنیا و آفت بکسل

سخن دهان تو ام هیچ از روی دلی چه سود که چشم غم شود حاصل

حوادث که سلمان چه بر روی بی بار

نمی روم بی دل از سیر و دم دل

ای صبا چون عاشقان پیش من بوی دل خدمت ما عرض کن باشد که ز نای دل

مسجد بر خیز رجوان را بر میان می نسیم روی کن در راه و جز کوشش کن بی

هر دو چار بود عالی می شود علم بهم صبا تا میان ما که کی اتفاق افتد ز بوی دل

چون رسی اینجا پیش ازین سبب کز دم سپار طبع ناگوش کرد بوی دل

از درون پرده مگذر هیچ زدن در کلبه کس دران خلوت ندارد بوی دل

بای بوسی کرد هر دست بکوشش از باجم کای در اوصاف تو سر کرد بوی دل

خوشتر تا جان ز تسم ری می یک اینجا بس کران با دست تو صحت کرد بوی دل

فصله از که در شش که دست آری ز خطا کوشم ناید گشت کرد بوی دل

ما که کاریم و آنچه بنده که ما شکر از برای شفا گفتن خدا را بوی دل

مال شنبای و نقش که بر عینک نه ندان اعراض کن رسم که با بوی دل

کوه سلمان جوان که عمارت کرد جماع

سکه که منکر من قبول ای در کوه با قبول

در زل نقش تو بر شکر کل دیوان دید و پای لجامه فروفت بکل

هر چه فرغش تو در دیده دل می آید علم الله که خیالت و خیالی باطل

غیر کوی تو اگر باغ به چشم من بند سر فرو نایدم الا که بدان سپهر منزل

هر نصیحت که گندم هر چون تیر آید بر دم سخت و لیکن شیند بر دل

با صحنه بی سپوره مرانند و ای  
 سر و دانه را نیند چه بود ای قیل  
 فرور آهیت مجال شت حالت پیش  
 بار سپسید ز طار کین ای حال  
 پرده صبر دول و هوش را بی کون  
 نیم جانیت میان من و جانان  
 مشکل کار من آن طره میکان کرد  
 که کشتاید بخار با در صبا این مشکل  
 شوان مضمون آن عمره جا و این  
 شوان بود آن آن طره ماند و قیل  
 ریخت بر خاک سیه دیده در زمین  
 آب روی که نخون حکم شد حاصل

خون دل بر رخ من میرود از شد و ایمان

کردت دست نخون از سلمان یل

بهر روی تو خاتم رسید در شال  
 نمیرسد برین با پر از شط صوال  
 به دو هفته درین کید و در خاتم  
 که کس نمند آن ماه در هزاران  
 سواد زلف تو ام جواهر من چشم  
 که بوی غمی نر تو میدهد چشم شال  
 سنجاک با ی عزیزت که در است لبم  
 سنجاک با ی عزیزت چو لنگه لال  
 چه دم بود که رسم تا آنم باشد  
 مجال آنکه کنم تا عرض موت حال  
 دللم به پیش تو میجارت جان ورد  
 و بی کی کورت جان را بود قوت مال

کرام

کشته بخت جوت سببی در شب بحر  
 نبود سپسید سلمان کی غیر خیال  
 مادی دل نجانم خمار کرده ایم  
 محراب جان ز روی دلدار کرده ایم  
 از سیر یک پاله دردی هزار پایی  
 خود را کرد و نجانم خف کرده ایم  
 بر بوی جرحه که ز جانش ببارسد  
 خود را چو خاک بردار و خود کرده ایم  
 سست رفته ایم بار از جرحه و وار  
 جانها ما را بر سپر باز کرده ایم  
 قدیل رنگسته و پیمان ساخته  
 شمع را کشته و ز ما کرده ایم  
 ز ما که کینه بر غل خویش کرده اند  
 ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم  
 افکنده ایم ما بر سر از و ش در دست  
 خود را برین طریق یک کرده ایم  
 زاهد کن مجادله با ما که پیش این  
 ما نیز ازین میان لوبیا کرده ایم

امر و زینت در سر سلمان صحت عشق

عمر خرا در سر این کار کرده ایم

بر روی نظری کن بن که درویشتم  
بمیزی مادی کن عمر که دل ششم



مرزبان سیکرستان بود  
چو زلفش آرزوی من بود  
رکوه تن در جوت زنگاری  
سجالی کن مهر و خورشید ز چشم  
غم تو در پس زلفی غم نشاند  
خدا می داند زین سخن آید چشم  
پرست خویش مدتی مرا چون  
بدان نشاند که با توری او کشم  
دل که لعل تو خواهد جان ببرد  
مگر زلف تو با من چه شدم  
مگر که غمت دوست چون کنم گمان  
ضرورت ضرورت تحمل نشدم  
سرکوبت بجهتک سلیمان بدم  
خاک ک پای تو بشیر چه جان بدم  
دولت و مسل تو دشوار بر دست  
جان دشوار بدت آید آن بدم  
جان سپار را با در زلف کجری  
را دوستی که سخن آری ای صدفان بدم  
جان مهربان لعل تو خدا او دین  
بند آید هر لعل تو سپان بدم  
در سراسی که دهد سر سخن با تو باد  
اوست آنست که بر کن ریجان بدم  
دل چو کاف زلف تو را نشاند که  
بجزم در در خاک شستبان بدم

ولی

زلفی بجای چه نیست جانم تا من  
سجده زلفت آن ماه در خشان غم  
بجز زلف تو سوگند که در دست  
من در دل سبز زلف پریشان بدم  
کوی زلف تو با دور فلک روزان  
بست عهدی که مرا در دل گمان بدم  
میز و دل که در هر دم او می غم  
روای در دل که است بس غم  
بجزم خویش می کنم که خدایان  
ز غم چون کنم دل مغف غم  
پایان شبی تا ریکه با من سخن بدم  
ولی بختت خواب تو در من غم  
بجویم ای که می سپسی غافل از کار  
که غمی زلف تو حال نیست بدم  
مرا زین روز دنیا همین در کوشش  
که من خود دین روینار تو را غم  
بزارش در میان دل چو جان کرده  
که من جایی تو در عالم بدون زلفان بدم  
مرا کونید قافل کرد و ترک سخن گمان  
بجزم سپس که عاشق زلفان غم  
همیشه ز کس هست ترا بهار می بدم  
ولی در عین بهارش موم داری غم

جهان می کرد و از سودا سپید چشمی  
که چشم نازک و زین سپاری چشم  
حدیث سوزناک دل از آن شمع کوی  
که بر بالین خود اورشید پدید چشم  
ز باد از میوز و برین نسیم دستایم  
تا بجز بر سپهر روی خیال باغی چشم  
نشان طاق بر روی را چون تیره چشم  
خیال سرد بالای راهم واری چشم  
ز شرب ز لطف و دوا پی کن در دست  
دل مست ضعیف را قوی انکار چشم  
رفت ازین حسنت و حسنت صورتی  
مهر این صورت که می گویم در آن چشم  
درین روشنی جان که است از شفق  
بجهد که این آینه بی رنگارنگی چشم  
بر پشت آن آینه ای چون آینه چشم  
بر پیش کن برده تا پدید شود این آینه چشم  
بسان زره میرقصند لعل از کوی  
فرمان کرد و در چرخ آتو نیرای تا چشم  
زبان رای سبک طرز لطف با چشم  
بده طس که آن ساقی ز دست خویش  
که مشب معج و دم سردی که در کعبه چشم  
تا به سینه بر خرم چرخ چشم  
شکار آن کمان از نو نماده در آن چشم  
علامت که خرم تیر که در آن چشم  
کلیاتی

اگر تا چشمی بر سر غلامم در کوشم  
وگر ندم نمی در پاید سینه ز نامم  
برو عاقل مده مندم که من تا چشم  
ضعیفی دیگری را کن که من چشم  
اگر چه ستانش با نهاد از نو دی جان  
کلیاری مدعی برین که پارس نیدایم  
من حیران آن حیدم که از نو کویم  
کوشش می کشم خود را که در کت آوزم  
سرا هر زخم شمشیرت نشان دوشی  
نمانم عاقبت بر سر جاد و دولت شرم  
بیس ازین بر سر خاکم که در کوی شد  
با پی در هوایت من چه کرد ز راه خرم  
نه جای آنکه در کوی وصال دوستم  
نه پای آنکه از دست زان دست بخرم  
چنان بر صورت شیرین من که چشم  
که در خاطر میکرد و خیال ملک پرورم  
بروز زاهد چه ترسبی از آن چشم  
منم بر و نه عاشق که از آن چشم  
چو آب شوه جان بگف و در آن کوی  
بقدر قامت چشم روان در پای اوزم

سخن در کوش بسیاری تا ندانم که بود

بسی در کوش نهادم صدی کو چشم



سجده محبت دیرین که تا محبت آوردم  
 ز عمر خویش محو و محو ز جانم محو کردم  
 ز اول بی اصد زورم کشیدی آن خود  
 چراغ لبصد زاری چه بر انداختی از دم  
 مرا از محبت ایام دور بسکند و میدلم  
 که کرد صد غم ز تو ایام تو ایامی  
 کرم دوزخ بودی مکن دهد ما دوستیم  
 در محبت بود ما و او دوری بودیم  
 تنهای می و شاه بد بزود برود ما  
 خیال نیست خلدم هوای محبت حورم  
 خراب چشم مست را نصیحت کنی  
 بر دماغ که من چشم با سالی که حورم

بدر چشم او سلمان کن چون می توری

من ز عهد از دل چشم که می گوید تو دم

تو سرودی من خسته باری غم  
 چگونه بی تو با محبت می غم  
 تو باو پای غریمت چو باو مهربانی  
 من آب دیده کلکون چو آب میرانم  
 تو آفتاب مینری که سرودی ز سرم  
 شاد و بر سپر راهت بسایه می غم  
 سگپسته شتراف تو ام بر داری  
 زو که هستن آن چنین پریش غم  
 مهربت لطف عثمان که شیده از کین  
 ز پای بوس رکاب تو دور می غم

مندی

نه رای سپر و نه روی نیست کرد  
 بمانده ام در ای پریشان نمی غم  
 مریغ زلف جوانی که میرود غم  
 فوسس عمر کرای که میرود جانم  
 توان نه کنی که گاه که سلمان را

بماند باو من این نا نوشته بخوانم

قدحی که که با بان زلفت پویم  
 یاد ماغی که ز باغ تو نسیمی پویم  
 که چه کوی سخن اندر خم چو گمان نیست  
 وصف چو کان سز زلف ترا چون غم  
 رفته بر با دم و از باو ترا پی بسیم  
 غرقه در آیم و در آب ترا چو غم  
 نقش ابروی تو منجا اتم در زخمی غم  
 صوف روی تو میکوبم و خوش میکوبم  
 بویی ز سیکده عشق تو بی خوشیم کرد  
 ساقیا با ده سپهر که بسبب این پویم  
 دیگران در طلبت که بشیند ز پای  
 من کی ز پای چشمم که بسبب پویم

حلقی گویند که خواب کن از می سلمان

چون کنم خوی که با بشیر ز روشد غم

عشق تو بود با من روزی که من بودم  
 که گشته بودم ز خود عشق تو بودم

خاشاک راه بودم ز کوی دوری  
سپیدت آمد ماه در بودم  
من جان نازنینم در داده تن لبت  
انچه پاکه شتم انچه بدام بودم  
سرمایه دو عالم با ختم بود لب  
سودم همین کفتری سر بر ز تو دم  
زین بخت ختم هر که کار بر نبرد  
کاری ازو نماید بسیارش از تو دم  
خاکم باد او ز اول لب تو بخارم  
در ششم کند می خافل شودم  
از خفا و صورت زخم بدیر معنی  
چون یافتم کزان در کار می شودم  
انوار حسن جهان به جام زده دم  
اسرار زده جان زانو زنی شودم  
دل کو بود سلمان کردم باد گلگون  
کمان رنگ از رخندان کنی غمی شودم  
دوش سودا می ختم زلف جانم  
زان سبب شب سحرمت درین بودم  
از حدیثم بوی جان مرده می کشین  
دوش بی نشویش تن در صحجان  
بر خلاف با می کو جان تلخی می  
جان شیرین داده ام چون صد جان  
حال تنی شب دوشین چشم مار پر  
ای قریب از من چه می پرستی هر آن  
ای قریب از من چه می پرستی هر آن

در بیم شیرینی آن است در در شوقی  
آری آن شیرین دوشم بودم  
بوسه آنگه زدی بر سر من کبکری  
سالمها بر در کسوت با خاک گیسوانم  
روز دیوان فرار جمع خفاصانم  
آب روان کس کس خاک کوی جانم  
که مسلمان تیغک شاد و می گسنت  
کافر من کس من بجز خود پیمانم  
عشق رسلمان طریقی بزرگ می جان  
بنشین این از من که عمری در پی تو ام  
من هر چه دیده ام ز اول دیده ام  
کای ز اول بود کلکای بنی دیده ام  
من هر چه دیده ام ز اول دیده ام  
از اول دیده ام همه دیده دیده ام  
اول کسی که ریخت آب روی من  
اشکت کس نخون جگر پروریدام  
آنگه دمان دریده هر نفس که دراز  
از آنگه نیت منش بر کشیدام  
عمری جان سپید که زوری حکم  
سودای خام خندام زمار سپیدام  
نغمه را کی که پیش نیاز از این دلم  
آفر غم ترانه جان بر دیده ام  
انیت و من که بدنامی کسی  
روی خوش تو از همه عالم زیدام



کونید بوی تو جان تازه کجی کند  
سلمان قبول کن مرزبان شنیدم

برخیزد سر زلف که منم در آن  
که خود را چون لعلک سر زلف تو ندیدم

ز دست دوست میکشیم و چون غم  
چاره نوبهاری در میان خنده گریه

کبوت چون صبا با آکاماندا  
کبودی از دست رضی بوی از خوشنم

تو دل در بند آمداری که جامه  
سجی دوستی جانما که منم در آن

نکو خجست سلمان غم فرماد کاهی آن

اگر او گویند از جامن بی جا کندم

تا بیا رکی غمش خیمه زد دست در علم  
غیر خالی که سپی خیمه زد دستا علم

حیرت من نگر من بدان و چون  
در پی بایر سیر و م با نسته در علم

این دل نامراد من کام از مراد  
خود بملکی تو بود و من از سوخت عالم

منه لای ز یادت از قطع علاقی جهان  
نیت و همت او بی منبری از عالم

پرده چه بخت تو آن شب از چرخ  
کار خراب تر شود تر سپهر از تو عالم

که چه چو دشته شد ششم ز تو تا ششم  
رشته عمر اگر کبکد از تو کسبم

سهر کل تو از کلمه رست چنانکه چون  
خاک و گدگد کند بوی گل ایاز کهم

اندر سجری که نیت مرا کجی خجست

تا م قبول خجش ز بر سر من که تعلیم

بزرگ تو من با در در کوبه شکست  
بس عهد که چون زلف تو بشکستم دهم

در باب که زد کار جانی همه بر هم  
چشم تو در عذارش همه نیت کسبم

در نامه چو من شرح زان تو بوم  
خون کید و فزاید کند خا م ز د پستم

خورشید می تو پس پای خاکی  
انجا که تو باشی توان کشت گد پستم

چشم تو بد کشت کست منی ایدل  
دل کشت کست تو از دور پستم

کنجیت روان همی دو کوبه پیش  
بر دستم آن کج و طبعش بشکستم

ربو حش و مردن من شمع نوروز  
خندید بی شب من هم کسبم

روزشش شب آمد کوی کوف که کسبم

بر خیزد کمن نیز بر نور کسبم

سجد م بوی سپرزلف تو میدادیم  
 خیر صحت پمان تو میداد بمن  
 میرسانید سلاجی از کوه استیل  
 چون رسد تو فاصد حق من علی  
 فرخیا تو درین حال که دارد سر ما  
 با خیال تو هر آنخت ندیدم از لب  
 پای زمین دایره برودن من هر کوی  
 بچشم میدنند پای این راه کسی

که سلامت طلبی در پیش ازین سلمان

بگذرد زانکه در آتش توان بود سلیم

من بوی تو هو اوه نسیم سوخوم  
 تو بصورت ز منی غایب معلومیت  
 دورم از شرح جمال تو و فی رو کیت  
 کوز بوی تو خبر دارد من بی خبرم  
 که خیال تو جامی کند نظر سرم  
 که چو پروانه بسوزد به کمال از پریم

خبر است مری که در کوی از باغی است  
 خنجر در و دول زین فرد بنگ است  
 درین ازین کشای کرد که پهلوان است  
 حکیم خون شد و از دیده اش خون است  
 عاقبت هم کند از سلمان از پی

ترک شمت کند زک و باقی من

قصه در و دل خوش سلطانم

بد و دشت من ازین لوبه دنیا دم  
 از دشت و سیاهان نردم کرد و سر  
 پرورد و چون بکشین بودم چون کنگ  
 بر خاک دشت میرم و چون کردم کرم  
 مدهامد همه شرح فریاد او نسیم  
 از بارب چه دلستان از کین گنمدم

سخیال تو هر شب مناجات درم  
 کوه ای که ز غم دنت در کمان مردم  
 من سری در توبت می نمودم کیدم  
 از دماغ فراق تو هنوز از جگر دم  
 کی کند کی مکرانم که فاند از دم

درخت فردوس بود با دنیا دم  
 من خاک در دشت بزمین نیامدم  
 از دیده من دشت دنیا مد کبار دم  
 زین در توانم بر کجاست غبارم  
 بر دیده همه شش خیال تو نگارم  
 از بارب و نسوز من و کله زارم



چنان سپاه تو در اول طرقت  
 که زنده و بگشاید در افروختن  
 ز ما چه فرات نبود ما که تو  
 دان و دم که پادشاه زیم در چشم  
 آندم که در هم جان بجا که بشارت  
 منج کدورت ز ابدان جان سپارم  
 کوه دولت آنم که شمشیر تا تو نشینم  
 کوهی که سگایان ز در خوش رویی

کر کار بر سر میرودم بر سر کارم

بر سر کوی دلازم بجان می کردم  
 روز و شب صبی دل کرد جهان بدم  
 غم دوران جهان که در هر سر و چه غم  
 سخت اگر یار بود با ز جوان بدم  
 دیده ام طلق ز پاش کمانی دارد  
 این چنین در دولت لونی بی می  
 تا نسیمی ز سر زلف تو یابم جو صبا  
 شب هر شب من چو بجان بدم  
 تا که غمزه جادوی اوزار که من  
 پیش تیرت ز پی نام نشان بدم  
 تو چو کل دهن غنچه من چون نیل  
 که در کاه تو ز ما در زان بدم  
 تو مکان ساختار دهن سلمان بکم  
 من میکنم زت کوه کوه بدم  
 آنم کوی

ز سر کوی تو ما سپهر سامان بدم  
 نشه تو مهره در حشر حیوان ز بیم  
 ما چو عیوب مبصر ز پی دیدار کردیم  
 آمدیم آنیک و با کلبه آنان ز بیم  
 خند کوهی ز تیس جان بی غم ز بیم  
 که کدایان بر دیوار در سامان ز بیم  
 سالها ما با میدی نظری کردیم  
 بر سر کوی تو گشتیم پیمان ز بیم  
 چون کس که ز فرخون تو ما را کردیم  
 تو سپندار که ما از سر آن ز بیم  
 ما چو آب که دران دیدم هر دوکی  
 سر نهادیم و چه ما را ز بار تو نبود  
 بلبلانیم و چه ما را ز بار تو نبود  
 سر من رفت در زخم سر پشیمان  
 ندانم که ما بر سر پشیمان ز بیم

عشق چون پسر ز پایی بر اینش تو دید

کف صریف که ما در سر سلمان ز بیم

سوالی می کنم خبری پیش اینش تو دیدم  
 شرم مر می بهر دل ز اینش تو دیدم  
 سر از در چه میرانی نخواهم تو چو بی  
 دلی ستانده از من متن تو نشینم  
 شش غمزه چون زیم که در آنش تو دیدم  
 شده تو بان آن ز کاه که در اینش تو دیدم

بغیر از من که در عشق هر کس چشمم	بمکس را که دردی بود چو اهل کرم کرد
بس ز کمر است این امید من آن پیش	مرا کشتی که چون میری زیارت خوا
نه پنداری که این شهرمان درویش	ز تو هر جا که سلطانیت چشم خرت

غریب کرده ام سلمان که در آینه جان  
 یازم غمت از ایران نیکی ازین جهانم

در بگذارد کوی در دل غبار دارم	از کسپان رویت در دیده دارم
هر در و سر که دارم من این خار دارم	در آلت کس تم از حجابت
این هر دو حالت از تو من یادگارم	سپاهم از دو چشم تا شعله از دور
مهریب را که گوی من خار دارم	کشتی و فغانداری بچشم کوی و تبا
انجات جلوه کا هم از چرخ کارم	طاس باغ در چشم نه و نمون
سمنیت این که در سر سوای ار	من سبج اگر دارم زان نیکی سبج
در دیده از جمالش باغ و بهارم	در سینه از او ایش کجی نهانم
گردست دیده و دل خون کرم دارم	دل را دوست دارم میرم از لب

انفون

از خون من اگر چه دارم نگار درش  
 ممکن بود که مرگ ز دست از نگار دارم

ز موده که سلمان کسرت کسیت چشم

هر ای تشنه ام بی پندایک می خیم	سر و برک موای من زار و سر و سیم
مرا چون در کف منش می برکت	ببر کان خاک دارم و چو جهان در او خیم
من خاک می نه آن که گم از راه تو خیم	من کجای نه چشم که بی روی تو خیم
بوجد چشم ز چو بت سرم با این خیم	میرین سودا عجب که سر زده لید با خیم
شعی ز شین لب و سخن از تو خیم	ولی صورت نمی بند و خیال آف تو خیم
سزالت سرم بر باد خواهد دیدم	لب لعل تو خون من بخواه کسرت خیم
خندک غم ز منت بهم بر میزد کس خیم	چلیپای سزالت تو سرا می بند و خیم
حدیث قصه ز ما در روی دارم	ولی سوزی در کار و در حکایتها می خیم

شدت آینه سلمان فرخ خوابان این غمی  
 نه کنولت نابودت این بودت آینه غمی



حلقه راقش تمسک کرده ام  
 باز نمی چه سودا کرده ام  
 هر کجا می بویت در چنین  
 رده ام کل را تماشا کرده ام  
 کیورق بر کل حسنت خودم  
 ببلان راست و شیدا کرده ام  
 خوشتر از دمیان مردمان  
 چون سرتشک خورشید هوا کرده ام  
 هر کجا سرو سپهر دیده ام  
 یاد آن سرو دل آرا کرده ام  
 از تو چون کس هم در پیش  
 پیش سرا که سپهری آرا کرده ام  
 خدیگویی کار سربازیت عشق  
 رو که من بس پارس پهلوان کرده ام  
 زدم و صومیس خوانند خلق  
 نام تکلیف من که پیدا کرده ام

جنت لقاوی سلمان کیست

لاجرم کوی تو ما و اکرده ام  
 چه است که در صومع دیوانه شوم  
 من اگر در واکر زود بودا کار  
 بر سر خم روم و با سر چانه شوم  
 وقت کا شانه صلحیت من تو ام  
 که درین صلیبیت بکاشا شوم

تن و جان را چه تو صلیبیت از کس من  
 تنگ این مرد و کز غلایان کس من  
 کت ای شیخ هر دو سخن است کوی  
 تا سید من ای تو چو پروانه شوم  
 من سرکشه سرا پای محمدن کس من  
 تا سیر و طلب زان تو چو شوم

فراب که به چشمت نشانیم  
 شکسته آن طره پریشانیم  
 مویستی دل را ز بود و ما را دل  
 غنچه بد که دل از دست دوست با نیام  
 چه جرمی که کف ز بنا ده باقی جان  
 بدان امید که در خاک پایت نشانیم  
 غدا زور زلف تو در شان جمل جان پی  
 دوایت اند که در صبح و شام نشانیم  
 نه از بار چو پر کار در غمت ما را  
 اگر دست رو دسر قدم نه چنانیم  
 ز خون دل شرم و دوش فراوانیم  
 بینه هم امروز باز سیرانیم

حدیث چشمه کوز ز ما محمود سلمان

که خبر روایت خاک درش غنچه انیم  
 سخاوت که تارشی ز چشم خود شوم  
 ببردیت کس من چه سیرانیم

سجان عاشقان غمی لبیت کا پیر طایفم  
 سجان کعبه کویت بر حق صومیت  
 بغیب شکر بابت کران ایست سارم  
 بیهج عاشقان غمی حش کر خیزرت  
 بددایت که تا پنجم جمال قبله روت  
 سجاست که فخص سماکان مدد آنیم  
 که درم فرصت سپوشن اما غمی بایم  
 هر خدیگتی ز دست تو بجان میبردم  
 خود که شرم که بمن دولت بولت پر  
 من که با شرم که رسد دیدن غمی بون  
 بلبل باغ جمال تو ام که کهن دل  
 ترک سودای تو هر که نکشم منع چو  
 ناله آه که کند با تو میان حال و لم  
 سجان بای تو غمی سرم که سر کشد آیم  
 که ممکنیت که روی تو کجای غمی  
 که خود شربت غیا ز دغوا زده غمی  
 نه روز آرام مکیم نه مکیم در غمی  
 محالست این که هر که سر زود ایتر غمی  
 و چه گویم که چه حش بر دانه سیم  
 ناکوی آفران دست و کمان سیم  
 اسفند لبر کبوی تو فان سیم  
 که بر کبی ز سپم بوی آن غمی سیم  
 خود که شرم که سپا ز زبان می سیم  
 و یک اندر غمش اشک روان غمی

ازم

زار سرتبه زلف تو نمیداید کویت  
 از زلفت تو انم که درم دم کاوم  
 از تو پنهان چه کنم حال آن خود سلمان  
 که حکایت بجز خلق جهان می بردم  
 زود املک جان روزی بی شاکت غم  
 غلام خواجه بودم که زیر آن کوه غمی  
 های طایر در چشم مقصص که کویت  
 مده ساتی برینان را که افکندت دور  
 شمار با داین مجلس بکام ز کین غم  
 از زود درم نعلش تلب جام غم  
 چون قوح در دل نمی ایمر الا که می  
 باده که کربف نمم با د تو با دم  
 من بولش که بجز می بر دم کا می  
 فخرم هر چون کوه در شاین بود پای غم  
 چون صراحی سرتی آم فرود الا کجام  
 با دگر بر من زدی بوی تو با دم غم  
 مستان بوم غم انم که دست آن غم



که بدیندیش آن دوست با تو هم  
 رخ بدیدارم که در بار که تو تمام  
 ساقی من تحت نام حاجی تمام آیدم  
 خام راده جام و کار تمامان تمام  
 زاهدان خشک را در مجمع زندگان  
 خلوت صامت اینجا بر باد بار تمام  
 دیگر از کار نام فتنگی را رعایت کنی  
 هست پیش عاشقان آن نم نکند نکند  
 دشمنان کند کام دوست با کار تو  
 عاقبت سلمان بزغرم دشمنان دو کام  
 غمخوارم که با سپاسه پیمانی کنم  
 وین سبوی زرق را برینک شای  
 من خواب مسجد واقعه سجاده ام  
 میروم باشد که خود را در خوابات بکنم  
 ساتی دوران مران خون که گوی کشید  
 که جو بی بی آن خون پشتر در دردم  
 زاهدان با من پیمان قصه پیمان کن  
 ز پی سپاسه صد عیب پیمان بشکنم  
 که بدوزخ بکندم کوهی آن شد با هم  
 در کجبت در نوم میجا نه باشد مسکنم  
 بزوانی که مستانه نام هر آید  
 زهره سحر ز قیصر در دهوی تمام  
 رسته جانم ز غم غم ز غم غم  
 من چراغم که با عشق آن روحی رو غم

نویسی

زنده می کردم بی منت آب خضر  
 خود چرا با یک سید ننگ هر دردم  
 من پس از صد عمر کفر کنان شوم  
 کرد و زاری و قبح خدا را از دستم  
 حاشا که من با لکم کرتن شود چون عالم  
 من بی عیب که هر دم از دست دوست عالم  
 که خون دل خود نمودم چون جام بی خندم  
 در سر زش کندم چون شایخ از عالم  
 آسودگان چه در نهاد اهل نه منک  
 آشوب حال داند هوشکی عالم  
 پرونده دار تو خاتم پروانه که لیسکن  
 کوان مجال تو بیک کوان فرنج عالم  
 بوی شام شنیدم که زوق میدهم جان  
 در لیست تا بدین بوی دم میدم کلیم  
 سهارم و ندارم بر سر غم چشم  
 بیاری که زید دلی بر آتش عالم  
 که چه دلم شکستی در زلف خویشی  
 مرغ شکسته با لیک خجسته عالم  
 من صد ورق حکایت از هر ورق تو  
 دارم وسیله ندارد کل برکتی عالم  
 سلمان مرا همین بس که پیش دست هر  
 رجعت عیادت آید بر خاتم

تا نغین دست پا تو بر آغوشم / در کس نمی توانم سوی کف می کشم  
 هر کی تیر خاچی من بجا بپرسم / هر کی خون هوا پی تو من آجا بپرسم  
 بعد ازین دست من و دست تو ای شکیما / چو با ششم پی سودای بر کده لیم  
 تو سنجی و لطافت چو گل آبی کون / با گل آبی بخت چو چرخ آخو بپرسم  
 کی بودی که بصلوات ستم جان عزیز / تر سپلم این پاکان و من ز کرم  
 سخت بچارم و غیر تو هر وقت طر / بیا دت بتر تا بیا بیا بپرسم  
 منیت در کوی تو ام راه چو لایق / حکیم چاره پیش آمد و دشمن بپرسم  
 ای صبا بلیک چشم رکفت حال / بوی تو من آور که آغوش بپرسم

کار سپمان چونی شاه و کون بختی

بلیسم ندیش تو از چونی کی قسم

در کاتب میروم تا گوی چو کا شوم / هر برایت می کشم خود را که تو باش  
 آفرایعی جهان تا بچه که کردور / کشتی بر و آله شمع شبت شوم  
 اگر کنی قصد سپر من تیر بر سخن / کردن طاعت نام حکوم فرما شوم

اللهم

در سر مهت چو خالک نادیده که بر پا / بر سر من تا غبار فعل کراش شوم  
 ای سخی سپر و فرمان مایه بر من / تا فدای سایه سپر و فرماش شوم  
 در سرم سودای زلف نت میدم کم / عاقبت هم در سر زلف پریش شوم  
 در سطلانی رود ابا شده که منی که / خود فرای چشم من تا مسلمان شوم

کشمش جانان من شو کون سلمان تو کون

ترک جان آنکه پاتا جان کاش شوم

تو میروی و برانم که در پی تو برانم / ولیک که دشمن کردن که در غنا نم  
 مگو که اسنگ مران در پیم کون کین / بغیر اسنگ چه دارم که در پی تو برانم  
 تو زشی و من کریان جانده محبت / بر نظیر حق که میرانم آب چشم بمانم  
 برید من بخو آراب دیده زنت که آرزو / اجازه هست بریده همی من شوم  
 ز جان خویش جدا ماندم ای کین / مرا بخت جانان رسان کن شوم  
 مرا ز پای در آور دست بر در / بر سر بخت آیم پا که شو انم  
 پا در وی تو مردم صورت میم / بوسف لعل تو مردم صورت بمانم



من آن زمان که نبودم حسین الویدم  
نورسپال بر این من تویر هماغم  
تو گفته که در سلمان شادیت چه خبرم

من او فاده ام لها چه ساینه آوردیم  
نور محمد که من از جوانی خیرم  
سجالی تو چه کس نمان بر خیرم  
درف می که شمسیدان غمت از  
من بخون غرقه کن نور زبان خیرم  
تو صد ار که ار خاک سر کوی کوی  
اگر از دست تو چون کل کران آمد  
بغیرم ز سر کوی تو تا جان دارم  
چون شوم خاک خاکم کدری کوی  
عمر با سوز تو چون شمع بنایان آم  
سر کرانم ز خاری دوشین شای

دوسه روز از سپیدانم سگ  
کین بر منم کویان خیرم  
کین

کسین مید کند سر زلف تو منم  
چون تو ای دوست چه چشم کجی حکیم  
مرد و تو نم بخیز از دست دگر خرتی  
یوسف اوست من آلوده بخوان تو نم  
حکمت از سپر من آن کی کردیم  
تشنای مردی دست پی پای بر نم  
جان چه از ده که شاره جانان زم  
یا سرم صحت که در پای عزیزان کنم  
با خیال تو کردی دگری در نظرم  
باصیت تو ساینه سخی در دستم  
شده سوادی من دخی ششم کند ار  
بکرای پی سپه جوان که چه شیرین کنم  
توت کندن سنگا چه جوزنا دیم  
سخت جانم در دم القصد و جانی یکم  
ساقیا باده که من بر سر جان ام  
درین این نیت که چانه و چکان شکم

مطرباره بودن شد بجا سلمان  
بد چشم تو که من کشنده خوشیم  
در راهت کرده ز سر پای جویم  
در کج غم عشق که پای آب ندارد  
درد من پاک تو نشاید که در نم  
دردت دهر ترک سر پای کویم  
خوشی کسنگم آنکو نه نیاب کویم  
تا آزاب کل خویش بکل دست شویم

آشده زلف تو چنانم که گل من  
هر کس که بگوید شود آشتی بودیم  
خون دل من دیده روان کردیدین  
دیدم که چه آلود زلال دیده بودیم  
ای خورشید از کوی خوابات مرا غم  
بگذر که منم خاک این سر کوهیم  
بر کوزه خال تسبیح من چه زینگی  
کان عهد کهن زارده بر سنگ بودیم  
بر و شکر شد پر مغان با ده پیش  
ور با ده دوشین شده من مستیم

گویند که سلمان در میان پهلوی

پویم که نشی زخم را در پویم

بهر کوی تو سوگند که تا جانم  
نیت ممکن دینم ز حکم تو سر دارم  
عقله شد شپ من از باره من آن ل  
بچنان از سوت رویی این دارم  
این که در خواب غم روی خبر نیست  
هر شب از خاکدرت بالش در بریم  
ما غم بر می و می در سر در کف دست  
تو چه دانی که من امرد چه در بریم  
میرود در لب چنان آبیات سخنم  
چه عجب باشد که من سخن تو دارم  
کشته در قندم که اندر سخنم  
انگیز از هر قدمی که تو دارم

که سلمان

که در سلمان فدا می تو سر زنده بر سر  
من غم خودم دارم چه غم از در دارم  
من سرشته بدست تو کجا افتادم  
دست من که خدا را که با افتادم  
بگذر زلف تو که کفایت شد م  
تا چه کردم که درین دام افتادم  
کلین عمر مرا سحر تو که تسبیح بکنند  
تا نکوی که من از با و جوا افتادم  
پیش زان کران دندان تو یا کجایی  
چون زبان در دهنم خلق خلا افتادم  
بود با و صبا بوی تو بر بو تو من  
در پی قافله با و صبا افتادم

ای طاعت که سلمان شب نشین کنی

تا به انی که درین دام و افتادم

ز آب شرکان زود راهم ز آب می  
سر و قدرت را و عایانم ز می کنی  
در سینمای دورلف که در تنم  
خاریم غازی بجان خویش ز می کنی  
کمرت بنداهم که حاجت بیا  
ساها شد تا بدین در که ایاری می  
خاک پایت شد سرمه بر بر منم  
تا چه کرد که ز کف دستم ز می کنی



جان قلم لایق خود ای وزیر تو نیست  
 لا بوم در توبه دل جان گذاری کجی کتم  
 رشن این راه و شعلات و این روش  
 دیگران نشند و من هم که ساری می  
 صد هم زندی و دیگر در کجی کتم  
 باز خوان یک تو به شاه بازی می  
 غمزه ات بر خیت ختم کفش این کجی کتم  
 بر تو رحم آمد مرا مسکین نوازی کجی کتم

کشمش غمزه وقت چپت باطل نظر

کوفت سلمان این زلف بی غباری می

مول من زنده بگرد و بوی صول این  
 و ما غم تازه میدار و نسیم و عده ای  
 الا ای مسیح مشاقان کجی خوشتر  
 که باکی نه هسان کرده در کتیه بود  
 شبی حال چهاران پر از شمع و شیل  
 که چارست و میوز و هم شب بر چار  
 مرا ای قبت ساقی ز جام لعل شربت  
 به کاهی کار شخی سپهر آمد عمر جوان  
 به شیاران مده می را نمیا ای  
 قهر خون در بگرد و در ملامت  
 صبا از کوی و بوی کجی کجی کتم  
 نشسته بر سر کوند جان بکف غمزه  
 بهر کجی کجی در بندت کفار کجی کتم  
 کبیره دست ترسیم شعی که کفار  
 از

آز آب و گل بیدست این صورت آید  
 شاش کی تو از شمش حسن کشیدن  
 با همسزار دیده کردون نی تو  
 در آفتاب گردش مثل رخ تو دیدن  
 تا از آفتاب رویت بگذرد آفتاب در دل  
 چون نه نیست دل امکان آیدن  
 ای جان زرد کانی خدمت کجی کتم  
 می بیدت زبانی بر حال من رسیدن  
 خواهم کجی کجی بولت کجی کتم  
 شادی غمزه باید یوسف کجی کتم  
 از تو سباز و صلت کجی کتم  
 فی الجمله از هوای بوی تو کشیدن  
 میخواست غمزه دادن در نامه شرح  
 آغاز کرد در دم خون آرم کجی کتم  
 ما چون قلم خواهم ز دست کجی کتم  
 از دست یک اشادت ز ما بگریدن

هر صبح میسر سپید سلمان است

بجز دعوات کفن در صبح میم بون

خواهم از سپر کوی لعل چوین  
 نشاید شرمه ز را بر رخ جلا شدن  
 شقای عاشقان وانی در کجی کتم  
 غمشن را بر روی کردن بلا شدن  
 معاکم کعبه وصل تو دورانی کجی کتم  
 ندانم از دست انجام زنده بر کجی کتم

بساط حضرت جانان بر باد سپرداچي  
 که جای سر نشین باشی چنان چای  
 ز غیرت خلوت دل را غیرت کردیم  
 که غیرت را نمی زید درین خلوت سر زدن  
 بیوی زلف مشکین تو با جان دهم  
 چون با طوقا هم زنی با دهن روشن  
 خیالت کشنا در شد در آب چشم کنی  
 چه وجه آتشی را چنین روشن

ازین درسیج کشنا یدار سلمان چای

سر و کاری طلب کردن پی کاری فرا

سرگوش مونس داری همون لایق  
 درین اندیشه کی شود و عالم در پی  
 طریقی عشق می پوی خود را دور کنی  
 بساط ترس بجوی بار ابر چای  
 چه اندازد غمش خانی که بید خورده  
 دلش با خور جانان بر لب صلائی  
 بار بار فرود سودی تو ای قاف کز کوه  
 کجوی عاشقی در شو در غزل سرای  
 صبح می پرستان استین شایسته  
 سماج بی تو ای دست آن هر لایق  
 مزار تو سخت آید که بر چاکان آمد  
 چو تری زنی باری پایش پای  
 غمش زبانی بی پایان و مارا دوری  
 کدشت آب از سرت سلمان چو پای  
 در پی نا

دلان

دل بست خوشی لوش ماش چای روشن  
 صید سرکه ان بدام آوی پای خوشین  
 دیدم چه پرده کش تو نم لیک می کنی  
 دهن در دارم امیک خون بی چنین  
 من سپردم او را دم خون دیده الام  
 در کتا رخوش می نم سزای روشن  
 شمع پان پشت سجا اسم روش بر پای  
 در قفای خوشی می نم قفای روشن  
 بر شام نم در از هر رویت روی مهر  
 همچو صبح اربع نیم رخای روشن  
 در خطا با خاک بات خود هر کس گنگ  
 لا اجم اندسیه روی فطای روشن

در خود با هر کس گنگ گشت اگر اچستی

چاره خود بر وجهی همان در اچ روشن

مباح شوق از هر جنب طلب کن  
 که در دو جهان از لب تا طلب کن  
 آن بار که در صومعه سیم قدم دیدیم  
 باشد که توان این منی طلب کن  
 مستطود درین راه بتور شو ان یا  
 بنیست قدم قدم در دهر طلب کن  
 عاشقی چو خرد شد دل که در بر یا  
 که در دل دریا شود در طلب کن  
 در کوی خرابات اگر کم کشی پای  
 رو خون من از سار و سجا طلب کن

عاصم  
محمد  
بعلی



عشق طریق مع ذر بند نیست ز بد دورم ز راه طلب کن

تنگ چشم شادی جهان غایت سرشته این کار ز دروای طلب کن

ای دل تو اگر خوشه منصب تویی پروانه این مغل ز دروای طلب کن

سرخ عشق تو در سینه سلمان

کفایت نهان گشته بویای طلب کن

ای غبار خاک پای تو یای چشم کن گسرن کردی ز گوشت خون جگر چشم

چشم من بودیدان رویت تا درج راهی را روشن دولت را چشم

مردم چشمی ای مردم هزار خانه مرد می ز راهی و روشن کن ای چشم

من ز چشم خود ملوغم کاغذی برخواست از دست کردی و بست سجای چشم

هر کجا کردی دولت باشد در کین من هر کجا کردی کرد در راهی چشم

تا خیال بشنای مردم چشم من هر شبی در موج دولت نهی چشم

بیز چشم من همی را آنچه کن از غم رود ما بسته اند از پرده چشم

ای صبا که خاک پای او بدست افتد زده زان کوشداری از برای چشم

بگویم

کر چشمم سبالت اما سر کشم زنی باز می گوید بدم با جوی چشم

چشم سلمان را منور کن ز نور خود که نیست

روی تو آینه کتی نهی چشم من

عشقت قبول مدعی نهی این شایسته من چشم خورشید را منور کن ای چشم

غم با من من بمانش خود کرده ای لطفی بیا که درون و ما را بگردان چشم

من بر خط زمان او چه ماده مگر روز آنکه بر دارم سر بر خواهم چشم

آنرا که ناید سازگار آب و هوا چشم سودی ندارد در درون چشم

سلمان مران چشمی که دست از دل نخواهد بکند

باید ز روشن در کف چشم چشم

چو دیده در طلبش حاجت کرد بدین سرشک را صبر جانی در اندین

صبا سبوی تو چندان دیده بود که در داشت تا بسج که مجال چشم

جمال روی ترا میدیده من نمی توانم ازین رشک دیده را دیدن

با دنام تو این فرقه خواهم چشم در چاک بکنم نهی سپاهی در اندین

بج باب برگوی تو بگشتن میت که غیبت کوی تراره باز کردیدن  
 بیح سپهرین ای غمنازین دنیا که هست عمر مروت پای حیدرین  
 بغیر برکت کان نمینو انم چند بیح لغوی مرادیت برک کل حیدرین

حدیث خاک درت را چشم کمان پس

که کاراوت درین باب درشت نیدن

خندان فدا مارا کارا ز شرفین کردوق می ماریم پروای فرین  
 بریا دروی تو بان می خوریم و طوق تمام دارد برکش لب خوردن  
 از پستی صبوحی قطعی نمی توانیم یک جام می چو عیدی آفتاب خوردن

می را حساب نردو خواهند کرد تو انیم

زاعز ز ما فرود اعی بی حساب خوردن

من ای شایر باستان انم نشیند که می گویند بکنیم عهد و عهدیت بکنین  
 حدیث دوستان درت و تو انم نشیند ولیکن توبه تو انم که بگشتن میتان استین  
 نیم صوفی که برینیم چو صافی از روی چو دردی درین نمی خواهیم زوشین

فی قلم

بغیر از هم درین توبه توبه کوی بدست شاهان کون زوت را بهار  
 من مسکین بودای بریز و بی گشایم که با و سبح شونند زب زلفا و جستن  
 بسودای تو صد زنجیر زوری کسبیم ولی سرشته بود شوا انیم بکنین

مرا سپند من من صابری اده تار تو

کنون سلمان ز من خواهد بریدن

خوایم چون خلیف اوست زنجیرین پس من شش کفن و انکه در کشیدن  
 بی جسد بر نیاید جان ای غمنازید جان عزیز او ان اوست بجان حیدرین  
 کم کرده انیم خود را لایه ای طلب باشد که بدان ره در خود توانین

حاجی در کبر و قطعه ره پایان مسکین اگر تواند کیره خود بریدن

فی هر دو هم ز مسجد خواند کوی زید قول فی ازین کوش می باشندین

ارگتکوی و غلط خنور راه حال می پیش کشیدن زرد و سر بریدن

با و صبا ز نفس خوش من چه میدانم که زندان صبارا دلان در چه بریدن

بطرفه که تا به خورشید و شمشان چون سایه در کاشن انیم بریدن



سلمان بنام و نامه در کفش قدم که تو  
دین نامها تسرون دان نامها درین

ز بر جان لاشش چه کردی تو آن  
که بازی را بیهوشی در کار تو آن

بهرش متقل که دیدم فرای وجود  
مرا که زده از مهرش چه کردی تو آن

مرا که نید بر بند از جان شاه آن  
بروی نارضیان در در کار تو آن

دلم در علقه لوش کانی بخود موسی  
بعد جان طوطی بویش به کار تو آن

دومی خوش مید به مردم بوی اشیا  
دیسک بیکه بر باد صبا که تو آن

دومی قیمت از غم پیشین که تو  
یکدم عمر ماضی را فدا کردی تو آن

دوای درد هم اکنون کن که در آن  
چو کار از دست شد آنکه دو کار تو آن

چه بودی که ز با چنین حسنی فای  
دیسک با چنین حسنی فای تو آن

توسلطان و دولت که بی کسی کند

ز روی مردمی منع که کردی تو آن

تو سبب است ای صنم غمش به از کار  
ساخت بر کل صبحی بر کعبه سارکن

چو تو

نخچ پور در بستان مرق را باز  
عارف از مام پوری من با بازکن

کر شرای بخوری کیس محمود خور  
در جوی مسکنی با بلبل سارکن

لااله الا الله هم جام صبحی میزند  
صبح خیران چمن را مطربا آوازکن

براستی بستان مقام دلنواست این  
خوش نوا می در مقام دلنوا آوازکن

میدهند آواز که کل سلطان خیرا صبا  
از دهان غنچه رود کوش ساقی سارکن

باز جان می زوای کل بود در کوش  
فردی داری شاد عشق جانان با کن

از سر نازت مایل بر لب جو سرود  
سرود دار لب جو میل سرو نازکن

باشش نازغ مال که چون می در با  
مست و عاشق در هوای کز می پروازکن

سوسن از آه که کبک زبان در شرحه

در ننداری نطق با خود مهر انارکن

سرو من سنبلی تر ز زده بر کن  
بسته ملکش عشقش کز کن

چین چین نام چین کرده چین کل  
رگش شمه ترا کیش کل بر چین

بسته دلبه بر بست بر کن  
دشمنش شمه در شمه دو صد چین

طبع در طبع که در کوه دیند بر بند  
 سجده و سجده در کوه دیند بر بند  
 رضا خوشنای سپید و چون خطا  
 چون تو ترکی بود در همه چین و چین  
 خواجه سیم تا که چشم از بس شش شایوی  
 ابرویش کوشش چین غمزه که کوشش چین  
 در چنین چنین چنین ماده ای هم حکیم  
 سرف مری من شب همه شب که کوشش

حال سماعی بسم شرح بی کوشش  
 خانه حرم خرد و از این و صانع کوشش

تا بود دل از بند جان داری این برین  
 کی مراد خویش گیری در کنار شین  
 خلوت جانان که اینجا مار جان برین  
 در می کوشش که کوشش و فو بار تن  
 سوزا و چون شمع در جان کبر و آوا  
 مهر او چون صبح با خود دارد و در دم  
 جان ندارد دل دنی بی محبت جانان  
 دوست میدارم بوی وصل تو در تن  
 شد بد خلوت نشین بر بندار و کاش  
 تا من داور بخیزد و از میان ما و  
 در درون آتشین صد دارد در دم  
 آه دود آلوده خوا کوشش میگویی  
 در کند کاشی که با صبح کوشش  
 کاروان صبح و هنوز و کوشش  
 کوشش

پهن

سر در آتش مرغ را بوی سوزنا و هوا  
 مرغ بریان طوطی کویا شود در بارین  
 من نخواستیم حیات از دست آب خمر  
 خضر و قمر ساقی و آج حیات در درون  
 ساقی از سستی فریاد کوشش آب شنی  
 جام مستی درده وینا و سستی کوشش  
 پیش اینیم جای در حیا نمانا بودی ام  
 باز سلمان را کربان کویا کوشش

آزادی هر دو عالم از زمان جان می کنی

کر سر اخلاص و بی کوشش پای کوشش

خوش آمدی ز کجا بی سستی پایشین  
 پاک کج کجست در دو چشم جانین  
 همین که روی آلودیم بار شد در دل  
 چه حاجت در دل آن پایشین  
 مرا تو مردم چشمی حرم و مرد زرم  
 مرا تو عمر عزیزی میان پایشین  
 اگر قصد هلاک آمدی بهایر سیر  
 در ارادت صلیحت مر جایشین  
 سواد دید من لاتی نشست تو  
 در که تو مرد می کویا پایشین  
 میان چشم و دم خون فاشی  
 میان چشم و دم خون فاشی  
 ز آب دیده من هر طرف روان جوی  
 دمی برای تو فرج پیش پایشین



صبا رسوا لطمه بود دست می چند / شمال گشت که بهاری چو بیا نشین

چو کرد داوید و هوا را سلمان

برو کرد که در این هوا نشین

خیزند ز نفس ای دل یوزجا مکن / بس تا گشت جانب در پیش مکن

از من دلا منال که دای هر اکوت / این جور دیده کرد تو بجز مکن

دیرش سخت دیده رشی تو را اثر / خود رفته بود دیده شکایت مکن

در دجیبی اکوت در درون بود / زینها بر جویند غمیش دوا مکن

سودای مشک خالص اگر در ایضا / مگذر ز صین بخشش فکر خطا مکن

گیر و ز غله یونانی بره مرا / واکه چاکم عادت است از تو مکن

ای دوست هر جا که تو خواهی خصم / بر من مکن لیکن از خود صد مکن

عشق را کشید جور و خجالت نومی

سلمان بر میبرد و فافوا مکن

ای چین سر راقت و او ای سلمان / ما دای همه دلهای چای سلمان

کلی

کر عشق تو با سلمان زین شیوه کند / ای وای سلمان ای ای سلمان

بسیع زنت کا بخار پروانه جان / خود بسج که باشد پروای سلمان

از روی دلوت ما را هم شکری باشد / زیرا که گشت از همه سودای سلمان

جان و خود و دینم زلف از تو بر / از روی که می کردی غمائی سلمان

زلف تو بر بازی در باشت بسی / یارب برش تو زبان در پائی سلمان

ای آبتش رنگد تو بر با داده / در آب آبتش مردم از خاک دلت باو

کردم زنده با داکوت کار با سلمان / با آبتش خاک آفتد در آب نهر نین

آبت آبتش هم می حکمتن آبتان

نشان آبتان ای که خاک و با دین

آتش سوداگر در دل شنید ای / شعله از بر پیمان زنده ای ای ای

ماید سودا ای است زلف تو مکن / ز آنکه بر کند گشت ما بر سودای من

نار شهابی من سر زلفک کشید / تا چه خواهد کشید ناله شهابی من

نعم

تصد خواب دل که نکند چون نسیم  
 میرسد از دل لب جوشش نهایی من  
 از سر زحمت که هم تو شوی دیگر  
 در نه چه خبر نیست از دست من بی  
 بلکه که جان من ز غم عجب چو  
 غیر از آن پوست نیت هیچ بجز من

دل چو قاتل ام در قبالای تو

عشق قدرت جاودیت را سالی

هر که را مقصود چو سبب طاعت از دل  
 عارضی نیست آن توانی در دل بر آن  
 حسن در بابت بی باکی نفس کوه  
 عاشق حجاب در در مرد دل بر آن  
 بکرم غیر از تو میل محبت دیگر نماند  
 آنکه مشغول تو شد در دفع از دل  
 چون نماید روی ز باطنش بی  
 چون کشت بد چشم جاوده پرده با بی  
 که بس پیش از روی هر کسی که شویدی  
 اختلاف قبله اسلامیان و کافران  
 در روزی که وصل آن کس را نیست  
 بر سر کوی تو گردید سرگردان

چاکران و بندگان بسیار داری بیک

کیر سلمان را یکی ز بندگان ما چاکران  
 تا کی آید

تا کی آفر خاطرم در بند جانان دشت  
 یوسف جان عزیزان را بر زبان دشت  
 تا کی ای نور صبر کردی نظر او کبریا  
 همچو چشم از مردم خود روی نهان دشت  
 خند کردی روی در شوی بر پیشانی  
 زان سبب مجموع را خاطر پران اشتن

خج عشق تو نت زنده با در دل من  
 شمع مهر تو فست زنده در آن کل من  
 تیر بر سر کان تو از جوشش جا میگذرد  
 بر دل من مزین جان کوی تو می در دل من  
 روز دیوان قیامت که منار کشد  
 عرفات هر کوی تو بود منزل من  
 هر کس بی کجی کند از دست مرادی  
 حاصل من غم یاریت نهی حاصل من  
 نه ز غیبت که با روی زوالم را کرد  
 نه ز غیبت که آسان کند این مشکل من  
 دوستش در چرخ غمت نوره زمان شوم  
 حجت تدبیر من و وقت تا بی من

میشیندم ز لب بجز که سلمان طلب

راه سروان شدن ز در طه ای علی من

خیال خویش سیاه ز سر بدر کردی  
 در کجا برم سوای او سفید کردی



زمان زمان بجان سپیدان عشق  
 دوزان جهان بجان در گذر کردن  
 نمبری که نباشد چوب اگر باشد  
 سواد دیده بنام جهان نظر کردن  
 چو شمع در لطف راوشی هویت ارم  
 پاستان دوش خستی هر کردن  
 مطلقیت باینست که فی نفسش  
 نمیتوان ایوان محض کردن  
 بزبکش سخن موی در میان اهل  
 چه لازمست سخن را در زنگردن  
 دل که بویست قانع از تو چو مشک  
 چه باین همه خواب در بگردن  
 درین هویت کوی ایوب و سلمان  
 هوای بی عقلی رسد بر بدن

بیا جهان بجنای دوست برود

ز خاک سرتولای دوست برود

با تکیه ایم بر او یکا ره دست از ما شو  
 باشد که یکبار در کار آید آب ما کج  
 تا کی سوی غیرین رخسار زلف کشت  
 آشفته بومیم دهد دیو اندر دم کو کج  
 سن مست و زنده عاشق زنده بوی  
 بگو ای راز حق من که هر چه خواهی کج  
 ای در خم چو کان تو کوی ل صاحبان  
 دل کوی می کرد ترا می کرداری کج

شاد شکسته رانگش کجاست  
 آینه رابر دار تا روشن کج بود برود  
 از موی فروت تاملین تنی باشد  
 با یک منی هر دورا که بنی موی موی  
 با سر و در دست کفنی که ای کوی موی  
 کرد است میگوی چوین دور در کوی  
 شمع زبان آتش کجاست  
 نودوش بس بر زلف آتش کجاست

سلمان حریف با سر در غیاب او پشانه

کدی هم رانگش کجاست

دهم روزی لبتن استند او پند  
 رفت و بزخون دلم خونی لگت  
 نامه و فریاد من رشت از من سر جان  
 نامه از دل میگیرم فریاد از لب نامه  
 از پی لبت که دم کاب رویم کج  
 دست خواهم شستن از دل چه پند  
 دل ز دست چشم خون شد شوق  
 حال من دیدی که آفر بر چه و باقی داند

می نشاند با سر و دل چراغ غم

حاصل غم هر کس چون می رود بر او

دور از جانان همسکین شد روز  
چون تنی باشد که جانش رفته باشد دور

کونچه چرخ خاک شریک می بود  
 بویک تاب نامی داد دل نیکو از او  
 که سبوحی چشم من با آید آن است  
 هم خراب آید جان من شود نیکو از او  
 ای حضرتان چشمه نوشینشانی باز  
 کازدی شری داد دل خود از او  
 را در وقت آن که چشمش چرخ  
 تا چه بخواند ام این کس حق از او  
 دل چرخش کف با جان من هم در  
 در میان او بود پس در راه نیکو از او

برپای دیده مسلمان کی که

کان چو کشت بسیار دلو کوی نواز

آدمان خسته و خوابان از باکو  
 میکند قصد جهانی دندار باکو  
 قصد جان میکند و جان بیگانه  
 میخیزم زهر زرشک من به تر باکو  
 چون رسید آن کل نوبه بود باکو  
 هیچ خوف خطری نیست زدی باکو  
 خسته بر خاک راه افشاده چشم بر باکو  
 دید و بگذشت و مرا بر گرفت باکو  
 که هلال خم آرومی تو نمیدانم  
 رخ بیانی تمامید که از افلاک او  
 غنچه کز بشنو آواز غافل چون  
 درین از شوق کند تا کمر سپان باکو  
 لبی

من جو صیدی بکنند لیشش نام  
 تا مگر کشته در آوزم از شر او  
 اگرش و من ازین غصه کیم است  
 و کز سخن از دست زرشک کیم باکو  
 زرشکیت کرد دست درین جهان

مروید که بگوید سخن زار دراک او

مندی زلف سرکش با تو شد بود  
 حال شویش مرا با تو شود بود  
 از همه سوی می دهد بوی لب لعل  
 هر دم از هوای او سپهرم بود  
 برب جویت چون تا ملت بود  
 باورت از غنچه خیر و کوی جو کو  
 که در سپهر حال من مردم شهر  
 تا که من که سر و خانه ندانم باکو  
 ای که بوی وصل تو به غم  
 خون جگر مرا بسته چنان تو بود  
 بوی کل منوش ای او به کیمی پیا  
 شبل چمن زلف آن آهوی مشک بود

من نه چو شانه که در ام در هر کوی

از چه سبب نشسته آینه با تو بود

آفرای چشم جهان من مرا از راه تو  
 خند با ششم من سود آوده مجبور از تو



جان شیرینی نمانده دور از من  
 آرزوی میکند ای چشم نوشین جیت  
 سنجانی شده راضی امسک لعل  
 تو باین خوبی اگر در چمن غلظت  
 آفتابی تو دور از تو من از غم چه هلا  
 که چمن ز کسین مست تو به مید در چو

و صل تو از همه روی شده سوزن

سهر سلمان بدو عالم شده شور تو

که طهر بی رودی از من می سببش بود  
 آنک تیر چنگ و نی بی می سوار شود  
 با رود خنک رود زدن تا خنک سارم قیام  
 خوردن بجان سوز کوره می باشد طریقی  
 چون دور دور من بود سپاه پرده  
 در بی عیسی کند بی کمال بادش نکند  
 شیرین حدیثی کیست سحر بر لبش گو  
 آبی ندارد رود او آتش با زار کج  
 زندان در دشت مراهجه با بدین  
 من چون مراح مستقیم کارم بجای می رود

من با می و موقوف نرود زان که کوه

در راه او باشد کای بر کای

سلمان نخواهد شد سیر الا بن در راه

ای سر سودانی من فرست در سواد  
 که سر من رفت در سودای تو کوه  
 جایی سوزت در میان کوه پشته  
 که نه چشم مردم چشم جهان من آرد  
 سرو لانی من بر نهایی که بالای تو ام  
 رک شمش سکه بار و جوششانی است

رای من خونگی سر و زانو نیست

سیر بلند افشاده سلمان کج راهی

با به این که چارفت بر من از غم تو  
 ترا که چه غمی نیست بر او از غم من  
 نو در کشیده ز من آهتین در آن رخ  
 چه جور تا که در کم کرد بر من از غم تو  
 بجان تو که بجان آدم من از غم تو  
 که میکشد در نام خون بر من از غم تو

سراشت دل همان زجا برفت شیخ  
زطای خود برود کوه آهنگ غم تو

آواره جمالت تا در جهان شده  
خلفی سجت و جوت سر در جهان ده

بباد بود همه بوی تو در سحر که  
کلهاشنده بوی خود را با آوده

زخسیر بان زلف کرد تو حلقه بسته  
سوزیده کان بوییت خود را با آوده

سودای زهر شکست ز یاد داد وصل  
مطرب با زین ترانه ساقی بیار باده

ما بپسته دل در با قوت دلگشت  
باری کند هفت تی دل تو شکست ده

ای شمسوار فغانی عین چون  
رحم در میان بر نشند باده

سلمان خورشید بازی شهاب که کجاست

بازی مگر که دارد با این الف ساده

صوفی که سر سیمان شد با سر جهان  
رضت دین از سجد آورد و بچین نه

هر صورت آبادان که باده شود در  
معموره یعنی آن یعنی که چه در آن

سودی نماند تو در زمان محلی دین  
رد و در ازل پستی پیچیده به پستی نه

نیکو

دانی که گدازستی جفا بی سستی  
مردی ز سر سستی بر خاسته مردانه

در صفت با زار دارم سر بخور  
بناجیب خم بر کن بر نه سرفیه نه

بارا کشش لغزش در حلقه کبی کبی  
زنا رکش آن آورد در کوشه کاشنه

باشت سر لغزش صد و از جوی زود  
زمنه از کفر و سستی تمام صند و آنه

بر چه کیم هم از دم از دست تو کجی  
زنجیر که دارد با چمن دیوانه

فون شمع سهری از هر بر باد هوا  
جانی که بچو در پروانه پیش چو پروانه

زاهد بر عاصمی خواهد کردی دینی

هر کس بی مقصود می گمان بی جان

تا سواد شب غاب صبح صبا و گوید  
روز را در زمین مشکین شب پرورده

ای باب شبها که بر بادت آورده  
تا تو بر غنیمت و طم کتب بر آورده

از شجاری چشمه غور شده را آشفته  
در غباری خاطر گل رنگ را آورده

مهرخان صحن هند و دست خطی او  
زبان سپیه کاری که با خورشید گران

که چه جان نشینده از پسته نغم  
شد ز عتاب لب ز روشن گویم برده



سر دم چشم جهان پست اگر خوانم دوست  
 ز آنکه در چشم منی در چشم من در پرده  
 که چشم بر بند او را خوانم نهانده  
 بیک سوسن در کنار ستران پرده  
 با کتا چشمه حیوان بر شک آلوده  
 یا خبار در که سلطان بی استروده

ای پستی دستی به  
 چون ز خود می ماندستی  
 اجل شوم پای را در سگام  
 از بلند می چو باز خواستی  
 با خود آما خدا پرستی  
 در خود آبی ز خود پرستی به  
 در همه حالی خوشست دلا  
 در هوا شمر زوشو چو آن  
 ز هر دانه اچو ماه دره مهر  
 ای سرشته آزار کل آگاه  
 دست پستی ز خود پرستی به  
 در دین زده چو باد پستی به  
 با دست پستی ز خود پرستی به  
 نیستی که خدا پرستی به

ذکر

ای کشته رخ فرخ نور چشمین  
 که دیده می دیده و مثل تو ندیده  
 اگر کوشه با کوشه نشین را که نبی  
 در سیکه ما چشم سپاه تو کشیده  
 حقیقت با شارت دل برده است  
 خبری که اشارت کنی آید دست دیده  
 زلف تو پوشیده سر ای صدای  
 آن عشق در قیامت تو بر دیده  
 سرت به حقیقت مرا با تو چو بوی  
 فی الجمله حقیقت کوش تو کشیده  
 هر خطه بدل می کنی از دیده استار  
 دل می طلی می من دل داده بدیده  
 چشم پرده قصه شوق تو نوشته  
 دل خون شده و آنکه ز رخ می کشیده

بمعنی سخن بس می شنو اند

سلمان همه علم این سخن را کشیده

سپار و بر پشت دهنش در سر که  
 معغام تو آورد صبا سپله آند  
 چون خاک راهم بود تو را ی بگوئی  
 باد آمد و بر لوی تو ام می بود از راه  
 باد سحر از لوی تو کشیدم ارجان  
 باد م غم بعد از تو هم باد سحر که  
 ای خیل خیال هر لوش بس چو آن  
 هر نیم شبی بر من تا خسته تا که

اگر سرمه خوار تو بر آرد بچه کن  
 اگر زلف کمال تو زلفت بخوبه  
 بگرسیت بخون بگرو از ناسید  
 در نامه چو شد فامه ز حال لم آگ  
 حال من مشوریده چه محتاج بیان  
 رنگ رخ من بین کپایت موجه

از خاک رسم خاتراف ده کجوت

سلمان نه آفات که بر ضرر این

باز می کند آن زلف کند لکن او  
 کاش ای و صبا دهن کل رگه نما  
 آتش عارض اولدول با هر دودی  
 این کوهی شده م از غم آغ میانی  
 چکنم حال درون عرص که حال من  
 آه من سپرد چه گویم که دم نمی ام  
 باز بر هم زده زلف و بهم بزده  
 رحم کن بر دل سلمان که جنگ آنداه

ای نهایی

ای در هوای مهرت ذرات کونی  
 روی زلفای مهرت جنت عدن پی  
 چرخ کبود چرخه از سنگ عاشقات  
 دهن کشیده در خون مهرت نشانی  
 خاک وجود عالم کجمله با در کرد  
 خاک که نشیند در دهن تو کردی  
 از باد ما بی علت در هر سری شماری  
 در شستنای چمت در هر طرف بر پی  
 نور کشید بر امیدت چون یاره  
 کردون کج شجوت چون دیو چه کردی  
 معشوق در دو عالم چون فرزند چونی  
 عاشق شایه لازمه دو کونی  
 هر رده بی نیار در راه عشق روشن  
 در راه عشق با هر مردی و شیر مردی  
 شور تو در او این سپر زنده بود  
 در هر سر سرت شوری در هر لپه زبانی

سردست آهم از غم گریست بنیاد دم

سلمان کشید ازین ای که گریه می کردی

ز او تویی رسد منی که با جانشینی  
 که از سجاده برضی و محبت نه نشینی  
 اگر برضیت سوده ای زلف بر زلفی  
 پایی خود بر کسپه ش روی او نشینی  
 ز باغ او اگر بوسی دماغت تا که کردی  
 هوای بیخ کن از او که در کاش نشینی



تو اصلی را زه روحی بوصل من چون  
 جواز خوش بگریز و با سگانه نشینی  
 ترا چون بچا و سپان غرضی کن  
 کجی شا که با بومان دین در با مشینی  
 پا در چشم من نشین جمال دوستی چون  
 میریاد و شو او را همی که با در دانه نشینی  
 تو خوش نشینی کجی کجی که در دانه نشینی  
 تو خود شمع می گویا باید که بی پروا نشینی  
 کرد چون شمع در کشتن نشانند بر  
 نشانند بر دانی با شد که تو در دانه نشینی

نمودم مدد و راهم کافانه میجویی

تو با او تا کجی سپاه من با نشینی

تا توانی زده لکن بهبار ای ساقی  
 لب جوی و لب جام دل سپاری ساقی  
 تو بهار است و گل سبزه و ما غم غریز  
 مسکدر بوی نجات گذاری ساقی  
 اگر زده شمارت سخن آموز شمار  
 چون منی را که در در دشتی رای ساقی  
 موسسم کل بود تو بهشتان درت  
 تو بهی خیر بود و با ده سپاری ساقی  
 سبزه و باغ و گل و گل همه جوید  
 یاد خوشتر ازین مهر سهارای ساقی  
 تو بی زن که عراقت و غم ای ساقی  
 یاد ده که بهار است بهارای ساقی

کجاوی

آید او بوی سخن بوی بتای کارف  
 خرد از غمش چون غمش بخارای ساقی  
 جامه پوشین تو مال بی طاعت موم  
 مسکند چشم تو مار با سهارای ساقی  
 منو هم غزل خوش بنوا را سپاسان  
 در خمارم قدحی زخم لای ساقی

سری از سر نه ارا با سر مودنی داری  
 تیرک سر کوی آنکه پاک با بی داری  
 سیر با یک سپرد این ره تو ای ساقی  
 ز جان با یکدشت اول تو این کجا داری  
 جوی لب سپان جان اکدم ساقی  
 چون کل ریاده خود را اگر کجی داری  
 میسر سینه از هلاکتن تمامی کجی  
 نمیند اگر سپه دار از سر دانه داری  
 مس زنگار خودت شدت کجی  
 تو خود سپکین خندان کجی کجی ساقی

دل جان بچمن شطرت سهارای ساقی

اگر جان بچنی ای ساقی

ز عشق زلف چشمت نمی کشم ساقی  
 مرا صبحصال او نمیکند ساقی ساقی  
 نسیم صبح بیا می بوی خوش ساقی  
 که با باد جمال دشت ما کجی ساقی  
 ز مجلس شمع راستی سبزه کجی ساقی  
 کاشب ماه خواهد کرد و کجی ساقی

تجاری غمگینا هست بر بالای بیدم  
 مگر باز آینی وصل سستی از غمگینا  
 اگر زخمی زنی بر من چو نم بر دل آید  
 که بکسل در بحر کمان ستم در دوری  
 چه خواهی که در میان آن بحر عشق  
 مگر و کشتن برت آری در آن غمگینا

هر نفس که در آن بحر عشق آید  
 کی در هوا مگس باشد جان آید  
 آن شیردل که خود را در کوی تو آید  
 در این عشق زان باشد شهید آید  
 بر یاد یار جان ده کایت زانو کا  
 در پای او سپهر فلک کزیت سر قرار  
 ای کعبه حقیقی بجای رخ که ما را  
 کاری نیستک بدین قیام آید  
 زلفش بباد داده بر باد چواری  
 چشمش فراب کرده درها بر کناری  
 عمرت زلفش میجویش همیشه  
 روان کبیت کان خواهد غمگینا آید

گر وصل با دجای دیار عشقینا

سلمان که بنیاد کازینم آید

مکن عیب من مسکین که عاشق نیامی  
 سزای سیه دیدم در آن دم آید  
 چو آب شسته میگردم بهر سوزنا که سروی  
 سعادت بکنی زان در سوزنا آید

فقط

علامت کور و شرمی از زلف چو آید  
 ز جان غمگینا عجز میان موج دریا  
 نمیدان طیب آفر دوی در دشت  
 ز من بشو که بر یکت شهید هم دریا  
 طریق عشق با زنت پیش در حجابی  
 پا اچان کرداری هر درک تماشا  
 سرا جانی و من کی تو اعزالت دور تو  
 دل مسکین مرغ عیان نازین عانی  
 چه از هر در کارم زلف و امید می آید  
 پس از امر و زلفی نخواهد بود دریا

زلفش از لطف کردم مرگش بر سلمان

پریت غمگینا دارم هر چه بر تو با پی

کشم خیال و صلت کفی بخواب سستی  
 کشم ز حال بدویت کف آرد آب سستی  
 کشم خواب دیدن زلف چکونه باشد  
 کف که خواب تن را در صبح خواب سستی  
 کشم رخ تو نیم کف زهی تصور  
 کشم خواب جان کف خواب سستی  
 کشم که روی و زلفت بنجای بی منم  
 کف که در دل شب چون آفتاب سستی  
 کشم خواب کبستم در در چشم مست  
 کف که هر چه منی صفت خواب سستی  
 کشم لب تو دیدن صد جان سلامت  
 کف که صبری تو در لعل آب سستی



کشم که روز سپه‌مان شب شد با زور کفتار بوی من بین آفتاب منی

بصورت قدر بگشتش ای صبا اگر کز <sup>کند</sup> زهوا بی ل فرین من خند او با صبری کنی

چو کسپی کعبه وصل او کنی تا که کرده ز پی دعا نفسی زنی کز ای دغااری کنی

اگر توجال غنم من بود از زبان <sup>منش کوی</sup> که چه باشد اربو صلاست این شب بیهواری

زیارتی چه شود که بر سر خاک ما قدمی <sup>کسبی</sup> بسیار می چه زبان دهد که کمال نظری

سحری وصال تو از صواب دعا می <sup>کسبی</sup> مکران سرفروسی زنی ز صفا کندی

نخلم که چون رت آورم می ننگه دل جانم

اگر درون فریب سلمان طالع خضری <sup>کسبی</sup>

دل اگر باشد بار نکاری باری <sup>کسبی</sup> اگر کسی آرزو کند چو تو باری باری

با منم که بر آید ز تو کامم روز <sup>کسبی</sup> دست سپهرم شمار هم کاری باری

بنده ام که تو هیچم شمار می <sup>کسبی</sup> من که باشم که در اولیم باری باری

تا سزای تو دمت ز من لغز <sup>کسبی</sup> درین د بلام تو شکاری باری باری

یکم همد

کر چه صد بار غمت خاک مراد او باد <sup>کسبی</sup> نیت بر خاطر من از تو باری باری

بارها بار غم عشق کشیدیم <sup>کسبی</sup> نکشیدیم چه بجز آن تو باری باری

که قرار تو بر آنت کس من مبر <sup>کسبی</sup> از وصال تو هر آنیت تو باری باری

کر پرسیدن سلمان بنما دقتی <sup>کسبی</sup>

یکم در بر سپهرش کبک باری <sup>کسبی</sup>

نمرد عشق او بودی که <sup>کسبی</sup> طریق عشق در زبیدی با جانم باری باری

بغشتردی قدم بجا چون <sup>کسبی</sup> بکشیدیم که یکبارت کردیم کردیدی

چو خانه همه سر زش کردیم <sup>کسبی</sup> شدی چون نامه در سودای رلقی باری

چو ساغر دور ما گشت <sup>کسبی</sup> چو بر لب رخسار خودی از روی کز نالی باری

سجان بودم ز عبادت <sup>کسبی</sup> بر منم بجز خشی خود را بر زمین بر سر زدی

دنی کفتم نکو کردی <sup>کسبی</sup> ز زمان آن سلمان بر غجان فری باری

چو سپهرم می مت او شدی <sup>کسبی</sup> بر نتران خشی

چو زلف کل پست او شدی <sup>کسبی</sup> بر لالی

ای هر خم زلف تو تماشا که جانی  
 رخسار زلف تو در پای جانی  
 دل گوشه از روی تو گرفت زلف  
 گدازه کبر در چنان سخت گمانی  
 از خاک دست دیده مالیت خیال  
 در مهر تو هر چه هست هفت پی  
 ای سر روان بر طرف کدوی کن  
 تا جان همه در پای تو در می رود  
 برود سپرد ز جان چون بر آری  
 برود سپرد ز جان چون بر آری  
 طبع غیر و با زار گل هفت کوی  
 تو بدین زلف و رخ از سر بار آری  
 تن سبزه از پای بر آمد پس گم  
 کرد همی ز کجای بر سر آری  
 اگر ای زاهد آزان می گویی جانشی  
 جان فشان ز کف کمان بر رخ آری  
 دعوی زهد تو آن گاه پس گم  
 که روی بر سر آن کوه پش آری  
 قدر بالائی ترا همت والا دهم  
 تو کی در لطف کرد اغیار آری  
 میروی با دصبا بر لعلش کس تیغ  
 مردانی صبا زانکه گرفت آری  
 مدعی تاشوی منکر سلمان که تو نیز  
 زود باش که چون بر سر کوی آری  
 به بنای ک

به نیاز سیه که با خدا داری  
 که دلم پیش ازین نیاز آری  
 من نیازم از تو نیاز آری  
 من نیازم از تو نیاز آری  
 دل من برده ز دست مدد  
 چه شود که دلی بدست آری  
 ای نزار می عاشقی سپندار  
 عاشقان چون کسند نزار آری  
 سخت خود را خواب می سپند  
 کاشکی دید می بر پند آری  
 من مشاهده بر تو اتم غامت  
 از سر جان اگر کند بار آری  
 ما نیادیم کرد در لطف  
 نظری کن بما تو چون بار آری  
 چاره کار من ز دست و چو نیت  
 زاری کنی کنم با چار آری  
 بهی زلف تو که مدد بند  
 برنجین ز دصبا ز چار آری  
 بار دل سنج و سلمان را  
 عشق و مویب و مویب آری  
 تو که خورشید صفت بر کس متعلق  
 من چه کردم که چنین روی من چای  
 آفتابی تحقیقت شده طالع لکین  
 طالع من گذار که تو برن تا پی



که گم روی بدان تسلیم بدان موی گم  
که گم طاق در ابروی تو امحرانی  
شمع و از سوسن شب همی بزم  
ز روی موی من یکبار سخن آبی  
چاه همین زندان تویی آیم کرد  
با من ای چاه ز رخ تا یکی ای بی آبی  
مردم چشم من از حسرت لبست  
میکند دید چون غمی غنای پے

خنده بر کزایه سلمان زنی و نیست غم

ز آنکه من ابرویا هم تو کل برانی

ای داده در عشق ما از جان چو ای  
شکل کسی ز دردت یا کجای تا  
دل خوارت تا آید با عشق بریاید  
سردانه ز غمت باشی ای جان کز پے  
در حبس ز یادت بوند تا تو ما  
ما با تو ایم ای دوست پر حسنه  
چشم پر آه تا کی آید من ز غمت  
ور خود تو آبی آن خود لطفی بودید  
در ما بجز بانی من کز نور چشمی  
بر ما بشت دمانی بگذر که غمنا پی  
ما در غمت و اینم اندک بوی صلیت  
غیر از ره قهر می یا از هر کد پے  
دوشم ز بجز و حوت آمدند کجا  
سچود خرام در ما که هر دشمنانی  
پنجه خرام در ما که هر دشمنانی

مهر است نوبه

نهر است وید و می بزم که می بند ز غم  
در رخ آید مرا ای هر چه چرخان تری  
چو کارانما دریا چشم ز غمی روی  
بخت من ز ستوری ز نو کد کوی  
مهری از رویان غم که تو سعادتی  
تو چنین در شادان کس می با بر بی  
من آن باشم که از سوسن غمنا کس  
مهر خلق همان موی که باشد موی سی

خطا میدانم و آه با هوس نیست

سکان کوی تو دایم چشم غمی من

آز آن می قصه خنده که می کز غم

ز سر سخن با هم از مهر تو کوی بر سر غم

دعا کوی تو بسیار و سلمان ز کبر

ولیکن چون دعا کوی بود کز کوی

ولا قدر وصال او بدستم بومید  
کسوزن دستم رسودی غمنا کز پے  
شب وصل تو روزی کشت و غمنا  
هر شواری تو آن در غمت در دراست  
بیادی تا که از غمت تمام غمنا  
بهر می آرم دور از تو غمنا در پے

ز تاب دیده هر ساعت نویسم که کین  
 تو حال مانی بر سپی افش بخوانی  
 حدیث کار و بار دل بگویم با کس  
 که بد حالت تو حال من نکند می  
 سر خود را غیبا نمیزد ای خاک گریه  
 و لیکن کرده حاصل من از غیب  
 صبا چون نیت امکان آفتاب  
 کمان حلقه جان بکنم خستدانی  
 چو رلف او مرا جانیست سودای زین  
 بشرط کنگرین پس سی در پانزده

بر در یک نفس را که یکده سالان

خواهی اضم بازشن کج در چیتما

از چنگ در قسم نفسی نیت رما سی  
 هر که در ششم بار غیری بجد است  
 خون کرد در طمراغ اور ز غمش  
 خوش باش خورانی آب ره کج  
 نسکام رو دعت سخن این بود کون  
 باز آیم در سپم سخن باز نیایه  
 رشم که رسپر با بی کتم دعت ایم  
 آن بر میسر شد زنی سرو پای  
 ای شده رسان کی از آبی نیک  
 درین صخران را دمی ز بندر مای  
 کشفه که او با تو نیاید نشیند  
 با آنکه دلم هر همی داد کوا سی

بی ادب

ای مردم شرم از چه می نموت  
 مویس که تو در دیده غم دیده مای  
 مگذار هوا می آید شرم را  
 ضایع که تو پروردگاری آن بسوا  
 باری تو جدا نیستی ای افش  
 فرخ تو که در سپرمیون ای سی  
 شد حاضر زمان آه دلم در کون  
 آه از تو برین دل در جنت کشتی

از ضعف خیانت بسرم راه یار

کرنا که سلمان کند راه نمایی

خوشبیدر خاسایه زما باز کشتی  
 در زمین نظر مهر و وفا باز کشتی  
 آفر چه شد ای بک کل راه کرد  
 از بلبل بی بک دوا باز کشتی  
 دجی که به توجه تو ان زیت مزایم  
 خبر روی تو و ان سیر زما باز کشتی  
 چون خاک در هم ساختی ز طاری و کج  
 پای از سپر سپار چو باز کشتی  
 کیرم که کشتی ال چهار مراد دست  
 پانز سپر این بی سرو پا باز کشتی  
 بر حال که در این نظری نیت تراعام  
 خاص از من در و لیکه باز کشتی  
 شبها ز دلم با تو قید تو اسیرت  
 این صید زلمه نیک باز کشتی



وادی خلعت زکات کرم باز / شهادت مسکین بر بارگشته

نودول سلمان رهواره سویت

ای سوخت دل راه هوا بازگشتی

سبارک منبری کانی زود آید جان / هالیون عسکه کاروسوین جان

روانش همگ جانان چو اطنان / چو خواهی رفت ازین تیر خواهی تیر

مکن عظیم که میکاهم چو هرات / که که مای تب مهرش کوهی سویت

مرا تندی که در جسم نشیند / مرا یکی که راه آرد کوشش تیر

تو آزادی و احوال که نشان / دل من تو بهم اهرت ز کوهی کوهی

عزیزی که تو خیا دست در بند / که که کوهان سپهری را چو قارون

من خاکی ندانم که از کوی / عجب کوه کوی من تو ریزه در کوهی

چو باد هم در همت پویان / میا و کوهت بر دل نشیند که کوهی

نه شهادت بود ای هر لوف کفادم

که لوف را بهرستی چو سلمان بجای

ای مبر

ای مبر استیجش ناز و غیب / دین کل شتاب کبش شرم و چینی

ما سیم قشقه تو عین حیات / همچو سرب دادن مار نوپ تا کی

دل تو هست از تو خیری ز موده / جانم سپید بلبانانکلی تا کی

ای شمسوار خوبان یکدم / بدون عیان ز دستم پاکری تا کی

در جستجوی وصلت مارا چو آب / که بر سر از زمین که در زمین تا کی

خواهند باز دیدن یکروز هم / از پیدلان سپندان گری تا کی

خوفم مده که سلمان از غم ترا بودم

پر دانه را آتش دادی خیم تا کی

سوز تو کجی کیر در ز من هر جا / مرغ تو فرو نماید ای دولت برد ای

در بای غم عشقت در کار سردار / مردی سره باید زین کار کشد جا

مرد دره سودایت صا حقه می / کان بادیه را شوان بچو دهر کاسی

بد نام ای که در دم خود را که نمیدانم / در زمانه نام علی بگو تو زین پاسی

از عشق تو زاهد را دل کرم نکاهد / زیرا که بیان آتش مهر کز زلف می

دیوانه و سلی دارم گام نمی گزید  
 فر برد خمار می کشی ز لاله چه  
 لب را سخن بگفت زیر کله خار و دل  
 غیر از دستت گامی دانگ چه خوش گام  
 آغا رفت کردم تا چون بود به پیش  
 این نیت آن کار کجای بود بجای

از تو نظری سلمان می در گوشت

دردش اگر خواهد از پستکها

باز آنکه صورت خوش نیت زندگانی  
 دورم از تو میگردم عمری چنان گذران  
 من آمدن به پشت دانی نمی توانم  
 لیکن اگر تو ای دارم که سینه پنهان  
 از غم ذوق وقتی بودم که با تو بودم  
 فوق بی نباشدی دوست زندگانی  
 چون مجسم از وقت دارم دلی پریشان  
 دو دم سبز بر اندیزین آنس منانی  
 کانت عاشق را سپید کانت  
 آن درد در دو چشمم کیم مدار خالی  
 با تو ای تا جویت با تو ای هم جویت  
 عهد جوانی من بگذشت در وقت  
 و زنگه خوش براید خوش باش از کز آن  
 در زخم عشق او جان باید که خوش برآ  
 کچه از من طوالت او ای صبا چنان کن  
 کاین نامه هر چه با او باد بد و بد است

کوی و

کوی چو نامه سلمان می بخور از وقت  
 در خوشین چه باشد بار کجای خوش جوانی

تا زینده تهرم آن سری که برین  
 من آن نیم که چشم غمان اگر تو را بی  
 مرا که سر زده همچون تسلیم برانده آفر  
 هنوز وقت نیامد که همچو نامه خوانی  
 برات شمشاد می هزار بار چه باشد  
 که کیفی شمشاد می رستم غمشانی  
 نظر بدین روی تو دارم از علم  
 پایا که دارم غم غیب تو کجایی  
 حدیث من که چو خوش سر است پران  
 ز دوست می هر موی کوش او بر پنی  
 حدیث زلف و دمان تو جو بود که گویم  
 که تعلیبت مطول می حدیث است  
 صبا فی ای تو با دم چه بگذری بخارم  
 هر بطریقی که دانی هر وقت که توانی  
 حدیث من که چو خوش سر است پران  
 ز دوست می هر موی کوش او بر پنی  
 طلب در دسر ماده که علت ما را  
 علاج در دو آه تو این مزاج بدی

پا در لطف توست بجای تیره می کندم

شبی بر من که سلمان چگونه میگردد بی



قانع شده بودم تو غم می بست  
 کیر در گفشی که مهرت غلامی  
 محروم ز دیارم و نچو در گنجی  
 در چون تو گری شده قانع بیکای  
 کمر شودم در سر کار تو چو پر کار  
 پیران منم بی تو من ز دایره کامی  
 تا خال ترا هند ویم و زلف تو صید  
 از آدم و فارغ ز بهر زانده و دمی  
 چون فاخته بدم زیم کن نشینم  
 هر صبح بنامی برو هر شام با می  
 آنک حجاز از در کی است میرت  
 پیران و زلف و سر کوی تو قحطی  
 در یاب که ایم جوانی و طربت  
 اوقات عزیزند و ندارند در ای

از بهستی سلمان بجز از نام نماند

سلمان غرض آنست که ماندن با من

نصیحت میکند زاهد هر چه می بینی  
 بزواج تو حال من بنیادی و محذور  
 خیال چشمش را اگر در خوشی  
 عجب دارم که در دای سرگرمی  
 برین صورت که من در خواب می کشم  
 کرم بدار که در نصدای تو می کشم  
 با جان آدمی نشین و صحبت تو  
 که خواهد بود عد تمامیا طریقی  
 در کوشش

دلی و صفتی مردانه با پیش بازان  
 که شو ان که شهبازی بر دل  
 شب و صفتش زانمی از تو غم  
 چه حاجت روز روشن با بوی  
 مگر تو جو زردی سگی سر با سحر  
 مگر تو هر دم می که با سهر نوری

نپرسی هر که در میان که از خوبی ای

ازین تمهای رنگوری از کجا می

هر دم هم غمزه و طمرا چه بینی  
 خود را که شتم نه تو خود در دل منی  
 بر هم زنده ای روی چشم تو  
 خود وقت کیت آن که تو بر هم نوری  
 ای زهره ان عشق چو پر کار دور ما  
 که دیده در پی تو خلیان آستین  
 سر تا سر جهان ظلماتت کجوا  
 مردم نهاده اند همه پشای روشنی  
 ما در شراب خانه و صوفی و صومعه  
 اورا می ظهور در دمی و سینه  
 بمن سخن کنی غرضت و تو می  
 برایش تازه ام نمی می پراستی  
 امروز خاک پای سگی دوست سگ  
 گوگرد جهان سری و دوستش کردنی  
 ای با در کتت بد بهی استانت  
 خود را چو آتش بید زدن در زنگ

کوی کرای چو آب حیاتی بسیند پاکیزه و دومی خوش و پاک در منی  
توسه رسد بپنیدی و چون پاکیزن اشکی رسکشت و ز و سش

سلمان تو در دون بهای میخور

غم می شانی جهان چه کنی

دل بسپر کوی تو نهادیم خواری جان در عشق تو بودیم براری

دل بر غم عشق تو نهادیم بر غم زیر که قیوم است غم و غم کداری

تا چند بگریم من و تا چند تا غم از شوق کل روی تو چون بر بار

من ز راه ما خیز و تو خورشید خیز صد مهر مرا هست و تو یکدوره

فریاد و زلف تو که صید ز بروری در در سپیدم نهاید شب تازی

من چون سیر از من صبا می گوید شب خوام بری از چشم و خیال کدو

جان مهرش در دوش طرقت جان

سلمان بهمان مهر جانان بسپار

دار و سر سودای با زبان سر سودای دل رفته بهر جای آه از دل طاری

کوبند

کوئید بصیر اندول اندوه تو آن زن آری توان میکن کوه صبر توانی

ای صبر تو میکشی بوزیرت بکاریم چون کار برش از دست کنون بکاریم

به در آویز بگشت از خوف خفا می این حرف نمی گنجید در دفتر دانا پی

در سینه کز خود را سنی بروی خود آن به که تو خود خود را با آینه بنمای

چون شیخ خود را در صبر از سوز گزشتند آرام خیال کبیر بر دانه سودا پی

در عشق تو بد نهایت بر نیز زبونی در عهد تو رسوا میت اندیشه سوا پی

کفتم که بر پان سر با عشق بر این من در کنت بر نشین ای سپهر تازی

خندین بکنی سلمان در سینه منان ش

خوشید جهان آتازی کی بکنی انالی

دل راه جوان حالی خواه بودن کردی قدم هر دانه که با نجا بگری می در سرد

خبر داری که در دوا بود دست که در کون نامه از من حاکمی غیر آوردی کردی

چو کردم در هو که در آن لیک کج افش کنی بر هم تا کن نیاید بر لبش کردی

می ایسل لبش خودم چه فراداد منشی ما سگ روی منوع مان از اهل گزین می خودی



چو صبا نیست مرغانی از غنچه  
مگر با لوده صفای درونی دردی پرورد  
کسی بآب بایزد و برین کلاه پیش  
ناب دیده سلمان نهال پند  
سحابی تابی گردیدی خند رخ دردی

رسول خدا را سجای که داسپنے  
چه باشد که از من سلامی رسا  
نه کاره سولست ریشم کوشش  
سپه تو برضی چون می تو آتینه  
مرانیم جانیت بر دور با جوشش  
کوشش رسان در کند جان بران  
هماندم کجانش بر پیشان با دیکه  
مباد که اینجا جان باز مانسپنے  
ز خاک ره او برت آر کرد پی  
زگرده آور بمن فرحانے  
نزدکش زلفش کلامی سسل  
کونزد بانس صحت نهانے  
ره که ده طسره او پریشان  
ز احوال و شکسه باز داسپنے  
آزان چشم خوش خورشیدان پر پی  
که چونی ز بیماری و نا تو اسپنے  
صیانتت چو نبی افرو جان رو  
که با نالین کنی بهو اسپنے

قدردان

تو دوری من در فراق تو زنده  
زهی سست عهدی زهی سخت جان  
با درخت می کشد چشم مردم  
ز جام زجاجی می ارغوانے  
می در سخن دارم و مهر لب  
چو نامه چه باشد مرا که خوانے  
کدای تو ام که برانی بر چشم  
زهی بادشاهی زهی کجاسپنے  
نیارم که بر تا بر تو از بوغمان  
ازین بس کم صدره پیشانی

درخت خند بر فرام تو با دوا

چو سرو همین از شد با دوزخانی

نمی پرسنی حال من ز آون دمی  
عزیز من عزیزان کسپی از دوی  
دری کار همه علم نیاز در بگرددت  
چنان دل را چنین شایک کنی بی  
دخم دادی که چون چشم خودت بگرددت  
چو چشم خوشن بداری مرا که کن بکار پی  
آه از روزم زانندی در شای بر بگرددت  
طبع دازم که با آسپی ما را زینا داری  
مرا تو باه تمانی و بی بر دیکری شای  
مرا تو آب حیوانی که چه در دلم ناری  
رفیقا خنده و پشام شب تا روز بگرددت  
رفیق الغم سیداری که خانی بود بیداری

میان باغیزار ما حجابی نیست مینم  
چه باشد که در آبی من حجابی از پیش روی

زباری و سخنان ازین چو پیر بگریزدی

دل سلمان نکل چون تو اندک در پزیری

جان ندارد ولی لب شیرین جانان  
بی عزیزان نیست عمر این از غرق

بر سر من کس نمی آید پیش خجالت  
جز خالش بر سر من کس از دوستی

از غم شهادت آید جان مسکین می  
تا پادشاه درو میدارد با هم حجتی

حسرتی دارم که نمی بود دیگر روی او  
کردین حسرت میم دور از دور حجتی

درد و دردم دارم حسی ای پستان پر  
دردم دارم عزیزی ای عزیزان محبتی

آن هالیون عید من کرد در آن روز  
جان کنم قربان کنم روزی در دوستی

شریب قدیلت می سازد ای دلخواه  
کلب شیرین مرا که شد سازد در حجتی

میفرستم جان پیشش کاغذی ازین  
درستی و صفا لغش بوی تمیزی

خسته کنی کردن بدگویان باطن من

بگید و روزی که در سلمان هم طلبا هستی

مناجات

مشاوره آنم که در آنم باشی  
میدهم جان که مکه جان جانم باشی

روز عمر من مسکین شب با تو  
روشنایی اول ریش و دو آنم باشی

با که درون غمم دو جهان کن  
بکران باشد اگر تو که گم باشی

کز سو داری تو ام عمر زیانت چه غم  
سودم این بس که تو فرم بری آنم باشی

توسه سر همه آتی و همه آن تو اند  
غرض من آنست که تو آنم باشی

من سلطان درود بی از من آن است  
ظاهرا یا خیر از در دهانم باشی

چون در اندیشه روم که در روزم کردی  
چون در آیم بر سخن در روزم باشی

در معانی صفات تو چو یکدیگر

هر چه گوید تو منزه ز پانجم باشی

ای نسیم از خاک کوی دوست صفا  
تا نه ننداری که از باد به هوای آوری

کعبه بار آورش را بجای بند بری  
هم تو باری که بر پیشش کاغذی آوری

کلبستان شوق را نشود و نمایی شای  
میلبان بی نوا از نو ای و سپه

تا توانی ز آنکه را می بسن از سوچ  
از سر رانف چه بر پرا می آوری



رفته بود از جادو من با شتر آلودی بکا  
 برستی را شتر دلداری می آید  
 خون مار از شش در شطراک نمون بکا  
 خاک کوشش بطریق خواندگی بری  
 کر ز روی اطفال یکدم مسکینی در کار  
 وقت تا چون صبح آزان هم بصفای  
 تقاضای مسکینان یکدم مسکینی آری  
 هر روز و شب میسری بخام آری  
 مسکینان من کم نشود که در مطرفی  
 بر دم کمان که از روی تو آتش بی  
 خاندک پی که بخت ز رسید  
 من سوخت زانم که من کی برسد  
 ساقی بسغالی انهم جام جم آور  
 مطلوب یک بند ز بیم ز تو بر حسی  
 سطر سب از آن ساکن سوزده مادام  
 ساقی بده آن جام و لغو ز پایی  
 صدباری مسل تو جانم طلب آید  
 ای دوست کجا هم برسان یکدم آتش  
 در شرح فراق تو سخن را چه در هم سطر  
 شرط ادب آنست که ایوانم که علی  
 بی رویت اگر دیده بجز شمشید که نام  
 صدبار که چشم من از شرم خست می  
 بی تویت اگر بگذرد باد بهار پی  
 حقا که بود بر دل من سر ز زردی  
 حقا که بود بر دل من سر ز زردی

سلمان

سلمان ز رود ای تو میر شکت  
 کاین را و پای تو تو نیست برو  
 رفته بودم دست کردی  
 فلک در زیر پایم پست بودی  
 اگر ساقی کجا هم جود داد  
 زمین که چه عهد من مست بودی  
 نبود میستی که استی من  
 بقدر آنکه هست مست بودی  
 مراست بلند دست کوتاه  
 چه بودی جای تمت دست کوتاه  
 زانچه کشی بر دبالایش مرا خجالت  
 مسکرم زیرا که بس خود را سب لاجی بری  
 کفر زلف را بدین من می نامد  
 سر زودی آورد لیکن تو در پامی بر  
 من نمیدانم زین دل بر دوست  
 باز آنکفی نخواهم برد اما می بری  
 چند کوشی که مان آرام کراچی  
 چون کنم آرام هم بظافت از ما سری  
 من چه امق با ختم در زود نمود از این  
 این روان بازی چه بودم چون تو غدا  
 هیچ عاقل بر سر کویت پای خود  
 زلف می آری بعد کسپ شری می

گر عشق سحر از ملت نین می کشد  
 بی بر سلمان که صبر کند خال می بری  
 می آبی و دی و پ بر کار می کنی  
 دل خجری بشود و دین می بری هم  
 هر دم هزار سپر و پارا چو نوحه  
 میکشی باز تلک و پ در می کنی  
 دارم دلی قراب و نجارت صفیقت  
 هر جا غمیت بر دل من می کنی  
 در حلقه های زلف جویش خوشی  
 دین از برای کرمی بازاری کنی  
 من پرده بر سر از عشق تو می کشم  
 لیکن تو مشک پرده ای بر کنی

سلمان چو آفتاب بگویش بر او

چون سایه سجده پس تو آری

تو شمع مجلس انبی از صفا ایرو پی  
 سر هزار چه تابی ز من آن کج بود پی  
 کل جمال تو فواهم همیشه ناز و طلب  
 که باشد اندک تو اندک با غیبت کنی  
 منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلک زلفی  
 شدم بوی و بوی تو غایب بود پی

دیو کج

درد کس که منم روی باغ غنچه گلشن  
 که باغم بچای و کدو کم حسین تو روی  
 کبر و کوی تو کردی و میث انگ را نم  
 از و سپس که از درین صدایه جوی  
 ز راهش تو رفتی بگو که غم دکنم  
 ز می آفتاب اگر این حدیث با تو کنی  
 کج در آیه او با کس پی ای دل  
 هزار دور جو پر کار اگر فرق بود پی

زور و دروشت بر عهد من

ز غین کور و آرجات دست شوی

شک صاحب که زلفش سجات بافتی  
 صبا فدای تو با دم بود که رنگستی  
 غلامه قامت آفت بودم که سر دمی  
 شکست قد بلندش بر سستی آستی  
 پا و عهد ز سپر کیری بنکار اگر چه  
 هزار عهد بستی چو زلف با رستی  
 زلف و چشم تو من دهم کل چند  
 مکشم چه بگویم حکایت شب و سستی  
 تو صاحب کز دی هر انگشت جمع  
 که چون در پیشد از منی لطیفستی  
 مرا تو عین زلالی زلی که نشستی  
 مرا تو تازه نگار می کی که در دست پی  
 خور دید که سپر از برای تو جانی  
 تو لطف کردی و در روی بودی غشینی



ز غم دست و دل سخت است آن  
 تو نیز نوری در آن دلا به شوی و پستی  
 حال بر من ستم بر ام و او است  
 خیال را می سپم مانم با او صابر است  
 جمالش کن ترانی که تجلی کند شب  
 مروارعی خود لیدال نو از جایت  
 وصال کل پس سانی مانی آن کن  
 ران کن ما ج را بیل چه جایی آن است  
 دلا که آنو داری هوای غم غلابی  
 ز سر و دمش کند که جایی غم است  
 طپس اول نظر میگردی آن حال  
 کنون زمانی پر پند آنی است  
 بدویشی سری دارم که در پیش ما  
 سر اندیش میدارم که جایی آن حال

کسی که تمامیت در خاطر که سلمان

بود فرد دست در خاطر غم ای بی شکر

فی الزیایات غم غم

بیا دو گو گفت که با دانا  
 با دوست بگو که هر چه با دانا  
 تا تکمیل هر محنت کرد بعد  
 شب غم و رنج و روز با دانا

غم

قسم همه در دست و دوا چه نیست  
 درد که خبر رنج و غم از چو نیست  
 در دست که فرس دست چه است  
 در دست بخورد مر از چو نیست  
 اشکم جو رخ تو لا از تکا است  
 پای دلم از دلت بس تکا است  
 آمد دل و در کسج و دانش است  
 مسکین دل من ز غم بیک است  
 با صبر رخ تو پیش ازین پند است  
 از دیده بجای آب آران میر لغم  
 خواب که در جگر در جگر آیم غم است  
 خواب که در جگر در جگر آیم غم است  
 در سایه تیر تو جهان محمود است  
 بر غم عدد و تی و می محمود است  
 قسم تو اگر مرد اگر مردان است  
 قسط تو اگر درد اگر در مردان است

از که در شش آسمان نباید در نیت  
کونیه سجال خویش سرگردان است

مقصود ز چنان دردم و دینار  
چندم و بیامرز زدم در کاست

از بخشش اگر ادا میرسد مرا  
امید بخشش شما بیارست

در حیرتم از باد که آمد سویت  
وزش نه که دست می زند در سویت

خود پیله چه باشد که شد در پستان  
خوششید که باشد که جهد در پستان

ای بر سار خار پرورده نیت  
ای خار درون غنچه خورده نیت

ای غنچه عرو پس باغ در پرده نیت  
ای باد صبا این همه آمده نیت

آن یار که بی نظیر و بی مانند نیت  
عقل و دل وین عشق او در نیت

در کینظیر از مقام عالی ان  
بر خاک نشاند و در آن حق نیت

نیتی

ترکی سخر آفات معان کجاست  
در سر می گوید که می آید است بدست

میخواست که کون عالمی را برود  
تا که در شش خایه کون کجاست

چون قیسم تو آنچه عدل است موز  
بگذره نه کم شود نه خواهد ازود

آسوده زهر چه نیت می آید است  
واراد زهر چه نیت می آید است

کل نسیبی از اول کهر می سازد  
زرد در آرد آن کار جوهر می سازد

کیسوفه پر از برک بر آرد است کون  
در باب کسوفه سفر می سازد

بر زلف تو چون باد وزید کج  
از هر طرفی در شک دید کج

چون در لب نشوید بار یک کغم  
خون از رگ اندیش چکید کج

پهلوی آینه این سپهر نیت  
پهلوی آینه این سپهر نیت

پهلوی آینه این سپهر نیت  
پهلوی آینه این سپهر نیت



آن باره مشک بر قمر میساید  
 هر چند که خایده سخن می گوید  
 چون می نغمه بگذرد از کام  
 بهمان روی بود زانوی مانه

ای که گذران در شمعین  
 ای شمع از لطف تو در باره سخن  
 کا در زمانه ای که می نغمه  
 دل تو با آنکه می نغمه

در ویش تن جامه صورت بر کن  
 روگه منت که چشم بر دوش  
 تازند بی بجا صورت تن  
 روزی که کیم کوس پلطانی زن  
 در آنکه می نغمه  
 دل را بکش که می نغمه

آی هم نغمه ز روحیاتی نوی  
 ماشا که تو کسین ز من در نوی  
 تو چون

آرد و مباد که غایب نوی  
 تو چون نغمه ز مرغی آری

آمد حسری زانوی خنده ما  
 بر خیره که بر کیم چانه ز می  
 کای زنده فریاد استی دو اند  
 زان پیش که بر کند سپانده ما

بهارای شمع بین آن مردن او  
 بر شمع در لیم سوخت که در چهار پی  
 شب در دومی رود عرق از تن او  
 کس بر سر او نیت بخرد سخن او

انجام تو ام بهره خمار آمد  
 از جام چه در آمد بنظرم مردم را  
 در باغ تو انصیب خارا آمد  
 در دیده من خیال آرا آمد

جز روی تو در لطف نیامد را  
 خواب از چه خوش آید همه را در دست  
 جز کوی تو هر کس نیامد را  
 حقا که چشم در نیاید ما را  
 ای که می نغمه  
 دل را بکش که می نغمه

ناگاه سپیدم این گشت  
سرشته پیمان شد تاش بنامند

آتش زبانه شمع ای گشت  
روشن شد آند در زرم گشت

من با کمرت چو در میان گزدم  
پداست که آن میان چه برکت

نیدشتش که در میان چه گزدم  
تا من ز کمر چه طرف برخواهم گزدم

ای سگ که زیر پاکه زنی منست  
پایین بزم که چشم من افتاد در لم

در خون من ز عین زبونی منست  
با دست که ما را اندر دنی منست

چون در سپر زلف تو صیامی سپید

سودای وی اندر سپر ما می بکشد

چون زلف تو عقل سر به سپید ز ما

در باب که عطر نیر پاسه سپید

سحبین ز سخت که خال از آن نماید

سپیدت که دانه در میان نماید

در خنده بار دانه مانند لب تو

کز دانه لعش است چون نماید

م

دارم عجب از غنچه دلنگ که چون

از دل رخ نارین گل که در برون

در خون گل غنچه که اینست چو پرت

گل را همه پرده های دامن پر خون

ما هم که ز رخس بر رخسینی خور گزشت

که در خط او دامن کور کز گزشت

و اما همه در چاه که سخندان از گزشت

و آنکه سر چاه را بجنبه بر گزشت

ای سایه سبکات سخن پر زرده

یا قوت تو زاده عدل پر زرده

محبوب خود مدام می پرور روح

ز آن راج که رحمت جان پرورده

رویت که از گرفت نیر دلش

از نشسته باز و دوش بر بواش

باروی تو در سیمای زرد و پهلوی

زلف تو که در زرد سپید و آتش

بسیار است که در دانه ای هر چه گزشت  
بسیار است که در دانه ای هر چه گزشت

خالت که بر آن گشت گون زنده  
یاد آن که در دانه ای هر چه گزشت



بسیار است که از آن  
بسیار است که از آن

در وجه رخ تو جان منا دریم دل  
کان و جبهه زکی تعلق دور و

دوش آن بت شوخ در با کشت  
اول تو ره می بمن تا کف چشم

همان شمایم نفس بر بی ما کن  
بمش که چرخ و کفی رود اکن

این شایم که از روی گل  
این راه را از راه روی گل

چون بودی من از آن  
چون بودی من از آن

باغی غلط از ره جو زینب  
آرا تیر شکفت این را بصبا

وز جام لب فروغی آب کشد  
تا چند ز چاه رنخت آب کشد

در دست مغان می پرست افاده  
و کله چو دست بدست افاده

نیمی و دران برم نو دامانی برن  
آن که بر دست را بخوابانی من

وین وعده در کشتار تا کی باشد  
می خواهد روی درو تا کی باشد

بطن لطیف از در لطف در  
در جهت و کل می که کن جهان

از شمع جمال تو دم تاب کشد  
ای مردمک دیده تر دم من

دریم منخی فراب دست افاده  
از می جو صراحی شده افان من

خواهم شبکی چاکه نو دانی برن  
من بر سپهر تیرت بخوابانم تو

می خواهد روی درو تا کی باشد

کو نید که خسر این دوا کیست با  
راضی شد م این دوا و دوا کی باشد

نه دولت آنکه یا غارت پیشم  
نه وصت آنکه در گارت سپنم

ماهی که همه وقت ز دورت مكرم  
عمری که همیشه در گارت پنجم

در رشته دندان تو ای غیرت  
دری که زبان دود و کی گشت سیه

از جوهر حسین تو نشد هیچ تمه  
آدمی پسته شد رشته دورت بشبه

بست که خیمه برانگلاک زده  
صد مغزه شوق از دل غمناک زده

از دست زلفهای هوا ای صفا گل  
بر سپهر من خورشید چاک زده

تا ما بختی ای سب که شاه زین  
کردید وجد آگشت چو افق دارین

حاشا که تو افق وینقا هرگز  
ماند تو شمشیر وار در روز زین



